

زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ ۳

واژه‌های فارسیِ عربی شده

السیّد ادّی شیر

ترجمهٔ حمید طبیبیان

عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



ادی شیر کلدانی آشوری متولد ۱۲۸٤ ق / ۱۸٦۷ م در عراق است. او تحصیلات خود را در موصل تکمیل کرد و به زبانهای عربی، کلدانی، ترکی، عبری، فارسی، کردی و فرانسوی تسلط یافت. وی به مناصبی چون ریاست اسقفان کاتولیک و نیز مطرانی سعرد رسید. او در این کتاب به بحث و بررسی واژه‌های فارسی داخل شده در زبان عربی پرداخته و از ریشه، دگرگونیها و تغییر و تحریف آنها سخن گفته است. ادی شیر در اثنای جنگ جهانی اول به دست ترکان کشته شد.



ISBN:978-964-00-1112-6

۹۷۸۹۶۴۰ 011126

۱۳۹۴ ۱-۸۶۱۳۹-۴

بها: ۳۵۰۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ/ ۳

واژه‌های فارسی عربی‌شده



هدف مجموعهٔ «زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ»، پرداختن به جنبه‌های مختلف دانش زبان‌شناسی و ادبیات و شاخه‌های مرتبط با آنها نظیر مطالعات ترجمه، ادبیات تطبیقی، انسان‌شناسی و زبان‌شناسی، ارتباطات، برنامه‌ریزی درسی، مرجع‌نگاری... و معرفی هرچه بیشتر این علوم است.

دبیر مجموعه: پیمان متین

واژه‌های فارسی عربی‌شده

تألیف

السیّد ادّی شیر

ترجمهٔ

سید حمید طبیبیان
عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۶

پیشگفتار

سپاس حضرت یزدان را که به خدمتگزاری اهل دانش و پژوهش منعمم فرمود و یاریم داد تا بتوانم کاری اگرچه اندک و ناچیز به پیشگاه محقّقان شاگردنواز عرضه کنم. این بار نیز به فضل الهی کتاب الالفاظ الفارسیّة المعرّبه را با نام واژه‌های فارسی عربی شده به زبان فارسی برگردانیدم.

کتاب یاد شده فرهنگ‌واره‌ای است که مؤلّف در آن به بحث و بررسی واژه‌های فارسی داخل شده در زبان عربی، پرداخته و از ریشه و دگرگونیها و سیر تغییر و تحریف و تصحیف آنها سخن به میان آورده و کتاب خود را به سال ۱۹۰۸ م. در کتابخانهٔ کاتولیکیه روحانیان یسوعی در بیروت به چاپ رسانیده است.

مؤلّف این کتاب «ادّی‌شیر» کلدانی اثوری رئیس اسقفان کاتولیکی کلدانی است. ی به سال ۱۲۸۴ ه / ۱۸۶۷ م. در شقلاوه از روستاهای کرکوک عراق به دنیا آمد. .ر مدرسهٔ ماریوحنا حبیب در موصل که به روحانیان دومینیکن تعلق داشت درس خواند. زبانهای عربی، کلدانی، ترکی، عبری، فارسی، کردی، لاتینی و فرانسوی را به خوبی می‌دانست. ادّی شیر به منصب مطران سِعرِد دست یافت و در سال ۱۹۰۲ م. به اروپا سفر کرد و با فرهنگ آن ملل آشنایی یافت و بالاخره به سال ۱۹۱۵ م. در اثنای جنگ جهانی اول به دست ترکان کشته شد. ادّی‌شیر به جز این کتاب آثار

دیگری دارد که از آن میان است: تاریخ کلده و آثور در دو جلد.

مدرسهٔ نصیبین الشّهیرة که وجیزه‌ای است تاریخی در باب اصل مدرسهٔ مزبوره و قوانین آن و علمایی که در آنجا شهرت یافته‌اند و آن نیز در مطبعهٔ کاتولیکیهٔ بیروت به سال ۱۹۰۵ م. به طبع رسیده است.

همچنان‌که خوانندگان ارجمند می‌نگرند در متن کتاب واژه‌های بسیاری از زبانهای مرده و زندهٔ شرقی و غربی گنجانیده شده که مترجم جز به یاری جستن از اهل آن زبانها چاره‌ای نداشت و برای فراهم آوردن ترجمهٔ کاملی از این کتاب راه به جایی نمی‌برد، از همین روی برخود فرض می‌داند از بزرگواران فاضلی که نام منوّرشان در ذیل زیوربخش این کتاب است تشکر و قدردانی بنماید:

خانم دکتر ماریا آیوازیان که از گذشته‌های دور افتخار همکاری ایشان را داشته‌ام، به ترجمهٔ واژه‌های ارمنی و روسی همت گماشتند.

آقای یولیوس عیسایی که با پیگیری استادانه به ترجمهٔ واژه‌های آرامی دست گشودند.

آقای دکتر بهشتی استاد توانمند دانشگاه که به ترجمهٔ واژه‌های یونانی بذل محبت نمودند.

آقای علی مصلحی که با دقت نظر ترجمهٔ واژه‌های عبری را تقبّل کردند.

مترجم طول عمر این استادان عالیقدر را از درگاه خدای متعال خواهان است و از خوانندگان گرامی انتظار دارد به سهو و خطایی که در این ترجمه می‌یابند به دیدهٔ اغماض بنگرند و کریمانه گذشت کنند که حق سبحانه فرمود: إذا مرّوا باللّغو مرّوا کراماً.

سید حمید طبیبیان

۸۶/۲/۳۰

سرآغاز

زبان عربی از واژه‌های بیگانهٔ بسیاری پر شده است و این سخن شگفت‌انگیز نیست، زیرا قبیله‌های گسترده، آنگاه که در زندگی و سیاستگذاریهای خود با ملّتهای پیشرفتهٔ اجنبی درآمیزند ناگزیر واژه‌هایی بیگانه در زبان آنان راه می‌یابد. سرگذشت مردم عرب این چنین بوده است که آنان همواره با گذشت روزگار در برابر بابلیان، مصریان، ایرانیان، یونانیان و رومیان سر کرنش فرود می‌آوردند. مردم عرب قبیله‌های گوناگون و پراکنده‌ای بودند که با همهٔ ملل همسایهٔ خود پیوند خوردند. سیوطی در المزهر گوید: «لخم و جذام همسایگان مردم مصر و قبط بودند. قضاعه و غسّان و ایاد با آرامیان و عبرانیان آمیخته شدند. تغلب و یمن در جزیرة العرب با یونان و بکر با هند و حبشه همسایگی یافتند. عبد قیس و ازدِ عمان در بحرین با هندیان و ایرانیان، و مردم یمن با هندیان و حبشیان، و بیابان‌نشینان عربستان و عراق با نبطیان و ایرانیان، و به همین روش قبیله‌های دیگر با ملّتهای بیگانهٔ دیگر درآمیختند».

در چنین هنگامی بود که اعراب واژه‌های بسیاری از زبانهای این ملّتها را در زبان خود وارد کردند؛ امّا آن زبانی که در این میان گوی سبقت برد و زبان عربی واژه‌های بسیاری از آن وام گرفت، زبان فارسی بود. نه تنها قبیله‌هایی که در همسایگی ایرانیان به سر می‌بردند، بلکه قبیله‌های دوردست نیز از ایرانیان واژه‌های بسیاری ـ که در شمار نمی‌گنجد ـ به عاریه گرفتند. خفاجی در کتاب شفاء الغلیل گوید: «واژهٔ بالِغا» در زبان مردم مدینه، معرّب واژهٔ «پاچه است». همو گوید: «جاحظ در کتاب البیان و التّبیین گوید: «گروهی از ایرانیان در مدینه جایگزین شدند و مردم مدینه برخی از واژگان آنان را گرفتند، از همین روی بِطّیخ را خربز، سَمیط را رَوْذَق: رُوْدَک: برهٔ پوست‌کنده، و مَصوص را مَزوز: گوشت پختهٔ در سرکه خوابانیده شده، می‌نامند».

باید دانست که اعراب برخی از واژه‌های بیگانه را با همان ساختار اصلی خود و برخی را با اندک تغییری نگاه داشته‌اند؛ امّا بیشتر آنها را به بدترین وجه تصحیف نموده یا در آنها قلب و ابدال کرده‌اند و از همین روی است که پژوهش در شناخت ریشهٔ واژه‌های معرّب از دشوارترین و دقیقترین پژوهشهای لغوی گردیده است.

من این واژه‌های فارسیِ عربی شده را از سال ۱۸۹۷ گردآوری کرده و در مقالهٔ خود با نام «الدّواعی لِغِنِی اللّغةِ العربیّة» (مجلهٔ المشرق ۳: ۷۲۱) به آنها اشاره نموده‌ام، امّا در همین سال کتاب خود را بازخوانی کردم و واژه‌های بسیاری را که از من فوت شده بود بر آن افزودم و اگر مشغلهٔ بسیار نبود واژه‌های بسیار دیگری نیز گردآوری می‌کردم. البتّه من خود به دشواریِ راهی که در آن رهسپار شده‌ام اقرار می‌کنم و از واژه‌شناسان درخواست دارم بر من انتقاد کنند، چه آنان برای نقد کردن این کار میدانی فراخ پیش روی خود دارند.

اعراب در واژه‌های بیگانه دگرگونیهای بسیار و شگفت‌آوری انجام می‌دهند که از آن دست است:

۱. حروفی از آغاز یا میان یا پایان ساختمان واژهٔ بیگانه می‌اندازند. برای نمونه بیمارستان را مارستان، پیشپاره را شفارج، نشخوار را نشوار، جالغوزه را جِلَّوز،

سوه کاریز را سوهقه و هزاردستان را هزار گویند.

۲. حروفی به ساختمان واژهٔ بیگانه می‌افزایند چنان که ستو را تستوق، راه را تُرَّهات، پنجه را فنزج و پاچه را بالِغا گویند.

۳. حروفی واژهٔ بیگانه را به حروفی دیگر تبدیل می‌کنند و برای معرّب‌سازیِ واژه‌هایِ بیگانه بیشتر همین روش را به کار می‌برند. برای نمونه ن و ر را به ل؛ گ را به ج؛ خ را به ح؛ پ را به ف یا به ب؛ ک را به ق؛ چ را به ص یا به ش؛ س را به ص؛ ت را به ط؛ الف را به ع یا به ح؛ ش را به ژ؛ ز را به ذ بدل می‌کنند و در این راه از هیچ قاعده‌ای پیروی نمی‌نمایند. بنابراین زریون را به جریال، گردبال را به جردبیل، شنبک را به شَفَلَّقه؛ گنده پیر را به قندفیل، ژاغر را به زَقَلَّه، گرم را به جرم، خُربا را به حرباء، پرند را به فرند یا برند، کُرته را به قرطق، چوبه را به صویج یا شوبق و ابره را به حباری دگرگون می‌سازند.

۴. در پایانِ واژه‌هایِ معرب جیم یا قاف می‌افزایند و این روش را بیشتر در واژه‌های بیگانهٔ مختوم به هاء به کار می‌برند. برای نمونه به جای گوزینه، جَوزَینَج و جَوزَینق و به جای کُربه، قُربَج و قُربَق گویند.

۵. گاهی یک واژهٔ بیگانه را به ساختارهای جورواجور معرّب می‌کنند و به گونه‌ای که آن واژه‌های معرّب، با ساختمان اصلی واژهٔ بیگانه اندکی یا بسیاری نزدیکی دارد. برای نمونه زَونکل را زونکل، زَوَنْرَک، زَوَنَّک، زَوّاک، زَوَّن، زَوْن و تن‌پرور را تَنْبُور، تِنْبَل، تِنْبال، تَنْبُول، تِنْتَل و کِهتر را جَیْتَر، جَیْدَر، جَعْدَر، جَیْدَرِی، جَعْبَر و جِعطار گویند (رک مجلهٔ المشرق ۷۲۲:۳).

۶. نه تنها افعال را از واژه‌های معرّب مشتق می‌کنند، بلکه گاهی افعال را عیناً از واژه‌های بیگانه به عاریه می‌گیرند یا به زبان دیگر، افعال را از واژه‌های معرّب ناشده مشتق می‌سازند. برای نمونه از واژه‌های فارسی جَنْدَرَه، جَنْدَرَ یُجَنْدِرُ؛ و از زِنهار، زَنْهَرَ یُزَنْهِرُ؛ و از زیردَم، زَرْدَمَ و زَرْدَبَ؛ و از بوسیدن، باسَ یَبُوْسُ؛ و از کوشیدن، کاشَ یَکُوْشُ؛ و همچنین از سریانی baz فعل بَزَّ، و از Rašama فعل رَشَم را

مشتق ساخته‌اند.

فرهنگ فارسی‌ای که در فراهم آوردن این کتاب مأخذ من بوده است برهان قاطع - تألیف محمّد حسین پسر خلف تبریزی - است. این کتاب را آقای احمد عاصم عنتابی در روزگار سلطان سلیم خان سوم (۱۲۰۳ - ۱۲۲۲ هـ. / ۱۷۸۸ - ۱۸۰۷ م.) از فارسی به ترکی ترجمه کرده و به سال ۱۲۸۷ هـ. / ۱۸۷۰ م. در چاپخانهٔ عامره به چاپ رسیده است. مترجم در مقدّمهٔ خود یادآور شده است که چیزهای بسیاری براین کتاب افزوده و آنها را از کتابهای معتبر زیر گرفته است: فرهنگ محمودی، مجمع الفرس، مجمع القواعد، جامع الفوائد، فرهنگ شعوری، فرهنگ حلیمی، فرهنگ نعمت اللّه، جامع الفرس، شرفنامه، تاج المصادر، دشیشه، لهجة اللّغات، اقصی الارب، کنز اللّغات، مشکلات شاهنامه، صحاح العجم، نوادر اللّغات، قاموس، فرهنگ اختری، وانقولی، ترجمهٔ تحفة المؤمنین، فیضیّه، ترجمهٔ غایة الاتقان، مفردات شیخ عیسی، فرائد المفردات، تعریفات میر سید شریف جرجانی، اصطلاحات الصّوفیّه، شرح فصوص، شرح چغمینی، خلاصة الحساب، مطالب العالیه و چند کتاب دیگر.

امّا از فرهنگهای عربی تنها محیط المحیط و اقرب الموارد را زیر دست خود دارم.

لازم است در این کتاب یادآور شویم که:

حرف (پ) مانند ܦ سریانی و P فرنگی، حرف (چ) مانند ce ایتالیایی، و حرف (ژ) مانند j فرانسوی، و حرف «گ» مانند جیم مصری تلفظ می‌شود.

ستاره (*) نیز نشانه‌ای است برای واژه‌هایی که دانشمندان واژه‌شناس، بیگانه بودن آنها را تصریح نکرده‌اند.

باب همزه

* (الأَباب) آب. سراب. معرّب آب فارسی است. سنسکریت آن ap کردی آن آو، فرانسوی آن eau است. برخی گویند: از واژهٔ حبشی ababi به معنی موج است.

(الأَبَد) ج: آباد. در شفاء الغلیل آمده است: «راغب در مفردات خود گوید: این واژه، نوظهور است و عربی نیست. من می‌گویم: این واژه در شعر فرزدق آمده و واژه‌شناسان موثّق خلاف سخن راغب را گفته‌اند؛ بنابراین، واژهٔ آَبَد عربی درست و فصیح است». به عقیدهٔ من این واژه معرّب آباد فارسی و مترادف با واژهٔ معمور عربی است. ایرانیان آنگاه که بخواهند شهر یا روستایی را به نام کسی نامگذاری کنند، واژهٔ آباد را به آخر آن اسم می‌افزایند. از همین روی بسیاری از نامهای شهرها را می‌بینیم که با واژهٔ آباد یا آبد ختم می‌شوند، مانند: قردلیباد، آذرآباد، استرآباد، کردآباد و فیروزآباد. عرب زبانان از واژهٔ أَبَد فعلهای زیر را ساخته‌اند: «أَبَّدَهُ: آن را جاویدان ساخت» و «تَأَبَّدَ: جاویدان شد».

(الإبرِیز و الإبرِیزِيّ) زرناب[1]. زیگموند فرنکل در کتاب خود فی الألفاظِ العَربیّة

---

۱. خاقانی گوید:

مــلک صــفات وزیـرا مـلک نشـان صـدرا   به تست قلب من ابریز و سلب من ایـجاب

الآرامیّة الأَصْل (ص ۱۵۱) گوید: این واژه معرّب (obruzon) اُبروزون یا اُبـرِیْزُن یونانی است.[1] هِبْرِزی نیز از همین واژه است. من می‌گویم: گمان می‌رود که اصل این واژه فارسی و مرکّب باشد از آب: روشنی، و ریز: آنچه از چیزی ریخته شود، پاره، ریزه. این واژه در زبان آرامی تورات همان aobrizä است.

(الإبْرِیْسَم) معرّب ابریشم. آرامی عامیانهٔ آن abrisem ارمنی آن اپریشوم (aprišum) و کردی آن هُوْرِیْشُم است.

(الإبْرِیْق) معرّب آبریز. ظرفی سفالی یا فلزی دارای دهانه و دسته و لوله که از آن آب ریزند. این واژه در فارسی به دلو، سطل، طاس حمّام و همانند آن گفته می‌شود. واژهٔ سریانیِ abriqä و فرانسویِ broc و ایتالیاییِ brocca و ترکی و کردیِ ابریق از همین واژه است. واژهٔ آلمانیِ krug و فرانسوی cruche نیز به ایـن واژه نـزدیک می‌نماید.

(الإبْـزِیم)[2] سگک. در محیط المحیط آمده است: «الإبْزام و الإبْزِیم: فارسی مـعرّب است و آن ابزاری است فلزّی که در یک سوی آن زبانه‌ای است که در سوی دیگر داخل می‌شود و بر سر کمربند بسته مـی‌شود. ج: أَبازِیم». در شفاء الغـلیل آمـده است: «إبزیم حلقه‌ای است دارای زبانه‌ای که به زین و کمربند چارپایان و مانند آن آویزند. ج: أَبازِین. برخی آن را أَبْزِین از ریشهٔ بَزَم: گَزید، گاز گرفت، دانسته‌اند که در این صورت معرّب نمی‌باشد. خفاجی گوید: إبْزِیم و إبْزِین آهنی است بر سر کمربند چارپایان که با آن پالان یا زین را بر پشت ستور بندند. برخی این واژه را زرفن و زرفین نیز نامیده‌اند.» من می‌گویم: ساختار این واژه گواه بیگانه بودن آن است. إبْزِیم یا معرّب واژهٔ مواُپس muops یونانی به معنی مهمیز و یا معرّب واژهٔ آبزن[3] فارسی است و آن ظرفی است آهنی یا مسی به شکل تابوتی و به طول قامت

---

۱. فرهنگ معین این سخن را تأیید می‌کند.

۲. فرهنگ معین، تنها به معرّب بودن آن اشاره کرده امّا نگفته است معرّب از چه واژه‌ای است.

۳. فردوسی گوید:

همی خون دام و دد و مرد و زن — بـریزد کـند در یکـی آبـزن

انسانی یا کوتاهتر با سرپوشی سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی را از سوراخ بیرون کنند و با ریختن آب گرم و ادویهٔ حارّه او را مداوا نمایند. همچنین این واژه را در فارسی برای حوضچه به کار می‌برند که معرّب (الأَبْزَن) است و آن حوضی است مسی که در آن تن شویند و در عربی با نام مِغْطَس: وان، شناخته می‌شود. مردم مکّه به حوض مانندی در کوه صفا که آب چشمه بدان می‌ریزد بازان می‌گویند. (شفاء الغلیل).

* (الأُبَاشَة)[1] گروه. گویند: **جاءَتْ أُبَاشَةٌ مِنَ النّاسِ**: گروهی از مردم آمدند. **أُبَاشَه** و **أُشابَة**: مردمان فرومایه و دون‌پایه. (**التَّبَوُّش**) گروه درهم آمیخته. ج: **أَوْبَاش**. **باشَ القَوْمُ**: گروه درهم آمیختند و داد و فریاد برآوردند. **تَبَوَّشَ القَوْمُ**: گروه درهم آمیختند. همهٔ این واژه‌ها از واژهٔ فارسی اُباش: گروهی مردم از هر جنس، گرفته شده است.
* (الإبِل) ابر. معرّب ابر فارسی، مترادف آن به ارمنی آمپ (ämp) به ترکی بُلُوت، به کردی هَبْر یا هَوْر و به روسی اُبْلاکُو (obläko) است.
* (الأُبَّهَة) شکوه و زیبایی. معرّب آبْ بهاء: زیبایی و نیکویی. مترادف آن به آرامی paya به عربی بَهِيّ، به فرانسوی beau است.
* (الأُتَيْنَة) بیمار و ناتوان. معرّب اَدُوْس: مرد کم سوی‌چشم و بیمار. آشکار است که فارسی این واژه از واژهٔ اِنْدِس (endees) یونانی گرفته شده است.

(الآجُور. الیاجُور. الأَجُور. الآجُر. الأُجُرّ و الآجُرُوْن) آجر. معرّب آگور. از این واژه است: **أَجَّرَ الطِّيْنَ**: گل را پخت و آجر کرد. مترادف ارمنی آن آقیوُس یا آخِیُز (äxius) است. زیگموند فرنکل (ص: ۵) گوید: اصل این واژه از ajra آرامی است و در زبان آسوری کهن یافت می‌شود، امّا واژهٔ قِرْمِید یونانیِ کرامیدِئون (kerämidion) است. (الآخُور) فارسی آخور است. واژهٔ رومی equile به این واژه نزدیک می‌نماید. واژهٔ

---

۱. سعدی گوید:

به صدر صاحب دیوان ایلخان نازم — که در اُباشهٔ او جور نیست بر مسکین

فرانسویِ ècurie و ایتالیاییِ scuderia و ارمنیِ آخورا (äxorä) از همین واژه است. در سریانی عامیانه، ترکی و کردی به گونهٔ آخور آمده است. امّا اصطبل معرّب واژهٔ رومیِ stabulum است.

(الإذْرَون) آغل، اخیه. این واژه یا معرّب اندرون فارسی است یا از واژهٔ یونانیِ آندرون ändrun گرفته شده که گونه‌ای خانه ویژهٔ مردان است. واژهٔ إِذْرَوْنا در زبان آرامی تورات از همین واژه است. امّا قَیْطُون و قِلّید: پستو. خلوت‌خانه، از واژه‌های کُیتون (koitun) و کِلّیدِیُون (kellidion) یونانی گرفته شده است.

(الآذَرْیُون)[1] معرّب آذرگُون[2]: آتش فام. گلی است زرد رنگ که وسطش سیاه می‌باشد. آذریون واژه فارسی دیگر آذرگون است. این گل به ترکی آی چیچکی (گل ماه) و قره گوز (چشم سیاه) نامیده می‌شود.

(الأَرْجان)[3] یا أَرْجُن: ارژن. أرْجَن: درخت بادام بربر. پستهٔ بیابانی. برخی آن را بادام تلخ نامیده‌اند. نام آن به ترکی بادام کوهی است (برهان قاطع).

(الأُرْجُوان) معرّب اَرْغوان: درختی با گلهای سرخ که ایرانیان از گلهای آن مزهٔ شراب سازند. سرخ. جامهٔ سرخ رنگ. رنگ سرخ. گویند: سوزانیدن چوب آن برای رویش موی سودمند است. آرامی این واژه arjuia عبری آن اَرْگُوان و اَرْگامان است. اصل این واژه در سانسکریت râgavan و مرکّب از raga به معنی سرخ و vat پسوند نسبت است. (قاموس عبرانی کلدانی، تألیف جِسِنیوس. ص: ۸۳).

(الأَوارِجَة) معرّب آواره[4] یا اواره[5]: دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکندهٔ دیوانی را

---

۱. ناصر خسرو گوید:

گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شادباش — شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

۲. هوای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور — که از میانهٔ آذر بروید آذریون

ظهیر فاریابی (لغتنامه)

۳. معرّب از لاتین argania: زیتون مراکشی (معین)

۴. بس دیر نمانده است که ملک ملکان را — آرند به دیوان تو آواره و دفتر

امیر معزّی (لغتنامه)

۵. فردوسی گوید:

دو صد طوق پر درج و یاره همی — که بدنامشان در اواره همی

در آن نویسند.

* (الأَرْش) معرّب ارز[۱]: قیمت. ارزش. آنچه داده شود میان سلامت و عیب در کالا. تاوان.

* (الأَرْضِي شَوْكِيّ) کنگر فرنگی. ساختمان این واژه شگفت‌انگیز است زیرا اگر عربی می‌بود *الشَّوْکُ الأَرْضِيّ* گفته می‌شد. این واژه معرّب آَرْدِ شاهی است. واژهٔ artichaut فرانسوی از همین واژه است. واژهٔ آرتوتیکا (ärtutikä) یونانی نیز به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الأَرْغِیس) معرّب آرْغِیْش فارسی است و آن پوست بیخ درختی است که با آن رنگ‌آمیزی کنند. در برهان قاطع آمده است: پوست بیخ درخت زرشک است و آن را در داروهای چشم به کار برند. در ترکی قادین‌طوزلغی نامیده می‌شود. ظاهر واژه چنین می‌نماید که از واژهٔ یونانی آرکیون (ärkeion) باشد.

* (الأَرِیکَة) تخت آراسته و مزیّن. معرّب اورنگ. مرکّب از آرا: زینت و زیور، و نِیک: زیبا و نیکو.

* (الأَزَج) خانه‌ای که به درازا ساخته شده باشد. معرّب واژهٔ azja سریانی است و سریانی آن از فارسی سَغ: خانه‌ای که به درازا ساخته شده باشد. سقف خانه. شاخ گاو، گرفته شده است. این واژه به واژهٔ اُیکیا (oikiä) یونانی ـ به معنی خانه ـ و به واژهٔ house انگلیسی و casa رومی نزدیک می‌نماید.

(الأَزادَرِخْت) معرّب آزادِرَخت.[۲] در برهان قاطع آمده است: درختی است که آن را در هندوستان «بکاین» می‌گویند. در پاورقی آزاد درخت به آزاد ارجاع داده شده است یعنی که هر دو واژه یکی است. همچنین زیر واژهٔ آزاد درخت آمده است:

---

۱. سنایی گوید:

مها به نزد تو این بنده گوهری آورد — که جز سخات کس او را نداند ارز و بهاش

۲. من بندهٔ آن قد چو آزاد درختم — من هندوی آن صورت چون لعبت چینم

شرف شفروه (لغتنامه)

«درختی است که آن را در گرگان «زهر زمین» و در فارس «درخت طاق» و «طغک» می‌گویند و به عربی «علقم» و «شجرهٔ حُرّه» خوانند و حنظل، بار و میوهٔ آن درخت است». بسیاری در ماهیّت این درخت اختلاف نظر دارند. رأی درست این است که گونه‌ای درخت زیتون تلخ و ویژهٔ شهرهای ایران است. برگ آن همانند برگ خرزهره و سمّی است که اگر ستوران از آن بخورند بمیرند. برخی گویند: درخت «طاق» همان درختی است که به ترکی آن را «سکسک اغاجی» نامند. هیزم آن بهترین هیزمهاست چنان که آتش آن مدّتی بماند. این درخت را در زبان عربی «*غَضا*» می‌نامند. صاحب کتاب فرائد درّیّه، چاپ بیروت، واژهٔ فرانسوی این درخت را به گونهٔ lilasdeperse داده است.

(الأَسابِذَة) گروهی از ایرانیان. مرکّب از اسب و پاد به معنی نگهبان. پاد به معنی بزرگان و مهتران شهر نیز هست.

* **(الإِسْب)** معرّب إِسْپ: موی زانو. واژهٔ سریانی azbz از این واژه است.

(الإسبیداج و الإسفیداج) سفیداب. خاکستر سرب و ارزیز. معرّب سَپیدْآنک. واژهٔ سِپِیْتاک (spitäk) ارمنی و سپیاف کردی از همین واژه است.

* **(الإستاج)** چوبکی که رشته را با انگشتان به دور آن پیچند. معرّب سِتاک: شاخهٔ نازک درخت.

(الأُسْتاذ) استاد. أُسْتا[1] در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الاسْتَبْرَق)[2] دیبای ستبر و ضخیم. دیبای زر دوزی شده. جامه‌ای که آستر آن حریر باشد. معرّب إِسْتَبْر[3]: ستبر. واژهٔ آرامی astabra از همین واژه است.

---

۱. مولوی گوید:

هرکه از استا گریزد در جهان — او ز دولت می‌گریزد این بدان

۲. نظام قاری گوید:

قاری صفت حلّه و استبرق و سندس — بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

(لغتنامه)

۳. دو بازویش استبر و پشتش قوی — فروزان از آن فرّهٔ خسروی

دقیقی (لغتنامه)

(الأُسْرُب) معرّب سرب. سرب سیاه پست. مترادف ارمنی آن کزروتس (kzrrots) است. امّا صَیْدان: مس، از حبشی sêdânat است. (فرنکل ص: ۱۵۲) و أَبار از آرامی ābārä است.

* (الإسْرِنج) سوختهٔ سرب. معرّب سِرِنج: رنگی سرخ که از سوختهٔ سرب و قلعی ساخته شود. مرکّب از سرخ و آنُک.

(الإسْفَسْت) معرّب اَسْپِست فارسی: گیاهی است که ستوران آن را می‌خورند. فَصْفَصَه گونهٔ دیگر آن است. از همین است واژهٔ سریانیِ اِسْپاسْتا (Spästä).

* (الإسْفَند و السِّفَند) خردل سفید. اسفند. برخی آن را تره تیزک سفید دانسته‌اند امّا خردل سفید صحیح‌تر است زیرا معرّب اسفند اسفید: خردل سفید است که پارهٔ دوم آن افتاده است.

(الإسْفِیْداج و الإسْفِیْدبا) سفیداب. گِلی که از اصفهان آورده می‌شود و کودکان با آن می‌نویسند. خاکستر سرب و ارزیز. معرّب اسفیداب است. این واژه در اصل به معنی آب سفید است. از این کلمه است واژهٔ سریانیِ aspidbaqa.

(الأُسْکرجَة و السُّکُرُّجَة) کاسهٔ کوچکی که عرب آن را مُقَرِّب الخِلّ نامد (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرب واژهٔ فارسی أُسْکُرّه[1]: کاسهٔ کوچک است.

* (الأُسْوَة) قُدْوه[2] پیشوا. از آسا[3]: روش، قانون، قاعده. این واژه از ادات تشبیه نیز هست. عرب زبانان از این واژه فعل تَأَسّی: پیروی کرد، را درست کرده‌اند. امّا واژهٔ الآسی: پزشک، و دیگر مشتقّات آن از سریانی assia گرفته شده است. (فرنکل ص: ۲۶۱).

---

۱. مولوی گوید:

بحر را پیمود هیچ اسکرّه‌یی — شیر را برداشت هرگز برّه‌یی

۲. عطّار در منطق الطّیر (ص ۶۸) گوید:

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید — چند شب بر همچنان در خواب دید

۳. ببین که صنعت استاد رشتهٔ کرمش — چگونه دوخت به آسا قبای تربیتم

ابن یمین (لغتنامه)

. (الأُشْتُرغاز)[1] گیاهی دارای خارهای دراز که شتر از آن می‌چرد. مرکّب از اُشتر: شتر، و غاز: خار.

* (الأَشَبانِيّ) سرخ تند. ممکن است از شَبانَه[2]: شرابی که در شب خورند، باشد.

* (الأُشَقّ و الأُشَجّ) معرّب اُشَه: صمغ گیاهی خیار مانند که آن را *لَزاقُ الذَّهَب*: چسب طلا نامند، زیرا طلا را با آن جوش می‌دهند. نام ترکی آن «جادراوشاغی» است.

(الأشقاقُل) ریشهٔ درختی هندی. زردک بیابانی. فارسی آن شَشْ قاقَل و ترکی آن مهر سلیمان و چرخ فلک است. به گونهٔ ششقاقل و شَقاقُل[3] نیز آمده است.

(الأُشكُزّ) چیزی مانند چرم سفید که با آن زینها را می‌بندند. معرّب اَدْرَنج (اقرب الموارد).

(الإُشْنان) معرّب اُشْنان[4] فارسی است.

(الأُشْنَة) پوستهای نرم و نازکی که بر دور درخت بلوط و صنوبر می‌پیچد و آن عطر سفیدی است که به فارسی اُشْنَه و به عربی *شَیبیة العَجوز* و *مسواک القُرود* نامیده می‌شود.

* (الأَوْشَن) آنکه با دیگری بیامیزد و با وی بنشیند و غذای او را بخورد (لسان). معرّب آشْنا. در ترکی و کردی نیز آشنا گفته می‌شود.

(الأُصْطُوانَة و الأُسْطُوانَة و الأُسطُوان) ستون. دستْ و پای ستور. معرّب اُسْتُوْن. ترکی و کردی آن سِتُوْن و سریانی آن astuna است. از این واژه است أُسْطُوان: شتر دراز گردن یا بلند بالا. مترادف آن به یونانی اِستولوس (stulos) و به آلمانی saeule یا

---

۱. سنایی گوید:

بسکه دادند مرترا این قوم — بدل گاو و روغن اشترغاز

۲. انوری گوید:

مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر — دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

۳. ناصرخسرو گوید:

چند شقاقل خوری که سستی و قوت — بازنگردد بـه تـوبه زور شقاقل

۴. ناصرخسرو گوید:

مغز است ترا ریم اگرچه شویی — دستار به صابون و تن به اشنان

stüsse و به ارمنی سِیُوْن (siun) و به روسی سِتُوْلْب (stolb) است.

* (الأَطْماط و الأَطْمُوط و الأَطْيُوط) واژهٔ فارسیِ فندق هندی است. اگر آرد آن را با سرمه بیامیزند و در چشم کشند احولی را ببرد. برخی گویند: باقلای هندی است. (برهان قاطع).

* (أَفَر) سخت شدن گرما. سخت جوش زدن دیگ. از افروختن فارسی است. واژهٔ یونانیِ پور (pur) و انگلیسی fire و آلمانیِ feur و ارمنیِ هُوْر (hur) به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الأَفْيُوْن) معرّب أَپْيُون[1]. این واژه در همهٔ زبانهای مشهور یافت می‌شود. اصل آن از واژهٔ یونانیِ اُپیيون (opion) است که مشتق از اُپُوس (opos) به معنی شیره و فشردهٔ هر چیزی، است.

* (الأُقْنَة) معرّب خانهٔ فارسی. واژهٔ روسیِ اُکْنُو (okno): پنجره. دریچه به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الإِكْتِمَكْت) سنگی است که در مصر حجر *الماسكة* نامیده می‌شود و برای زنانی که زایمان سخت دارند سودمند است. رازی گوید: دارویی است هندی همانند فندقی لیکن اندکی پهن و مایل به تیرگی که چون آن را تکان دهند مغزش در میان آن تکان می‌خورد و چون آن را بشکنند مغزی همانند مغز فندق لیکن اندکی سفیدتر، بیرون می‌آید (مفردات ابن بیطار). فارسی این واژه اَکِت مَکِت است. در برهان قاطع آمده است: «اَکِت مَکِت: به لغت سریانی[2] دانه‌ای باشد سیاه و بسیار سخت به بزرگی جوز بوا و آن به عربی حجر *الولادة* و حجر *النّسر* و حجر *العقاب* و به ترکی «کرکس طاشی و طوشنجل طاشی» خوانند. هرگاه زنی دشوار زاید در زیر وی دود کنند به آسانی خلاص می‌شود و اگر بر درختی بندند که میوهٔ آن ناپخته بیفتد

---

۱. معرّب از یونانی opion (معین). ناصرخسرو گوید:

چه حال است این که مدهوشند یکسر　　　که پنداری که خوردستند اپیون

۲. فرهنگ معین سریانی بودن آن را تأیید می‌کند.

دیگر نیفتد». من می‌گویم این واژه سریانی نیست بلکه فارسی یا هندی است.

* (الأُكَّة) سختی روزگار. معرّب اک[1]: گزند و آفت.

(الأَلْوَة و الأُلُوّ و الأُلُوَّة) عود که با آن بخور کنند. اصمعی گوید: این واژه فارسی معرّب است. من می‌گویم: فارسی آن اَلْوا است که همان صبر است. پدر انستاس گوید: معرّب یونانیِ آلوی (äloe) است. من می‌گویم: یونانی آن از آرامیِ alvaz گرفته شده است زیرا اصل صبر از سرزمینهای خاوری است. از همین واژه است لاتینیِ aloe فرانسویِ aloés، انگلیسی aloes ایتالیایی و آلمانیِ aloe.

(الأَماج) معرّب آماج. تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند. آمانْجِ کردی از همین واژه است.

* (الإِبِدّان) آب که بر روی زمین باشد. تصحیف آبْدان: برکه.

* (الأَمَد) گویند: ما أَمَدُکَ: چندست عمر تو. فارسی آن اَمْد[2]: هنگام، زمان و موسم است.

(الآمِص و الآمِیص) معرّب خامیز: خوراکی است از گوشت گوساله با پوست آن و یا شوربای سکباج که سرد کرده و روغن آن را دور سازند. واژهٔ amsa سریانی و وُامسا (vumsä) به زبان آرامی تورات از همین واژه است.

(الأَنْدَرْوَد و الأَنْدَرْوَرْدِیَّة) گونه‌ای شلوار. مرکّب از اَنْدَر: درون. داخل، و وَر: دارای.

(الآنُک) فارسی سرب است. به سریانی anka به عبرانی اَناخ، به حبشی nâke و به ارمنی آناگ (änäg) است (قاموس عبرانی لاتینی، تألیف جسینیوس ص: ۷۱). واژهٔ سنسکریت näga به معنی قصدیر: قلع است امّا خود قصدیر از واژهٔ کاسیتروس (kässiteros) یونانی است.

---

۱. سنایی گوید:

آن فکندن به چاه بهر اکم | وان بها کردنم به هجده درم

۲. انوری گوید:

این دستگاه لقمهٔ تو دیر برنداشت | اَمْد جدایی آمد و شد دستگاه شک

(أناهيذ) معرّب ناهید. نام فارسی زهره است که ادیبان دورهٔ اسلامی آن را معرّب کرده‌اند. برخی از ایشان آن را بیدخت، کیوان را زحل، تیر را عطارد، زادمرد را مشتری یا برجیس، بهرام را مرّیخ، مهر را شمس، هرمس را عطارد و ماه را قمر نامیده‌اند. (شفاء الغلیل).

* (الإنْو) نیمه شب یا هنگام نزدیک به نیمه شب. تحریف نیم فارسی و همان واژهٔ nēme سنسکریت است.

(الآهَن) آهن. فارسی سره است.

(الآهُو) آهو: غزال. فارسی سره است.

(الأوْج) معرّب اَوْگ. صاحب برهان قاطع گوید: «این لغت هندی است».

(الأوْاز) آواز. به هر یک از نغمه‌های شش‌گانهٔ موسیقی آوازه گویند. شش آوازه عبارتند از سَلْمَک، شهناز، مایه، نوروز، گردانیه و گَوَشت.

* (الأوْس) عطا. فرصت. معرّب واژهٔ فارسی أوْس: امید و درخواست، است. ظاهراً این واژه همان واژهٔ یونانیِ آیتِسیس (äitesis) به معنی درخواست و طلب است.

* (الأوْس و الأُوَيْس) گرگ. فارسی معرّب است و شاید همان واژهٔ یونانی ثاس (thus) باشد که گونه‌ای گرگ است و به فرانسوی loupcevier نامیده می‌شود.

* (الأوْكَة) خشم. بدی. احتمالاً معرّب أُوْكُو است و آن گونه‌ای جغد است که به نحوست اشتهار دارد.

(الإيْوان) ایوان. از این واژه است إيْوان کِسری و ایوان در زبان کردی. ظاهراً اصل این واژه از واژهٔ ävänä آرامی است و آن مشتق از «اُزْ: uz» است که به معنی پیوست و پناه گرفت و در عربی نیز به معنی جای گرفت و آرامش یافت آمده است. واژهٔ إوِ ترکی و أُيْنِ (oine) یونانی به این واژه نزدیک می‌نماید و شاید این واژهٔ یونانی از واژهٔ ävänä گرفته شده باشد.

* (أيْضاً) معرّب أیْدِی: نیز، است. فعل آضَ يَئِيْضُ: برگشت. از این واژه ساخته شده است.

(الآیِین) آیین. ادیبان دورهٔ اسلامی آن را از فارسی، معرّب کرده‌اند (شفاء الغلیل). واژهٔ آیین در ترکی نیز از همین واژه است.

(الأَیْهَقان) نام فارسی گیاهی است دراز، شکوفهٔ آن سرخ و برگش پهن که آن را می‌خورند. گفته‌اند: جرجیر دشتی است. شکوفه و تخم آن مانند کلم و بار آن مانند اسپاناخ رومی است. صاحب برهان قاطع گوید: «با هاء و قاف بر وزن پهلوان، خردل صحرایی است و آن رستنی‌ای باشد که به عربی جرجیر خوانند. اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند، انار آن درخت شیرین گردد. ایهقان دوگونه است: یکی ساق دارد و برگش از برگ ترب ریزتر و گلش زرد و بسیار تند است که آن را خردل برّی گویند و دیگری بی‌ساق است و برگ آن نرم با تیزی اندک و گلش سرخ.»

باب باء

(البابارِي)[1] معرّب باباری: فلفل سیاه. فارسی سره است. در ترکی قره بَبَر نامیده می‌شود.

(البابُوج و البابُوش) معرّب پاپوج و پاپوش. در ترکی و کردی نیز پاپوش گفته می‌شود.

(البابُونَج) معرّب بابونه. واژهٔ سریانیِ babuna از همین واژه است.

(البَاْج و البَاْجَة) معرّب باها: جمع با، آشها. خوراکیهای گوناگون و رنگ وارنگ.

(البَاْج) معرّب باج و باژ. در ترکی نیز باج گفته می‌شود.

(البادِرَنجُوِیَة) معرّب بادرنگ بویه: گیاهی است که امراض سوداوی را نافع باشد. با نام بقلهٔ اُترجیّه و تُرُنجان شناخته می‌شود. ترکی آن اوغل اوتی است.

(البادَرُوج و البادَرُوج) معرّب بادروج: گیاهی است خوشبو. گویند گزیدن عقرب را نافع است. با نام حوک و ریحان روحانی شناخته می‌شود. در برهان قاطع آمده است: «گل بستان افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب را نافع باشد و آن

---

۱. باباری به لغت یونانی فلفل سیاه را گویند (برهان قاطع) و به یونانی péperi است (حاشیه برهان قاطع).

را به عربی ضومر و *مفرّح القلب المحزون* خوانند». در ترکی «بیک یورکی و بستان کوزلی» نامیده می‌شود. گویند: نام آن ریحان کوهی است، برگ آن همانند برگ ریحان و بوی آن همچون بوی ترنج است.

(اَلْبادِزَهَر و اَلْبازَهَر) معرّب پادزهر: سنگی است با نیروهای شگفت‌انگیز در برابر زهرها. مرکّب از پاد: ضد، و زهر. واژهٔ فرانسویِ bézoard و ایتالیاییِ belzuar و انگلیسیِ bezoard - stone از همین واژه است.

(اَلْبادِنْجان و اَلْباذِنْجان) در محیط المحیط آمده است: «باذنجان معرّب باذنگان فارسی است به معنی بیض الجان: خایهٔ جن. عامّه آن را بتنجان و بیدنجان گویند. من می‌گویم: «باد» در فارسی نام فرشته‌ای است موکّل بر تزویج و نکاح. و «نُکان» جمعِ «نُک: نوک پرندگان» است. بنابراین باذنجان در فارسی به معنی نوکهای جن است. درست این است که بادنجان مشتق از واژهٔ brajita سریانی است که تاء آن به هنگام جزم حذف شده و brajia گردیده است و در اصل به معنای *ابنُ الجُنَیْنَه*: گیاه ویژهٔ جن است. نام آن در فرانسه aubergine است که به واژهٔ اصلی آن بیشتر نزدیک است. اسپانیولی آن berengena و ترکی آن باطلجان و کردی آن باجان است.

(اَلْبادَوَرْد و اَلْباذَوَرْد و اَلْباداوَرْد و اَلْباذاوَرْد) معرّب بادآوز و بادآورد: گیاهی است با ساقه‌ای سه گوشه که بالای آن گرد است و برگهایی همچون خار ایستاده به رنگ سرخ دارد و از شش برگ بیشتر برنمی‌آورد. در برهان قاطع آمده است: «نام بوتهٔ خاری است که گل آن بنفش و سرخ و سفید می‌باشد. در ترکی «چاقرتیکانی و بوغه تیکانی و قارنه باتمز و شیطان ارپه‌سی» و در عربی *شَوْکَةُ المُبارَکَه* و *شَوْکَةُ البَیضاء* نامیده می‌شود». چون این گیاه خیلی سبک است و باد با آن بازی می‌کند آن را بادآورد نامیده‌اند.

(اَلْبارَة) معرّب پاره. در ترکی و کردی نیز پاره و در سریانی متداول para نامیده می‌شود.

(الْبارِزَد و الْبارِزَد) معرّب بارْزَد و بارْزود[1] و بَرْزَد و بِیرْزَد، و آن صمغی باشد مانند مصطکی و به عربی قِنَّه و به ترکی قصنی خوانند.

(البَرْنامَج) برگی از حساب را در آن تنظیم کنند. معرّب بارنامه: اسباب تجمّل و حشمت و بزرگی. منّت نهادن. فرمان و رخصت دادن به دخول در خانهٔ سلاطین. مرکّب از بار: فرمان. اجازه، و نامه.

(الْبادَنْج) معرّب بادِنج: نارگیل. جوز هندی.

* (الْباز و الْبازِی) معرّب باز: پرنده‌ای است شکاری که از همهٔ پرندگان شکاری متکبّرتر و تنگ خوی‌تر است. در سرزمین ترک یافت می‌شود و برای شکار جانوران، تربیت می‌گردد. ترکی آن طوغان است.

(الْبازار) معرّب بازار. باچار در ترکی از همین واژه است.

(الْبازِرْکان) معرّب بازرگان.

(الْباشا) معرّب پاشا. مرکّب از پا: قدم، و شاه.

(الْباشَق) معرّب باشه: جانوری است شکاری، کوچکتر از باز. واژهٔ سریانیِ بُوْزَنْقَه از همین واژه است.

(الْبال) معرّب بیل است و یا از واژهٔ رومی pālä گرفته شده است. فرانسوی آن pelle است. امّا مَرّ: بیل، در عربی همان واژهٔ mara سریانی است که یونانی آن مارا (mārā) است.

(الْبالَة) بوی دان. قاروره. توشه‌دان. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: این واژه معرّب واژهٔ یونانیِ فیال (fiāle) است که واژهٔ fiole از آن گرفته شده است. درست این است که از پیله (پیلهٔ ابریشم) یا از پیاله گرفته شده است و واژهٔ سریانی pala نیز از همین واژه است. امّا باله[2]: ماهی‌عنبر، معرّب واژهٔ یونانیِ فالاینا (fälāinā) و حُوت: ماهی بزرگ، معرّب واژهٔ یونانیِ کتوس (ketos) است.

---

۱. در متن به گونهٔ بارِزو آمده که بنابر حاشیهٔ برهان قاطع زیر واژهٔ بارْزَد اصلاح شد.
۲. برگرفته از لاتین balaena (معین).

(بَبّان) هُمْ بَبّانٌ واحِدٌ و عَلَی بَبّانٍ واحِدٍ: آنان بر یک روش‌اند. در شفاء الغلیل آمده است: «بَبّان عربی خالص نیست. عمر گوید: حَتّی تَکُونُوا بَبّاناً واحِداً: تا شما یک چیز شوید. برخی گویند: این واژه یمنی است». من می‌گویم: معرّب باب: شایسته. در خور. راه و روش است. واژه بابا در کردی از همین واژه است.

* (البَبَّة) نادان گران جان. معرّب پپه: گران‌زبان.

(الْبَبَر) شیر هندی. در شفاء الغلیل آمده است: «ببر جانوری است درنده که در زبان عربی داخل شده است. برخی گویند: همان «فُرانِق: پروانه یا سیاه گوش» است. من می‌گویم: بَبَر جانوری است همانند گربه که از پوست آن پوستین می‌سازند و به ترکی بُوبُور نامیده می‌شود. امّا بِبْر به کسر باء اوّل گونه‌ای جانور درندهٔ هندی است. از اسطوره‌های ایرانیان این که گویند: رستم از پوست ببر برای خود جامه‌ای ساخت که در هنگام جنگ می‌پوشید. «خاصیّتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند» (برهان قاطع). واژهٔ سریانی babra از همین واژه است.

* (الْبَبْغاء و الْبَبَّغاء و الْبَبْغا و الْبَبْغاة) معرّب بَپْغا[1]: طوطی. پرنده‌ای هندی، سبز و خوش رنگ و روی، دارای نوکی سرخ و زبانی پهن همانند زبان انسان بزرگترین ویژگی این پرنده این است که سخن مردم را می‌شنود و بازگو می‌کند. کسی که سخن را از بر می‌کند ولی معنای آن را در نمی‌یابد به طوطی همانند کرده می‌گویند طوطی‌وار. واژهٔ سریانی babaga و ترکی ببغا از همین واژه است. یونانی آن فِسِیتّاکوس (fesittäkos)، لاتینی آن psittacus، ایتالیایی آن pappagallo، آلمانی آن Fapagei، ارمنی آن پاپکای (päpkäy)، فرانسوی آن perroquet و روسی آن پاپوگای (päpugäy) است.

---

۱. اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است (حاشیهٔ برهان).

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ بپغا
ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

قطران تبریزی (لغتنامه)

(ببّان) هُمْ بَبّانٌ واحِدٌ و عَلى بَبّانٍ واحِدٍ: آنان بر یک روش‌اند. در شفاء الغلیل آمده است: «ببّان عربی خالص نیست. عمر گوید: حَتّى تَكُونُوا بَبّاناً واحِداً: تا شما یک چیز شوید. برخی گویند: این واژه یمنی است». من می‌گویم: معرّب باب: شایسته. در خور. راه و روش است. واژه بابا در کردی از همین واژه است.

* (البَبَّة) نادان گران جان. معرّب پَپه: گران‌زبان.

(البَبَر) شیر هندی. در شفاء الغلیل آمده است: «ببر جانوری است درنده که در زبان عربی داخل شده است. برخی گویند: همان «فُرانِق: پروانه یا سیاه گوش» است. من می‌گویم: بَبَر جانوری است همانند گربه که از پوست آن پوستین می‌سازند و به ترکی بُوبُور نامیده می‌شود. امّا بِبْر به کسر باء اوّل گونه‌ای جانور درندهٔ هندی است. از اسطوره‌های ایرانیان این که گویند: رستم از پوست ببر برای خود جامه‌ای ساخت که در هنگام جنگ می‌پوشید. «خاصیّتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند» (برهان قاطع). واژهٔ سریانیِ babra از همین واژه است.

* (البَبْغاء و البَبَّغاء و البَبْغا و البَبْغاة) معرّب بَپْغا[1]: طوطی. پرنده‌ای هندی، سبز و خوش رنگ و روی، دارای نوکی سرخ و زبانی پهن همانند زبان انسان بزرگترین ویژگی این پرنده این است که سخن مردم را می‌شنود و بازگو می‌کند. کسی که سخن را از بر می‌کند ولی معنای آن را در نمی‌یابد به طوطی همانند کرده می‌گویند طوطی‌وار. واژهٔ سریانیِ babaga و ترکیِ ببغا از همین واژه است. یونانیِ آن فِسِیتّاکوس (fesittäkos)، لاتینی آن psittacus، ایتالیاییِ آن pappagallo، آلمانیِ آن Fapagei، ارمنی آن پاپکای (päpkäy)، فرانسوی آن perroquet و روسی آن پاپوگای (päpugäy) است.

---

۱. اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است (حاشیهٔ برهان).

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ بپغا
ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

قطران تبریزی (لغتنامه)

(البُدّ) معرّب بُت. پُت در ترکی از همین واژه است.

(بَذرَقَ و بَذْرَقَ) نگهبانی کرد. راهنمایی کرد. (البَذْرَقَة و البَدْرَقَة)[1] نگهبانی، راهنمایی، گروهی که کاروان را رهبری کنند و از دشمنان محافظت نمایند. (المُبَذرِق) نگهبان و راهنما و رهبر کاروان. همهٔ این واژه‌ها از بَذْراه: راهِ بد، گرفته شده است.

* (البِذَّة) مصحّف پَذْمَه: بهره، نصیب.

(الباذَق) آب انگور که اندکی پخته شود تا قوام آورد. برخی گویند: آب انگور است که پخته شود تا نزدیک به نیمی از آن بخار شود. پدر انستاس گوید: «یونیان که در ساختن شرابها و ظرفهای آنها سرآمدند و از گونه‌ای پیاله برای آشامیدنِ می جوشیده استفاده می‌کنند که آن را باتیاک (bätiäke) می‌نامند. چه بسا اعراب این‌گونه می را با نام یونانی ظرف آن نام‌گذاری کرده باشند». (المشرق ۲: ۳۴۸).
من می‌گویم: اشتقاق واژهٔ باذَق از واژهٔ یونانی یاد شده اشتباهی آشکار است. درست‌تر این است که باذَق معرّب بادهٔ فارسی است.

(البَرْبُوْز) معرّب گُربوز و گُربُز[2]: حیله‌گر، خبیث.

(البَرْبَط) عود. معرّب بَرْبَت: سینهٔ بط؛ چون این ساز همانند سینهٔ بط است. واژهٔ یونانیِ بارابیتوس (bäräbitos) از همین واژه است.

* (البَرْبِیطاء) معرّب بَرْبَند: سینه‌بند زنان و کودکان.

* (البُرْت) دلیل راه. راهنما. مشتق از پَرْتَو: روشنایی.

(البَرْنَتی) بدخوی. معرّب بَرْتَنِی: غرور. تکبّر. خودخواهی.

* (الأَبْرِیج) مشکی که دوغ را در میان آن بزنند تا کرهٔ آن را بگیرند. معرّب آبریز: دلو. سطل.

* (البارِجَة) کشتی بزرگ جنگلی. احتمالاً معرّب بارگاه یا معرّب بَزْگُوک: عمارت

---

۱. بدرقه، مأخوذ از تازی است (حاشیهٔ برهان قاطع).

۲. گربزان شهر بر من تاختند من ندانستم چه تنبل ساختند
رودکی (لغتنامه)

عالی، می‌باشد امّا بهتر است که بگوییم از واژهٔ یونانیِ باریس (bäris) گرفته شده است.

(البُرْجاس) نشانهٔ تیراندازی که آن را بر سر نیزه در هوا کرده باشند. فارسی آن بُرجاس[1]: آماجگاه، نشانه‌گاه تیر است. شاید این واژه در اصل واژهٔ پورکوس (purkus) یونانی باشد.

* **(البِرْجِيْس)** ستاره‌ای است یا ستارهٔ مشتری است. ماده شتر پر شیر. برجیس: مشتری، معرّب پُرگِیس: پر موی است.

(البُرْخَدَاة) زن نازک اندام باگوشت. یا معرّب پُرخُورَند: پر از طراوت و زیبایی است و یا معرّب بَرْخُودار[2]: مبارک و خجسته و یا معرّب واژهٔ سریانی mabräxtä به معنی زن خجسته و مبارک.

(البُرْخاش و الخِرْباش) معرّب بَرخاش[3] و پرخاش. گویند: *وَقَعُوا فِي خِرْباشٍ و بُرْخاشٍ*: در پیکار افتادند.

(البَرِيْد)[4] گویند در اصل فارسی و از مصدر بردن است. برخی گویند: از اصل رومیِ veredus یعنی اسب چاپار است (پدر لامنس در کتاب فروق). باید گفت: رومی بودن آن بر فارسی بودنش برتری دارد. *البَرِيْد*: پیک. عرب گوید: «*الحُمَّى بَرِيْدُ المَوْتِ*: تب پیک مرگ است». مسافتی که پیک طی می‌کند و آن دوازده میل است. *خَيْلُ البَرِيْد*: پیکان و نامه‌برانی که بر اسبان چاپار سوارند.

* **(البُرْدِيّ)** فارسی سره است. گونه‌ای از بهترین خرما.

(البَرْدَج) معرّب بَرده.

---

۱. عربی است (معین). سعدی گوید:

کسان مُزد راه خدا بوده‌اند — که بُرجاس تیر بلا بوده‌اند

۲. این واژه در فرهنگها نیامده است شاید درست آن بَرخوردار باشد.

۳. سعدی گوید:

به صید هزبران برخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

۴. ظاهراً اصل آن از کلمهٔ لاتینی veredus گرفته شده است.

(اَلْبِرْذَوْن)[1] ستوری پایین‌تر از اسب و تواناتر از الاغ. در مصباح آمده است: «ابن فارس گوید: بَرْذَنَ الرَّجُلُ بَرْذَنَةً: مرد سنگین شد. بِرْذَوْن از این واژه مشتق است». معرّب واژهٔ فارسی بِرْدَن: تندی و تیز رفتاری. اسب چلد و تندرو است. سریانی آن barduna، لاتینی آن durdo, onis، فرانسوی آن bardot است. امّا واژهٔ بَغْل از bakl حبشی گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۱۰).

* (اَلبِرْدِس و البِرْدِیس) مرد خبیث و متکبر و زشت. معرّب پُرْدُژ: خشمگین و تندخوی و پرخاشجوی.

* (بَرْزَةُ) العَرُوس: آنچه عروس با آن خود را نقش و نگار کند. معرّب بَرْزَه[2]: زیبایی.

* (اَلبَرْزُ) مِنَ الرِّجالِ: مرد پارسا و زیرک. معرّب بَرْز: زیبایی. بلند. دراز.

* (اَلبَرْزَخ)[3] حائل میان دو چیز. میان این جهان و آن جهان از هنگام مرگ تا رستاخیز. پس کسی که درگذشت به برزخ می‌رود. این واژه یا معرّب پَرْژَک: گریه و زاری، است یا معرّب بَرْزَخ: چیزی که بر آن گریه و زاری می‌شود. روشن است که برزخ به معنای دوم جایگاه گریه و زاری است.

* (اَلبُرْزُغ) نشاط جوانی. جوان کامل پرگوشت. معرّب پُرزیغ: پر نشاط.

(اَلبَرازِیق) گروههای مردم. سواران. گروههای اسبان بدون سوار. راههای گردگرد. راه بزرگ. واحد آن بِرْزِیق است که واژهٔ معرّب فارسی است (محیط المحیط). این واژهٔ فارسی را در فرهنگها جستجو کردم امّا به جز واژهٔ پَرْوَز که به واژهٔ بالا نزدیک است نیافتم، زیرا پَرْوَز به معنی صف است به شکل حلقه. حلقهٔ لشکر.

* (اَلبُرْزُل) مرد ستبر. معرّب پُرْزال: پیر فربه و ستبر.

* (اَلبِرْس) معرّب بِرْس[4]: پنبه.

(اَلبِرْسام) التهابی است که در پردهٔ میان کبد و قلب عارض می‌شود. معرّب بَرسام

۱. عربی است (معین).
۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است؛ شاید مصحّف بَرْزَه: آراستگی و خوبی باشد.
۳. عربی است (معین).
۴. عربی است (معین).

است و آن مرکّب است از بَرْ: سینه، و سام: آسم. واژه‌های معرّب دیگر آن جِرْسام و بِلْسام است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: بَرْسَمَ و بُرْسِمَ و بُلْسِمَ: برسام گرفت.

* (البِرْسان) نشانی که در سپل شتر گذارند. مرکّب است از بَرَه: طرف و کناره، و سان: سامان. نشان.

(البَرْسِیّاوِشان) معرّب پرسیاوشان. گیاهی است با شاخه‌های باریک همانند گشنیز ولیکن شاخه‌های آن سرخ مایل به سیاه است و ساقه و گل ندارد. بیشتر در گوشه و کنار حوضها و رودها و در میان چاهها می‌روید. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی *شَعْرُ الجِنّ* و *لِحْیَةُ الحِمار* خوانند». نام ترکی آن بالدری قره است.

* (البَرْشُوم)[1] معرّب بُرشوم: نوعی از خرمابن است در بصره که نسبت به خرمابنان جاهای دیگر زودتر بار می‌دهد.

* (البُرْشُم) معرّب برشامه: برقع.

* (البَرَسْتُوک) ماهی دریایی. شاید به معنی فارسی آن یعنی پرستو نیز به کار رود. بَرَسْتُوک معرّب پرستوک[2] و پرستو: چلچله است.

(البِرْطِیْل) آهنی دراز که با آن سنگ آسیا را آجدار کنند. معرّب پرتله. (فرنکل ص: ۵۴ و ۸۴). آسیا آژن.

(البُوْرَق) معرّب بوره: نترون. گونه‌های بوره، آبی، کوهی، ارمنی و مصری است.

* (البَرَّکان و البَرَّکانِیّ و البَرَنْکان و البَرَنْکانِیّ) گلیم سیاه. معرّب پَرْکانَه[3]: وصلهٔ جامه،

---

۱. عربی است (معین).

۲. از پرستوک اگر خوری لحمش — دیده را روشنی کند حاصل

یوسف طبیب (لغتنامه)

۳. در لغتنامه برای این واژه به شاهدی از مسعود سعد اشاره شده گوید:

از فراوان مکارم تو رسید — کسوت من به اطلس و برکان

امّا آن واژه‌ای که در فارسی به معانی وصلهٔ جامه و جنسی از پارچهٔ متقالی آمده است واژه‌های پَرْکالَه، پَرْگاله و پَرْکاره است. چنان که رودکی پَرْگاله را به معنی وصله به کار برده گوید:

ماه تمام است روی کودکک من — وز دو گل سرخ اندرو پَرگاله

جنسی از پارچهٔ متقالی.

* (الْبِرْکَة) مزد آسیابان. معرّب پَرْگَنَه[1]: خراج، تاوان، دیه.

(الْبِرْکار) معرّب پرگار. فِرْجار و فِرْکار واژه‌های معرّب دیگر آن است. واژهٔ روسیِ کاتافار (kätäfär) از همین واژه است.

(الْبَیْرَم)[2] فارسی سره است. معرّب برما و برماه: گردبُر. اسکنه. متّه.

* (الْبِرَنْج و الْبِرَنْک) مشتق از برِنگ: برنج کابلی. دانه‌ای گرد و نرم به اندازهٔ ماش کمی تلخ مزه. گویند مسهل بلغم است و برای درد مفاصل سودمند می‌باشد.

* (الْبِرِنْجاسَف) معرّب بِرِنْجاسْپ: گیاهی است همانند بوی‌مادران دارای برگهای باریک سفید و زرد که در بهار و تابستان پیدا می‌آید و بزر خراسانی نامیده می‌شود. در ترکی قوان چیچکی نام دارد (برهان قاطع)[3].

(الْبَرْغَشت) معرّب بَرْغَشت.[4] به ترکی «خَیْردَک و بجن و ارمنیلر خیاری» نام دارد. گیاهی است همانند اسفناج که در غذاها می‌ریزند و پختهٔ آن نیز خورده می‌شود. این گیاه بیشتر در کناره‌های رودها می‌روید.

(الْبِرْفِیْر و الْفِرْفِیْر) رنگ ارغوانی، که با آن جامه‌ها را رنگ کنند. گویند فارسی است. من می‌گویم: بِرْفِیر[5] در فارسی به معنی شأن و شکوت و عظمت و علوّ قدر و منزلت است. احتمالاً این واژه معرّب واژهٔ یونانیِ پورفور (porfurä) است که در لاتینی purpura و در فرانسوی pourpre و در ایتالیایی porpora و در انگلیسی purple و در آلمانی purpur و در زبان آرامی تورات و بابلی parpara است.

---

۱. این واژه در متن به ضمّ اول آمده است و پَرگنه در اصل به معنی زمینی است که از آن خراج می‌گیرند.

۲. این واژه در متن به گونهٔ البَبْرَم آمده است که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۴. همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار   همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست

(لغتنامه)

۵. این واژه با معانی یاد شدهٔ آن، در برهان قاطع به صورت بَرْفَر و بَرْفَرَه آمده است.

(اَلْبَرَق) معرّب بَره: بچهٔ گوسفند. واژهٔ بَرَخ در کردی و واژهٔ barxa در آرامی از همین واژه است. این واژه به قوچ و بز اطلاق می‌شود.

* **(اَلْبَرْنِيّ)** گونه‌ای خرمای نیکو. معرّب بارنیک: بار و میوهٔ نیکو.

* **(اَلْبَرَه)** فربه و لَخت شدن و (بَرِهَ) بُرید. جسم او پس از بیماری به حال خود آمد و سرخ و سفید شد. و **(اَلْبَرَهْرَهَة)** زن سفید و جوان. همهٔ این واژه‌ها مشتق است از بَرَه: زیبا و خوب‌روی و آراسته.

* **(اَلْبُرْهان)**[1] حجّت. دلیل. خلیل گوید: برهان: آشکار ساختن و نمایان کردن حجّت است و آن یا از بَرَهْرَهَه: زن سفید و نازک گرفته شده است و وجه شبه میان آن دو، روشنی و درخشندگی است و یا از بُرْهَه: روزگار دراز، گرفته شده و وجه شبه میان آن دو، درازی و دوام و ثبات است. من می‌گویم: درست‌تر این است که معرّب پَرْوَهان[2]: آشکار، روشن و ظاهر، است.

(اَلْبِرْواز) قاب. چارچوب عکس. معرّب پَرْواز: چوبهایی را گویند که هر یک به مقدار سه وجب طول به جهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیک به هم چینند و بوریا بر روی آن پوشند و خاک بر روی بوریا ریزند (برهان قاطع).

* **(بَرَى) اَلسَّهْمَ و اَلْعُوْدَ و اَلْقَلَمَ**: تیر یا چوب یا قلم را تراشید. از مصدر بریدن فارسی است.

(اَلْبَرْوانَة) دربان پادشاه. مرکّب از بَر: بار. در، و بان پسوند محافظت.

* **(اَلْبَزْد)** مخفّف بَزْداغ[3]: نیام شمشیر.

* **(اَلْبِزْر)** تخم. معرّب بَزْر: زراعت. کشت. واژهٔ آرامیِ bāzrā از همین واژه است.

(اَلْبَیْزار) کشاورز. معرّب بازیار و آن تصحیف بَرزْیار فارسی است. واژهٔ سریانیِ

---

۱. عربی است (معین).

۲. این واژه در متن به گونهٔ پُرْوهان آمده که از روی متن برهان قاطع اصلاح شد.

زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن — در روی روزگار بگوییم پَرْوَهان

اثیر اخسیکتی (حاشیهٔ برهان قاطع)

۳. افزاری باشد که بدان زنگ آیینه و تیغ را بزدایند (برهان قاطع).

abzärä به معنی بزرفروش از همین واژه است. امّا بَیْزار: معرّب بازدار فارسی است.

(الْبُزْرُک) معرّب بزرگ: لقب خواجه نظام الملک طوسی. نام یکی از الحان موسیقی.

* (الْبُزْل) معرّب پازن: بزکوهی. کردی آن بَزْن است.

* (الْبَزْوُلَة) معرّب پَزْول: پستان زنان.

* (الْبَزْمَة) در شبانه روز یک بار خوردن. معرّب بَزْم: مهمانی.

* (بَزْمَخَ بَزْمَخَةً) تکبّر کرد. به گمانم از بزمگاه مشتق است.

* (الْبِزْیَوْن و الْبُزْیُوْن) گونه‌ای پارچهٔ گلابتون دوزی یا دیبای نازک، مرکّب از بَز: کرباس، و یُون که صورتی دیگر از پسوند شباهتِ گون است.

* (الْبَزاء) کوژی پشت یا بیرون آمدگی سینه و فرورفتگی پشت. این واژه در لفظ و معنا نزدیک است به واژهٔ بُزَه: زمین پشته پشته. زمین دارای پستی و بلندی.

* (الْبَسْباسَة) معرّب بَزْباز[1]: درختی که مردم و ستور از آن می‌خورند. بوی و مزهٔ آن به بوی و مزهٔ گزر همانند است. برگهایش زرد رنگ و همچون کبابه زبان‌گز است و از هند و چین آورده می‌شود.

(الْبَسْت) فارسی سره است. بَست: بند. سد. دری که به طور عمودی بالا و پایین رود و در مصبّ رود یا نهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن به کار رود. بَست در کردی از همین واژه است.

* (الْبَسْتَج) کندر. معرّب بَشْتَک: کندر سفید. برخی گویند: صمغ درخت پسته است.

* (الْبَسْتَق) چاکر. خدمتکار. معرّب بَسته.

(الْبُسْتُقانِيّ) مالک باغ، بوستان‌دار. معرّب بَسْتَکان[2] است.

---

۱. فلفل و میخک و بزباز و کبابهٔ چینی جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار
بسحق اطعمه (لغتنامه)

۲. این واژه در فرهنگها نیامده است. شاید تحریف بُستانگان یا بُسْتُنگان باشد که در این صورت مرکّب است از بستان و پسوند نسبت گان.

(الْبُسْتُوقَة) معرّب بَسْتو[۱]: کوزهٔ سفالی. واژهٔ آرامیِ besta از همین واژه است.

(الْبُستان) معرّب بستان و بوستان. واژهٔ سریانیِ bostana و بُستان در ترکی و کردی از همین واژه است. واژهٔ (الْبُسْتان أَبْرُوْز): بستان افروز: گل تاج خروس، و واژهٔ (بُستان‌کار) گوشه‌ای موسیقی از حجاز، در عربی از واژهٔ فارسی بُستان گرفته شده است.

(البَسْتِيناج)[۲] معرّب بَسْتِينا: گیاه حسک، خلال. در ترکی «دمیرتیکانی و جوبان قالقدان» نامیده می‌شود.

* (الْبَسَد) معرّب بُسَّد. قزول نیز نامیده می‌شود و آن نام ریشه و شاخ مرجان است. برخی همهٔ مرجان را بدین نام نامیده‌اند. برخی گویند: مرجان ریشه و بیخ آن و بُسَّد شاخ آن است و برخی دیگر عکس این را گفته‌اند. واژهٔ معرّب دیگر آن بُسَّذ است. در برهان قاطع[۳] آمده است: «بُسَّد، مرجان راگویند و آن را حجر شجری نیز خوانند و بعضی بیخ مرجان را گفته‌اند. گویند: مرجان سنگی است گیاهی منبت آن قعر دریاست. غوّاصان ریسمانی بر آن بندند و برکنند، چون باد برآن وزد و آفتاب برآن تابد سخت و سرخ گردد و چون برزخ است میان نبات و جماد، آن را حجر شجری نامیده‌اند. گویند: اگر به گردن مصروع بندند نافع باشد و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بندند».

* (الْبَس) گربهٔ خانگی. معرّب پُشَک.[۴] در کردی پِشیک گویند. امّا واژهٔ «بَسُّ» که مبنی بر ضمّ است معرّب بَس فارسی است. واژهٔ بَسْ در ترکی و کردی و واژهٔ bassa

---

۱. نظامی گوید:

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب　　　به بستوی تهی می‌کن سرم چرب

۲. فرهنگ معین درست این واژه را بستیناج و معرّب از لاتین fastinadja داده است.

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۴. این واژه در متن به گونهٔ پِسک و کردی آن نیز به گونهٔ پِسیک آمده است که بنابر متن لغتنامه اصلاح شد.

از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر　　　از گرگ تا به بره و از موش تا پُشَک

کمال غیاث (لغتنامه)

در سریانی متداول از همین واژه است.

* (البَسفایَج) معرّب بَس‌پایک: بسیار پای. ریشه‌هایی باریک است با رنگی سیاه که اندکی به سرخی یا سبزی می‌زند. به کرمی بسیار پای می‌ماند. در درون آن چیزی است که در شیرینی و گسی همانند پسته است. از میان تخته سنگها و درختان سایه‌دار چیده می‌شود. گویند: نافع ماخولیا و جذام باشد.

(البَسفارَدانَج) میوهٔ مُغاث است و بسیار شهوت‌انگیز. معرّب بَسفاردانه.

(الباسِنَة) گاوآهن. فرنکل (ص: ۱۳۳) گوید: معرّب آپسان فارسی: سنگ فسان. سنگی که چیزها بدان تیز کنند است. باسن در کردی از همین واژه است.

* (أَبسَنَ) الرَّجُلُ: مرد خوش‌رنگ و روی شد. مرد خوش خوی شد. مشتق است از بَسَنده: پسندیده. مقبول. خوش‌آیند. سزاوار.

(البَشبَش) معرّب بَشبَش: برگ حنظل.

* (البُشت) عبایی گشاد. دشنامی است (کونی). معرّب پُشت. پشت به معنی حیز و مخنّث نیز هست زیرا مخنّث نیازهای جنسی خود را از راه پشت (مقعد) برآورده می‌سازد. واژهٔ معرّب دیگر آن بُشط است.

(البِشتَختَه) صندوقچه. معرّب پیش‌تخته: تخته‌ای که جلو دکّان دکّانداران است و بر آن ترازو و غیره باشد. پیشخوان.

* (البَشغ) باران نرم. معرّب پَشَک: شبنم. واژهٔ معرّب دیگر آن بَغشَه است.

* (البَشَم) ناگوار شدن. افسرده شدن. گویند: بَشَم ناگوار شدنی ویژهٔ چارپایان است و گویند: ویژهٔ ناگوار شدن از غذای چرب است و گویند: بَشَم: سنگین شدن از طعام است. معرّب واژهٔ فارسی بَشَم: افسرده. غذای سنگین هضم. فعلهای زیر از این واژه ساخته شده است: بَشِمَ: تخمه شد. از غذا ناگوارد شد. أَبشَمَهُ: غذا او را ناگوارد کرد.

* (البَشام) معرّب بَشام: درختی خوشبو که برگش موی را سیاه کند و از شاخه‌های آن مسواک سازند. دانهٔ آن نزد داروسازان به حبّ بلسان شناخته می‌شود. اناردانهٔ

دشتی. ظاهراً این واژه همان واژهٔ آرامی الاصل bassouma است که قیصوم نامیده می‌شود و یا واژهٔ عبرانیِ بِسام یا بُسِم است که از واژهٔ bassem به معنی خوشبو شد و بوی خوش داد، مشتق است. واژهٔ یونانیِ بالْسامُوس (bälsämos) به معنی بَلْسَم نیز از همین واژه است (رک قاموس عبرانی، تألیف جسینیوس ص ۱۶۳).

* (الْبِطْرِیْر) بی‌شرم زبان دراز فرو رفته در گمراهی. واژهٔ معرّب دیگر آن بِظْرِیْر است. مشتق است از بَتیار: پتیاره[1]، زشت‌روی، قبیح.

* (الْبِطْرِیْق) مرد حیله‌گر. و (الْبُطارِق) مرد دراز. و (تَبَطْرَق) *الرَّجُلُ*: مرد نادان و احمق شد. همهٔ این واژه‌ها از پَتِیْره: مرد زشت ناپسند که منفور طبعها باشد، گرفته شده است امّا بِطْرِیق:[2] سردار و فرمانده‌ای از فرماندهان روم، معرّب واژهٔ رومی patricius است.

(الْبَطّ) معرّب بت: مرغابی. مترادف یونانی آن فاتّا (fättä) است.

(الْبَطَّة) ظرفی دبّه مانند از شیشه. معرّب بَت است چون این ظرف همانند سینهٔ بت یا مرغابی ساخته می‌شود. مترادف آن در یونانی بوتیس (butis) است. امّا باطِیَة معرّب بادیه است. واژهٔ badia در سریانی متداول از همین واژه است. مترادف حبشی آن adawa است که واژهٔ إداوه: آفتابه، در عربی از آن گرفته شده است. مقابل آن در یونانی بوتیس (butis) و باتیاک (bätiäke) است.

* (الْبِطاقَة) سیاهی چشم. پارهٔ کاغذ کوچکی که بر آن چیزی نویسند. نامهٔ کوچک. در النّهایه آمده است: «بطاقه نامهٔ کوچکی است که در آن اندازه، وزن، تعداد و قیمت پارچه یا کالا نوشته شده است. اتیکت. برچسب. گویند: از آن جهت بدین نام خوانده شده است که آن را به طاقه‌ای (رشته‌ای) از ریشه‌های پارچه می‌بندند

---

۱. فردوسی گوید:

جهانی بر آن جنگ نظّاره بود — که آن اژدها زشت پتیاره بود

. فردوسی گوید:

همی ریخت بطریق رومی سرشک — همه رخ پر از آب و دل پر زرشک

و در این صورت حرف باء در آن زائد است». برخی گویند معرّب واژهٔ یونانیِ پیناکیون (pinäkion) به معنی لوح، ورقه و نامه است و *حَمامُ البِطاقَةِ*: کبوتر نامه‌بر، از همین واژه است. زیرا نامهٔ کوچک را بر پای آن می‌بندند تا آن را از جایی به جای دیگر ببرد. پدر لامنس گوید: «بطاقه معرّب واژهٔ یونانی پیتّاکیون (pittakion) به معنی ورقه و نامه است.» من می‌گویم: بطاقه معرّب بِتِک فارسی به معنی نامه است. بطاقهٔ (برچسب) پارچه نیز از بتک فارسی مستعار است به سبب شباهتی که میان آن دو هست. بتک فارسی نیز از واژهٔ petqa آرامی به معنی نامهٔ کوچک، نامه، چک، گرفته شده است که آن نیز از واژهٔ patq به معنی شکافت، ترکید، مشتق است؛ زیرا لوحه‌ای که بر روی آن می‌نویسند از چوب و جز آن شکافته و جدا می‌شود.

(البَقْسَمات)[۱] نان خشک معروف. بیسکویت. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: «معرّب بَکْسَمات فارسی است یا احتمال دارد که معرّب واژهٔ یونانیِ پاکسامادیون (päksämädion) باشد و این همان واژهٔ peksemin در زبان آرامی تورات است». یوحنّا بکسترفیو در فرهنگ کلدانی ربّانی خود گوید: «ظاهراً اصل این واژه پاکساماس (päksämäs)، (paxamas) یا (atis) paximas است و آن نانی است که دوباره پخته شود». برخی گویند: اصل آن عبْری و مرکّب است از pet یعنی نان و beksemin که گونه‌ای گندم (spelta) است». احتمال می‌رود این واژه فارسیِ مرکّب باشد از پخت و سِیُم، یعنی نانی که سه بار پخته شده است.

(البَقَّم)[۲] معرّب بَکَم[۳]: چوب درختی بزرگ که برگ آن همانند برگ بادام و ساقه‌اش سرخ‌رنگ است و با پختهٔ آن چیزها را رنگ کنند. مترادف فرانسوی آن

---

۱. یونانی است (معین).

۲. منوچهری گوید:

بردم طاووس ماه، بر سر هدهد کلاه — بر رخ درّاج گل بر لب طوطی بقم

۳. هرکه در دنیا شود قانع به کم — سرخ رو باشد به عقبی چون بکم

(لغتنامه)

campeche است.

* (الْبَکّ و الْبَکا) گیاهی است همانند جَرجیر. شاید از بَک: خیار دشتی، گرفته شده باشد و آن گیاهی است، بسیار تلخ که به ترکی قرغه دولکی نامیده می‌شود.

* (الْبَلاذُر) گیاهی است که میوهٔ آن همانند هستهٔ خرما و مغز آن همانند مغز بادام شیرین است و بر پوست آن سوراخها باشد. معرّب بَلادُر[1] است که معنی آن در هندی صدقه می‌باشد. گویند: این گیاه حافظه را نیرومند می‌کند و از همین روی به *حبّ الفهم* و *ثمر الفهم* شهرت دارد ولیکن بسیار خوردن آن موجب دیوانگی می‌شود. آورده‌اند: «گروهی برای درس خواندن در مدرسهٔ شیخ یعقوب سیرافی حاضر می‌آمدند. چند روزی غایب شدند. آنگاه یکی از آنان به مدرسه آمد در حالی که عمّامه‌ای بزرگ با دنباله‌ای بلند که تا زمین می‌رسید بر سر داشت و باقی بدنش برهنه بود و هیچ پوششی نداشت. شیخ از دیدنش شادمان شد و گفت: ای فلانی! چه شد که این همه روز از ما بُریدید؟ گفت: ای سرور گرامی! ما درس شما را گوش می‌دادیم امّا نمی‌توانستیم حفظ کنیم. برای تقویت حافظه دانهٔ بلادر برای ما تجویز کردند. ما در خوردن آن زیاده‌روی کردیم. همهٔ یارانم دیوانه شدند به جز من که سالم ماندم».

* (الْبَلاّز) شیطان. مرد کوتاه. کودک ستبر سخت. معرّب بَلاده: بدکار. نابکار و یا معرّب بِلاژ: بی‌سبب و بی‌جهت.

* (الْبَلاو) سنگی در سرزمینهای ترک. گویند: اگر تیغهٔ شمشیر بر روی آن کشیده شود کند گردد. به گمانم معرّب بَلارَک[2]: فولاد جوهردار باشد.

(الْبُلْبُوس) معرّب بَلْبُوس: پیازی همانند پیاز نرگس که تو برتو نیست. در ترکی «طاغ

---

۱. هندی است (معین). مولوی گوید:

گر بلادر خورد او افیون شود | سکته و بی‌عقلیش افزون شود

۲. نظامی گوید:

بر زمین زآهن بلارک تیر | گاهی آتش فکند و گه نخجیر

صوغانی» یعنی پیاز کوهی نامیده می‌شود. فارسی آن از واژهٔ یونانیِ بولبوس (bulbus) گرفته شده است. واژهٔ bulbessa نیز از همین واژه است.

(بِلّیجُ السَّفِینَة) بیلهٔ کشتی.

(اُبْلُوج)[1] نبات. معرّب آبلوج: کلّه قند سفید.

* (البَلِید) کودن. معرّب پلید. گویند: بَلُدَ بَلادَةً: کودن شد.

* (البَلَنْدَم) مرد کند خاطر گران جان زشت آفرینش. معرّب پلید اندام: آلوده اندام و نجس قامت. واژه‌های معرّب دیگر آن بِلْدام و بِلْدامَة و بُلْدُم است.

* (البَلَنْدَی) پهن. از بُلَند گرفته شده است. فعلهای زیر از همین واژه است: إبْلَنْدَکَ و إبْلَنْدَحَ: پهن و فراخ شد.

(البَلَخْش) گوهری که از بلخشان آورده می‌شود و عجمان آن را بدخشان می‌گویند (شفاء الغلیل). امّا بدخشان که در فارسی بَدَخش نیز گفته می‌شود نام ولایتی است میان خراسان و هندوستان که کانهای طلا و سنگهای نفیس در آن است (برهان قاطع)[2].

(البَلاس) گلیم. معرّب پلاس.

* (البَلَس) مرد بی‌خیر. مردی که از او ناامیدی و بدی آید. معرّب بَلُوس: فریب. دروغ. فریبکار. دروغگو. (ابلیس) از همین واژه مشتق است. برخی گویند: ابلیس معرّب واژهٔ یونانی دیابولوس (diabolos) است (محیط المحیط).

(البِلَسْک) فارسی سره است. بَلَسْک: پرستو. مترادف یونانی آن کوپسِلوس (kupselos) است.

* (البُلْسُن و البُلْس) عدس. فارسی آن نیز بُلْسُن است. واژهٔ یونانیِ لمنا (lemnä) به این واژه نزدیک می‌نماید.

---

۱. مولوی گوید:

گفت عطار ای جوان ابلوج من — هست نیکو بی‌تکلّف، بی‌سخن

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

(البالِغاء) در زبان مردم مدینه پاچه‌های گوسفند است. گویند: *أَكَلْنا الْبالِغاءَ*: پاچه‌ها را خوردیم. معرّب واژهٔ فارسی پایها است (لسان العرب) و پایها جمع پا و پای است.

* (الْبُلّ)[1] خیار هندی همانند خیار کَبَر که به زنجبیل می‌ماند. معرّب آبُل. در برهان قاطع[2] آمده است: «آبُل[3] به ضمّ باء دوایی است که در شیراز بُل‌شیرین و به عربی طرثوث و طراثیث خوانند». صاحب برهان گوید: «آن را انار هندی نیز گویند. برخی گویند: همان خیار هندی است که نزد پزشکان به طرثوث *ربّ الأرض* و *ربّ الرّیاح* معروف است و به ترکی «قولغان دیکنی» نامیده می‌شود. گیاهی است که در زیرزمین ریشه می‌دواند، سرخ و سفید است و سبزه‌هایش به برگهای پیچیده می‌ماند. رستنگاهش بیشتر زیر بوته‌های نخود و درختان است. سرخ آن خوراکی و لذیذ و برای اسهال و سیلان خون نافع است. آبِل به کسر باء، قاتله: هِل است».

* (بَلَهْنِيَةُ) *الْعَيْشِ*: فراخی زندگی. معرّب بالانه: نعت فاعلی از بالیدن و هاء. نمو کننده. روینده. بالنده.

* (الْبَلَهْوَر) معرّب بالاوَر: مکان فراخ.

* (الْبَلِيلَج) معرّب بلیله[4]: درختی همسان با درخت زیتون که طبیعتی نزدیک به آمله دارد. مغز آن شیرین و به مزهٔ قند نزدیک است و رستنگاهش سرزمینهای هند می‌باشد.

(الْبَمّ) معرّب بام و بَم: آواز ستبر و درشت تار و عود. سیم یا تار ستبر و بلند آواز از تارهای سازهای زهی.

(الْبَنْج) معرّب بَنگ[5]. ترکی آن باک است.

---

۱. این واژه در لغتنامه و برهان به کسر باء ثبت شده است.

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۳. این واژه در برهان قاطع به صورت اَبُل آمده است نه آبُل.

۴. معرّب از یونانی belirica است (معین). ۵. معرّب از سنسکریت phangā (معین).

* (اَلْبِنج) اصل. ریشه. معرّب بُنک: مصغّر بُن: پایه. ریشه. اصل.
(اَلْبَنْجَنْجَسْت) معرّب پنج انگشت[1]: نام نباتی است که آن را دل‌آشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه‌ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را به عربی *ذُوخَمْسَة اوراق* و *ذُوخَمْسَةِ اصابع* خوانند و تخم آن را *حبّ الفقد* گویند و در علّت استسقا به کار برند (برهان قاطع). این گیاه در ترکی «بش بارماق و آید آغاجی» نامیده می‌شود.
(اَلْبَنْجَكِشت) فارسی سره است. قرنفل. پنج گُشت. پنج انگشت. امّا قرنفل معرّب واژهٔ یونانيِ کاروفولّون (kärufullon) است.
(اَلْبَنْد) معرّب بند: علم بزرگ. حیله. ده هزار نفر از لشکر. هریک از فصول و فقرات نامه‌ها. ترکی و کردی آن بند، سریانی آن bändä، سنسکریت و آلمانی آن bande است و در اصل به معنی بستن و پیوند دادن و پیوند است.
(اَلْبَنْدَر) فارسی سره است. معرّب بندر. شاه بندر نیز از همین واژه است.
(اَلْبُندار) معرّب بُندار: تاجر معدن. در اصل به معنی ریشه‌دار است.
(اَلْبَناسْت) معرّب بِناسَت: صمغی باشد که آن را کندر گویند و به عربی *صَمْغُ الْبَطْم* خوانند. ترکی آن ساقزتر بنتی است.
* (بَنِّش) معرّب بنشین، فعل امر از مصدر نشستن. لحیانی گوید: «*اِنْ كُنْتَ غَيْرَ صائِدِي فَبَنِّش*: اگر شکارگر من نباشی بنشین». این واژه به گونهٔ *فَبَنِّس* نیز روایت شده است (لسان العرب).
* (بِنظِیان) *اِمْرأَةٌ شِنْظِيان بِنْظِيان*: زن بدخوی زبان دراز. معرّب بُن زیان: اصل و بنیان بدی و زیان. شِنْظِیان از اتباع آن است که بر متبوع مقدّم شده است.
(اَلْبَنَفْسَج) معرّب بنفشه. بنفشه در ترکی و بِنَفْش در کردی از همین واژه است.
(اَلْبَنِيقَة) خشتک پیراهن. معرّب بَنِیک: ابریشم.فرومایه و پست که آن را قز گویند.

---

۱. عطّار گوید:

هست از شهوت اگر داری گزند — بوی پنج انگشت جوعت سودمند

گویند: بَنَّقَ القَمیصَ: برای پیراهن خشتک درست کرد.

(البُنک) فارسی سره است. معرّب بُنَک: بن چیزی و خالص آن. بُن در کردی از همین واژه است.

(البِنکام) کاسهٔ بزرگ. معرّب پَنگان[1]. در برهان قاطع آمده است: «پَنگان با کاف فارسی بر وزن سَندان هر کاسه و پیاله را گویند عموماً و خصوصاً طاسی باشد از مس و امثال آن، که در بن آن، سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معیّن یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معیّن پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند چه آن را در مقسم آب در میان تغار آبی نهند به قدر آنچه میان ایشان مقرّر شده باشد بعضی را یک پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که به زراعت ایشان رود، و در هندوستان به جهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است». و نیز پنگان[2] ظرف آبی است که در قدیم با آن پاسها و ساعات شبانروز را معیّن می‌کرده‌اند، چه شبانروز را که بیست و چهار ساعت است به ده هزار قسمت کرده‌اند و هر قسمتی را یک پِنک خوانده‌اند. ساعت آبی. فنجان معرّب پَنگان است. فنجانُ القَهْوَةِ نیز از این واژه گرفته شده است.

(البَهادُور)[3] پهلوان، دلیر. مرکّب از بها: ارزش، و دار.

(البَهْت) سنگی سفید که از زیبایی می‌درخشد. معرّب باهَت.

* (البَهار) معرّب بهار: گل گاو چشم. گیاهی است که در روزهای بهار می‌روید. گل آن برگهایی زرد دارد و وسط آن سرخ رنگ است. از آن روی گل گاو چشم را بهار نامیده‌اند که ویژهٔ فصل بهار است و پیدا شدن آن فرا رسیدن بهار را مژده می‌دهد. این گیاه در ترکی «صفر گوزی و صاری پاپا» نامیده می‌شود.

---

۱. مولوی گوید:

نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

۲. ناصرخسرو گوید:

که دانست از اوّل چه گویی که ایدون / زمان را بپیمود باید به پَنگان

۳. ترکی است (معین).

* (البُهار)[1] فارسی سره است. معرّب بُهار: بُت.

(البَهْرَج) باطل. بد. درم ناسره. معرّب بهرهٔ فارسی. ازهری و ابن عربی گویند: بهره، سکّهٔ ناسره و درهمی است که در غیر از دار الملک سکّه زده باشد. استفاده از هر چیز بی‌ارزش و پست و زبون (محیط المحیط). من می‌گویم: بهره در فارسی به معنی نصیب است. امّا بَهْرَج معرّب نبهره: بی‌بهره یا معرّب نبهره: ناسره و فرومایه است. در شفاء الغلیل آمده است: «بَهْرَج[2] معرّب نَبَهره: باطل، ناسره و فرومایه است که نبهرج نیز واژهٔ معرّب دیگر آن و نَبَهْرَجات و نَبَهارِج جمع آن است. گویند: بَهْرَجْتُ الشَّيْءَ بَهْرَجَةً فَهُوَ مُبَهْرَجٌ: آن چیز را باطل ساختم و به هدر دادم پس آن باطل و به هدر رفته است.

* (البَهْرَج) مباح. روا. اعرابی‌ای به دجله نگریست و گفت: «إنّها لَبَهْرَجٌ لِكُلِّ أَحَدٍ: دجله برای هرکس حلال است». امّا باید گفت: بَهْرَج معرّب بهره است و سخن آن اعرابی بدین معناست: دجله بهرهٔ هرکسی است، و به هرکس از آن بهره‌ای می‌رسد.

* (تَبَهْرَسَ) با ناز و خرام راه رفت. واژهٔ معرّب دیگر آن تَهَبْرَسَ است. از بِهی رَس: رسنده به خوبی و زیبایی، گرفته شده است.

(البَهْرام و البَهْرامَج) معرّب بَهْرامه: بیدمشک. امّا (البَهْرامَج) معرّب بَهْرام است که نام ستارهٔ مرّیخ می‌باشد.

(البَهْرَم و البَهْرَمان) عصفر، گل کاجیره. برخی گویند: گونه‌ای گل کاجیره است. معرّب بَهْرامِن: گل کاجیره.

* (البَهْزَر) خردمند استوار رأی و شریف. مرکّب است از بِه، و زر. یعنی به خوبی طلا و نیکویی زر.

---

۱. فرهنگ معین این واژه را به فتح اوّل به معنی بتکده از سنسکریت vihara دانسته است.

۲. خاقانی گوید:

بدیدم عیار جهان کم ز هیچ   از این بهرج ناروا می‌گریزم

(البَهَط) شیربرنج معرّب بَهَت[۱].

(البُهْلُول)[۲] مرد خنده‌رو. مهتر جامع هرگونه خیر. معرّب پَهلوان. واژهٔ بِهْلَوان در ترکی و کردی از همین واژه است.

* **(البَهْمَة)** بچّهٔ میش و بز و گاو. و **(البُهْمَة)** کار سخت. مرد دلیری که کسی بر وی دست نیابد و شکست‌ناپذیر باشد. گویند: *فُلانٌ فارِسٌ بُهْمَةٌ*: فلانی سوارکاری دلاور و دست‌نیافتنی و شکست‌ناپذیر است. به گمانم این دو واژه از واژهٔ بهمان گرفته شده است. بهمان[۳] در کیش ایرانیان باستان فرشته‌ای است موکّل برکار تسکین خشم و آرامش بخشیدن به آن و موظّف بر نگهداری میش و گاو و ماه و خورشید. اگر این سخن درست باشد پس باید بگوییم: *أَبْهَمَ و تَبَهَّمَ و اِسْتَبْهَمَ*: کار بر او بسته و دشوار و مشتبه شد، و *البَهِيم*: گمنامی که کسی او را نشناسد، و *البَهِيمَة*: چارپا، همه از واژهٔ فارسی بهمان گرفته شده و آن نیز مرکّب است از بَ: بر. اَبَر، و هَمه.

(البَهْمَن)[۴] معرّب بهمن: ریشه گیاهی است همانند ترب که بیشتر کج می‌باشد. در برهان قاطع آمده است: «دارویی است که بدن را فربه کند و باد را دفع سازد. گویند: رستنی‌ای بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ و سفید می‌باشد». در ترکی آق بهمن و قزل بهمن نامیده می‌شود. و (بهمن ماه) نام یازدهمین ماه از ماههای ایرانی است.

* **(بَهْوُ)**[۵] **البَيْتِ**: پیشگاه سرای. آغل بزرگ برای گاوان. معرّب بَهو: ایوان، کوشک، بالاخانه.

---

۱. مأخوذ از هندی است (لغتنامه). ۲. عربی است (معین).

۳. ویژگیهایی که در این متن برای بهمان آمده است، در برهان قاطع برای بهمن آورده شده است.

۴. خاقانی گوید:

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم — چون سر به خوردِ سنبل و بهمن درآوردم

۵. خاقانی گوید:

گرچه غمخانهٔ ما را نه مجر ماند و نه بهو — هرچه آرایش طاقست زبر بگشایید

* (الْبَهْنانَة) زن سبک روح خندان. معرّب پَهْنانه[1]. میمون که به ترکی پوزینه نامیده می‌شود.

(الْباب) معرّب بَبا: در خانه. درِ سرای. این واژه در آرامی و آرامی تورات بَبَ (baba) و در عبری باوا (bävä) است و چه‌بسا واژهٔ بُوْبُوْ و بَبَتَ به معنی مردمک (دریچهٔ) چشم از همین واژه گرفته شده باشد و واژهٔ pupilla (pupille) و ترکی بَبِک نیز با این واژه تناسب دارد. ظاهراً این واژه از بَبَ (baba) مشتق است چنان که نام بابل، بَبْ اِیْل به معنی باب یا دروازهٔ خدا، و یا واژهٔ بَبْ بِیْل (bäbbil) به معنی باب بیل است و بیل نام خدای بابلیان و آسوریان است. همچنان که اربیل نیز مرکّب است از آرابِیْل (äräbil) یعنی زمین بیل و یا مرکّب است از آرْبااِیل (ärbaeil) یعنی چهار خدا.

* (الْبابَة)[2] وجه، جهت، جمع آن بابات. گویند: «*هذا شَیْءٌ مِنْ بابَتِکَ*: این چیز شایستهٔ تو است. مشتق است از باب: شایسته، سزاوار، در خور.

(الْبُوتَقَة و الْبُوْطَة) معرّب بوته: ظرفی که طلا و نقره در آن ذوب کنند. واژهٔ سریانیِ بُوْطا (butä) از همین واژه است.

(الْبارِي و الْبارِيّ و الْبارِيَة و الْبُوْرِیاء و الْبُوْرِيّ و الْبُوْرِيَّة) معرّب بوریا[3]. به گمانم اصل این واژه از آرامیِ بُوْرَنا (buranä) و آن مشتقِ از بار (bär) است. یعنی کاشته نشد، زیرا باری (بوریا) درشترین گستردنی‌هاست که از نی خودروی بوریا ساخته می‌شود.

* (الْبُوْرَنک) معرّب بُوْرَنک: بادَروج: فارسی سره است.

(الْبُوْز و الْبُوْزَة[4] و الْبُوْظَة) نوشیدنی‌ای از شیر و شکر و یا از آب سرد و شکر که با

---

۱. خاقانی گوید:

خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک

۲. عربی است که در فارسی به صورت بابت به کار می‌رود (معین).

۳. آرامی است (معین).

۴. ناصر خسرو گوید:

چنان باشد سخن در جان جاهل چو در ریزی به خمّ بوزه ارزن

کمک یخ و نمک بسته شود. معرّب بوزه: شرابی که از آرد برنج و ذرّت سفید درست کنند. و اَلْبَوْز: در کلام عامیانه، دهان است که معرّب پوز است و بر دهان جانوران اطلاق می‌شود.

(اَلْبُوْزِیْدان) گونه‌ای گیاه. فارسی آن بوزیدان و ترکی آن تلکی خایه سی، سمو زلک اوتی و قوج اوتی است. این گیاه را با شیر گوسفند و آرد برنج درآمیخته از آن حلوا درست می‌کنند. برخی گویند: نام ریشه‌هایی سخت و سفید است که از هند آورده می‌شود (برهان قاطع)[1].

(باسَ یَبُوْسُ) از بوسیدن گرفته شده است.

(اَلْبُوْسَلِیْک) معرّب بُوسُلَیک: نام یکی از مقامهای موسیقی.

(اَلْبُوْش دَرْبَنْدِی) شیافی باشد که از ارمنستان آورند و آن در سم گوسفند یافت می‌شود. معرّب بُوش دربندی. این شیاف را از شهر دربند می‌آورند و نزد پزشکان به شافی الأرمن شهرت دارد و برای ورمهای گرم نافع است.

(اَلْبُوْصِیّ)[2] گونه‌ای کشتی. فارسی معرّب است (لسان العرب). کشتیبان. زورق (ابوعمرو). من می‌گویم: در فرهنگهایی که در دست داشتم به جز واژهٔ بوژ: جنگ و کشتار در دریا، جنگ دریایی؛ چیزی نیافتم. یوحنّا بکسترفیو در فرهنگ کلدانی ـ آرامی توراتِ خود گوید: این واژه آرامی الاصل است که در کلدانی bussit و در زبان آرامی تورات bensaia و مترادف آلمانی آن boot است.

(اَلْبُوْطانِیَّة) معرّب بوطانیه. پوست درخت کَرْمَةُ السَّوْداء که به فارسی سیاه دارو خوانند (ابن بیطار). در ترکی قَرَه اَصمه نامیده می‌شود و خوشه‌ای خوراکی دارد.

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. این واژه معرّب بوزی: زورق، کشتی کوچک است.

هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن
ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست
(لغتنامه)

بیرون پوست آن سیاه و درونش سرخ است (برهانِ قاطع)[۱].

(البَاغا) گونه‌ای صدف خرمایی‌رنگ. گویند: فارسی است. من می‌گویم: معرّب واژهٔ ترکی بَغَه است.

* (البَاع) معرّب باژ و باز[۲]: مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند.

* (البَیّاب) سقّایی که برای فروش آب در کوچه‌ها بگردد. مردم بصره این سقّا را در بازارهای خود با این نام فرا می‌خوانند (تاج). این واژه مرکّب است از با، و آب؛ یعنی آنکه با آب است و آب همراه دارد.

* (البَیْب) آبراههٔ حوض (لسان). معرّب پایاب: چاه. آب انباری که در آن پله‌ها ساخته باشند تا مردم از آنها پایین روند و به آسانی آب بردارند. مرکّب است از پای: ته. ژرف. قعر، و آب. عرب‌زبانان گویند: *بابَ یَبِیبُ*: آبراهه کَند. برای حوض. آبراهه ساخت.

* (البِیت) قُوت. خوراک. مشتق است از پاد: دارایی. روزی.

* (البَیْجادَق و البَیْجاذَق) سنگی سرخ‌رنگ که چون از کان بیرون آورده شود تیرگی یابد و چون صنعتگر آن را ببرد درخشندگی و زیبایش برود. معرّب بیجاده[۳]. دربارهٔ این سنگ سخن بسیار است. برخی گویند همان کاه‌ربا باشد، و بعضی گویند: سنگریزه‌ای است سرخ مانند یاقوت و او نیز کاه می‌رباید و برخی گویند مرجان سیاه است و برخی دیگر گویند: گونه‌ای جواهر است (برهان قاطع)[۴].

* (البَیْد) فرومایه. پست. یا معرّب بَد است و یا معرّب بِیْد[۵]: بیهوده، ناسودمند.

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. فرخی گوید:

هرکه را اندر کمند شصت بازی درفکند گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

۳. فردوسی گوید:

کجا نام آن رومی آزاده بود دورنگ رخانش چو بیجاده بود

۴. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۵. فردوسی گوید:

شما را بدو چیست اکنون امید کجا همچو هنگام با دست و بید

(اَلْبَیادَة) معرّب پیاده. سرباز پیاده. پَیاده در ترکی و کردی از همین واژه است. واژه‌های معرّب دیگر آن بَیْذَق و بَیْدَق[1]: راهنمای راه، پیاده، پیادهٔ شطرنج، است.

* (اَلْبَیْدَر)[2] خرمنگاه. معرّب پایْ‌دَر: پایِ درنده. پای کوبنده و ساینده. احتمال دارد معرّب واژهٔ سریانیِ betadrā باشد (فرنکل ص: ۱۳۶).

* (اَلْبَیْذَرِيّ) زبان کامل و هموار. معرّب بِه‌دَرِی: دری خوب و زیبا، و دری فصیحترین گونه از زبان فارسی است. در برهان قاطع آمده است: «دری بر وزن پَـری، لغت پارسی باستان است و وجه تسمیهٔ آن را بعضی به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری می‌گویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود و شنود و امثال اینها. پس اشکم و بگوی و بشنود، دری باشد. و جمعی گویند: لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است، و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول (ص) فرموده‌اند که «*لسانُ أَهْلِ الجَنَّةِ عَرَبِيٌّ أَوْ فارسِيٌّ دريٌّ*: زبان سرنشینان بهشت عربی یا فارسی دری است» و ملائکهٔ آسمان چهارم به لغت دری تکلّم می‌کنند، و طایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلّم می‌شده‌اند، و گروهی گویند که در زمان بهمنِ اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند. یعنی زبانی که به درگاه پادشاه تکلّم کنند».

(اَلْبَیْرَق) معرّب بیرق[3]. در ترکی و کردی نیز بَیْراق نامیده می‌شود. (اَلْبَیْرَقْدار) معرّب بیرقدار.

* (اَلْبِیْش) معرّب بیش: گیاهی باشد همانند زنجبیل که خشک و تازه است و گاه در آن زهری کشنده روید که هر جانوری را بکشد. در فرهنگهای فارسی آمده است:

---

۱. حافظ گوید:

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

۲. عربی است. (معین). ۳. ترکی است (معین).

بیش ریشه‌های گیاهی است که در چین می‌روید و زهر کشنده است. در ترکی بیلدرجین اوتی (aconit) نامیده می‌شود. (البِیْش مُوش) معرّب بیش موش: جانوری است همانند موش که در زیر بوتهٔ بیش می‌زید. در مثل گویند: «*أَعْجَبُ مِنْ فَأْرَةِ الْبِیْشِ تَتَغَذَّی السُّمُوْمَ و تَعِیْشُ*: شگفت‌انگیزتر از بیش موش که زهر می‌خورد و زنده می‌ماند.»

(**الْبیک**) از ابزار بنّایان دارای دو سر تیز که با آن سنگ تراشند. معرّب پیک فارسی (محیط المحیط). من این واژهٔ فارسی را نیافتم. شاید این واژه تصحیف واژهٔ یوناني پلِکوس (pelekus) باشد.

(**الْبِیْمارِسْتان**) معرّب بیمارستان. در ترکی خسته‌خانه گفته می‌شود.

باب تاء

* (التّاسُومَة) گونه‌ای کفش. معرّب تاسْمَه[1] و تسمه: موی شانه کرده بر فراز پیشانی. چرم. دوال. دوال کفش. واژهٔ یونانیِ ماسثله (mästhle) به این واژه نزدیک می‌نماید.
(التّبَّة) حال سخت و (التّباب)[2] کاستی، زیان، مرگ. و (تبَّ یَتُبُّ تَبّاً) مرد، هلاک شد. احتمالاً همه یا از تاب: خشم، تباهی و رنج گرفته شده است و یا از تباه.
* (التّابِل)[3] معرّب تَبَل: دیگ‌افزار.
(تُوبال) معرّب تُوپال: سونش. ریزه‌های مس و آهن تفته که بر اثر کوبیدن و چکش زدن ریزد.
(التُّبّان) معرّب تنبان. در ترکی و کردی تومان است.
(التِّبْوَذَک و التِّبْوَذَک) آنکه دل و روده و چینه‌دان و اندرون ماکیان را فرو شد. فارسی است (محیط المحیط). من این واژه را در فرهنگهای فارسی ندیدم. می‌تواند

---

۱. این واژه در متن به صورت تاسُم آمده که در فرهنگها یافت نمی‌شود. تاسْمَه و بسمه هر دو ترکی است (حاشیهٔ برهان قاطع).
۲. عربی است (معین).
۳. عربی است (معین).

مصحّف واژهٔ یونانیِ تون سیتیون دُخِیُون (tun sitiun doxeion) به معنی چینه‌دان مرغان باشد.

(التّاجَة) شمش ناب نقره. معرّب واژهٔ فارسی تازه. درهم نو و تازه ضرب شده.

* (التُّجاب) سنگ‌ریزه‌های سیم که یک بار گداخته باشند و هنوز سیم در آنها باقی باشد. معرّب تیزاب: آبِ نقره.

(التِّجْفاف)[1] برگستوان، خفتان. معرّب تَن‌پَناه: نگهبان تن.

(التَّخْت) فارسی سره است. معرّب تخت. در ترکی و کردی نیز تخت گفته می‌شود.

(التَّخْتُ رَوان) معرّب تخت روان و کنایه از آسمان و بنات النّعش.

(التَّخْتَج) معرّب تخته.

* (التَّخّ) معرّب تَخ: ثفل کنجد روغن کشیده.

(التَّخْرِص) معرّب تِیْرِیز: خشتک پیراهن. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: تَخْرِصَة، تَخْرِیْص، تَخْرِیْصَة و دِخْرِص.

(التَّذْرُج و التَّذْرَج) معرّب تَذَرْو و تَذْرو: پرنده‌ای است زیبا و رنگین در خراسان و فارس و دیگر سرزمینها؛ همانند درّاج است امّا فربه‌تر از آن. گویند: همان درّاج است امّا فربه‌تر از آن. گویند: همان کبک است و برخی دیگر گویند: سمانه است. در ترکی سوکلون نامیده می‌شود.

(التُّوْدَرِي) معرّب تُودَری: تخم گیاهی است که برگ آن همانند برگ فراسیون است و ریشه‌هایی چهارگوشه به اندازهٔ نیم ذراع دارد.

(التُّرْبَد و التُّرْبَذ) معرّب تُرْبُد[2]: ریشه‌هایی هم ستبر و هم باریک که از هند آورند و مسهل بلغم باشد و به علف کوهی هندی معروف است.

(التَّرْبامان)[3] همان گیاه معروف غافَت است. این واژه مرکّب است از تره: علف، و

---

۱. عربی است (معین).

۲. خاقانی گوید:

چون غاریقون کریه و منکر — از تربد هم میان تهی‌تر

۳. این واژه در برهان به ضمّ تاء و بر وزن مُشتاقان ضبط شده است.

بامان: بامها، جمع بام. گلی لاجوردی و برگی دراز و ساقه و برگهایی تلخ مزه دارد و به ترکی قویون اوتی نامیده می‌شود.

(التُّرُجَّة و الأُتْرُجَّة و الأُتْرُج و التُّرُنْجَة و التُّرُنْج) معرّب تُرَنج. واژهٔ atroja در آرامی و تُرُنج در ترکی از همین واژه است.

* (تَرِزَ) *الشَّيْءُ تُرُوزاً*: آن چیز درشت و خشک و سخت شد. از واژهٔ درشت فارسی گرفته شده است.

(تَرِش) بدخوی. از تُرُش گرفته شده است. تُرُش در ترکی و کردی نیز از همین واژه است.

(التُّرفاس) معرّب تُرفاس. گونه‌ای قارچ. مترادف آلمانی آن truffel و فرانسوی و انگلیسی آن truffe و رومی آن tuber است.

(التُّرْمُس)[1] لوبیا گرگی. گیاهی است دارای دانه‌ای پهلودار با رخنه‌ای در وسط و طعمی تلخ که در آب خیسانیده و برای معالجه خورده می‌شود. فارسی آن تَرْمُس و صورت دیگر تَرْمُش است. این واژهٔ معرّب همان واژهٔ یونانیِ ثرموس (thermos) است که در فرانسه lupin گفته می‌شود.

* (التُّرُنْجان) معرّب تُرُنگان: گیاهی است با ساقه‌ای چهار پهلو و راست رسته که درازی آن به دو گام و بیشتر از آن می‌رسد. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی *مُفَرِّحُ القلب المَحزون* خوانند» و به ترکی اوغل اوتی و قوان اوتی نامیده می‌شود.

(التَّرَنْجَبِيْن) معرّب تَرَنگَبِین: شبنمی است که بیشتر در خراسان و ماوراء النّهر می‌بارد و بیشتر بر خارشتر می‌نشیند و مانند «مَن» فراهم می‌آید. بهترین آن سفید است. در برهان قاطع[2] آمده است: «آن دارویی باشد شیرین. گویند: مانند شبنم بر خارشتر می‌نشیند و به عربی «مَن» خوانند و تَرَنجبین معرّب آن است. در ترکی به آن بال‌صره و بصره‌بالی و به نوعی دیگر از آن آیلغین‌بالی می‌گویند. بدان که مردم واژهٔ «مَن» را بر دو گونه از آن اطلاق می‌کنند. یکی سفید که عرب آن را

---

۱. عربی است (معین).

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

تَرنجبین می‌نامد و آن معرّب ترنگبین است و اصل آن شبنمی است که بر خارشتر و خار خسک می‌نشیند. دیگر مَنّ فرنگی، که فرنگیان آن را بار می‌آورند و همانند پنیر سفید از شکر می‌سازند. من گونه‌ای دیگر دارد که به سبزی می‌زند و اصل آن از هراتِ خراسان است که در آن جا بر روی گونه‌ای درخت بید می‌نشیند و عرب آن را شیر خشک می‌نامند و شیر خشک خود معرّب شِیْرکُش است که عامّه آن را شیرخشت می‌گویند و ترکان آن را کزبی و اوغلان آشی می‌نامند».
طَلَنجبین واژهٔ معرّب دیگر تَرَنجبین است.

* (التُّرْنُوک) حقیر و لاغر. مرکّب از سُر: کفش، موزه؛ و نوکر: چاکر. عامّه آن را سُرنُوک گویند که از تُرْنوک درست‌تر است.

(التُّرَّهَة)[1] راه خرد که از راه بزرگ جدا شود. باطل، سخن بی‌فایده. جمع آن تُرَّهات[2].
(تَرِهَ الرَّجُلُ: مرد در سخنان بیهوده و خرافات افتاد. (التُّرَّه)[3] باطل. همهٔ این واژه‌ها از واژهٔ راه گرفته شده است. اصمعی گوید: «تُرَّهات راههای کوچکی است که از راه بزرگ بیرون رفته است. واحد آن تُرّه است که فارسی معرّب می‌باشد، آنگاه این واژه برای باطل، بیهوده استعاره شده است. برخی گویند: *التُّرَّهاتُ البَسابِس* و *التُّرَّهاتُ الصَّحاصِح* از نامهای دیگر واژهٔ باطل است» و به باطل اطلاق می‌شوند.

* (تاساهُ) او را آزار داد و خوار شمرد. مشتق از تاسا به معنای اندوه و ملالت، بی‌قراری و ناآرامی.

(التِّیْغار و الطِّنْجِیْر) معرّب تغار[4]. ترکی آن نیز تغار است.

* (التُّفّاح)[5] معرّب تُوپا: سیب.

---

۱. عربی است (معین).
۲. سنایی گوید:
زین چنین تُرّهات دست بدار کارکن بگذر از ره گفتار
۳. ناصر خسرو گوید:
چون زین زمانه کوفت یالت را کمتر کنی این دویدن تُرّه
۴. ترکی است (معین).
۵. عربی است (معین).

* (تَفِئَ) الرَّجُلُ: مرد خشمگین شد. از تَف: گرمی و خشم گرفته شده و آن نیز مشتق است از مصدر تَفْتَن: برافروخته شدن، خشم گرفتن. این واژه در سنسکریت tap و در رومی tepeo است.

(التَّفسِیا)[1] صمغ سداب دشتی. صمغ سداب کوهی. در ترکی دریاس گفته می‌شود. این صمغ سفید و همانند انزروت است. مزه‌ای تیز و تلخ و بویی بسیار تند دارد. گویند: همان صمغ سداب صحرایی است (برهان قاطع)[2]. واژهٔ یونانیِ دیونوسیاس (diyonusiäs) به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (تَفِهَ) *الشَّيءُ تَفَهاً و تُفُوهاً*: آن چیز اندک و خوار و ناچیز شد. *(التَّفاهَة)* بی‌مزگی غذا. *(التَّفِه)* اندک. ناچیز. بی‌مزه. همهٔ این واژه‌ها از تباه مشتق است.

(التِّلِيْسَة) گویک مانندی که از برگ خرما سازند. کیسهٔ حساب. گویند: فارسی الاصل است. شاید معرّب تَلْوَسَه: غلاف کارد و شمشیر، و یا تَلْوَسَه: غلاف خوشهٔ خرما، و یا معرّب تُلِی: دست‌افزاردان سرتراشان و خیّاطان باشد. (فرنکل ص: ۱۹۷) گوید: معرّب واژهٔ رومیِ trilicium است امّا درست‌تر این است که معرّب واژهٔ یونانیِ ثالّیس (thällis) است که به همان معانی تلیسه و مشتق از ثالّوس (thällos) به معنی برگ خرما است. تِلیسه در ترکی و تَلیس در کردی از همین واژه است.

(التَّلْكَش) معرّب تَرْکش[3]: تیردان.

* (التُّلُنَّة و التَّلُوْن و التُّلُوْنَة) معرّب تُلْنَه[4]: حاجت. نیاز.

* (التَّامُوْل) گونه‌ای کدو که همانند لوبیا می‌روید و بر درخت می‌پیچد و بالا می‌رود. طعم برگ آن همانند قرنفل است که آن را با اندکی آهک می‌جوند. فارسی آن

---

۱. یونانی است. تاپسیا (معین).
۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.
۳. فردوسی گوید:

پیاده به کردار آتش بدند — سپردار با تیر و ترکش بدند

۴. تلنه به تو آورم که هستی — معشوقهٔ روز بی‌نوایی

کمال اسماعیل (لغتنامه)

تَنبُول[1] و معرّب آن تامُول است.

* (التُّنبُور) کوتاه قد. (التِّنبَل و التِّنبال و التِّنبالَة و التُّنبُول و التِّنتَل و التِّنتِل و التِّنتالَة) کوتاه. (التِّنبالَة) کوتاهی. (التَّنبَل) تنبل در زبان عامّه. بیکاره. همهٔ این واژه‌ها معرّب تَنبُول و آن مصحّف تَن‌پَرْوَر است.

* (التِّنکار) نوعی از نمک بورقی است و آن یا معدنی است و یا مصنوعی. فارسی آن تنگار است. در برهان قاطع آمده است: «معدنی آن در عربی *زَبَدُ البُورَق* نامیده می‌شود و از چشمه برمی‌آید، مانند برف و یخ؛ و مصنوعی آن است که از یک جزو نمک و یک جزو قلیا مرکّب است و آن را به عربی *ملح الصّناعه* خوانند.

(التَّنُّوْرَة) دامن. پوشاکی که از کمرگاه تا روی دوگام را بپوشاند. فارسی آن تنوره است. سلاحی است مانند جوشن. این واژه در سریانی tanoura به معنی زره‌گشاد نامیده می‌شود. واژهٔ یونانیِ تانورّینوس (tänurrinos) به معنی پوشندهٔ پوستین دراز، به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (التُّولَی و التُّولَة و التَّولَة) بلا و سختی. *(التُّوْزَلَة و التُّوْزَلاء)* بلا و سختی. همهٔ این واژه‌ها از تُول: پرخاش و جنگ گرفته شده است که مصدر آن تولیدن: رمیدن است.

* (التُّوز و التُّوس) طبیعت، خلق، اصل. این دو واژه در لفظ و معنا به واژهٔ تُوش: تن[2] و توان[3]، نزدیک است.

* (تَوِيَ) *المالُ تَوًى*: مال تلف و نابود شد، از تَوا: تَلف شده خراب شده، گرفته شد است.

---

۱. به کف طاس روغن کهان و مهان   چو تنبول و فوفلش اندر دهان

اسدی (لغتنامه)

۲. فردوسی گوید:

برآمد بر آن کار بر پنج سال   چو پیلی شد آن کرم با توش و یال

۳. فردوسی گوید:

ز من مگسل امروز توش مرا   نگهدار بیدار هوش مرا

(التِّیْر) معرّب تیر: چوبی که در عرض دو دیوار گذارند. چوبی که با آن سقف پوشند.
(التِّیْک) معرّب تنگ[1]: لنگهٔ بار، جوال، کیسه.
* (التَّیْماء)[2] معرّب تیما: دشت. بیابان. واژهٔ آرامیِ تِیْمِنَ به معنی جنوب به این واژه نزدیک می‌نماید. امّا فلات، معرّب واژهٔ رومی planities یا معرّب واژهٔ یونانیِ پلاتو (plätu) است.

---

۱. فردوسی گوید:
سه گردون زرین شتالنگ بود زهر دارویی هفتصد تنگ بود
۲. عربی است (معین).

باب ثاء

* (الثَّغر)[1] معرّب زُفْره[2]: پیرامن دهان. واژهٔ سریانیِ šqira از همین واژه است.

---

۱. عربی است (معین).

۲. ظن آن است که زَفَر یعنی دهان را زفره خوانده باشد (لغتنامه).

باب جیم

* (اَلجَأْب) خر درشت و فربه. هر چیز سخت و درشت. معرّب گَپ: سخت و درشت.

* (الْجُباجِب و الجَبْجاب) آب بسیار. مشتق است از جابه‌جا آب: این جا و آن جا آب، همه جا آب.

* (الْجُنْبُذ) معرّب گُنبد: شکوفهٔ انار. گل سرخ. گنبد. قبّه. واژهٔ *(الْجُنْبُذَة)* نیز از همین واژه است.

(الْجُوْبار[1] و الْجُوَیْبار) معرّب جویبار: مرکّب از جوی و پسوند مکانی بار.

* (الإِنْجَبار) معرّب اَنْگُبار: نباتی است برگش همانند برگ رطبه با اندک کرکی همچون غبار و شاخه‌هایی باریک مایل به سرخی و ریشه‌ای خشبی و فرو رونده در زمین.

---

۱. آب بگشایم دمی صدبار جوی دیده را — تا مگر آن سرو آید برلب جویبار من

صفی (لغتنامه)

* (الجِبزُ) درشت. بخیل. فرومایه. معرّب گَبز[1]: درشت، فربه. و (الْجِبْس) جامد، گران‌جان، تندخوی. واژه معرّب دیگر گَبْز است و واژه‌های دیگر آن جِفْس، جَفِس و جَفِیْس است. امّا جِبْس: گچ؛ معرّب واژهٔ یوناني گوفوس (gufos) است و واژهٔ فارسیِ جِبْسِین و واژهٔ سریانیِ gopsin و واژهٔ gipsis در زبان آرامی تورات از همین واژه است. روشن است که عربی و فارسی این واژه از سریانی گرفته شده است. امّا جَصّ معرّب گچ فارسی است. واژهٔ آرامیِ gessa از همین واژه است. واژهٔ قَصّ نیز گونهٔ دیگر جَصّ است. عرب‌زبانان افعال زیر را از همین واژه‌ها ساخته‌اند: قَصَّصَ و جَصَّصَ: گچ‌کاری کرد (رک فرنکل ص: ۹ ـ ۱۰) این واژه در ترکی و کردی به گونهٔ جَص کاربرد دارد.

(الْجِیتَر) مرد کوتاه بالا. معرّب کهتر: مرکّب از کِه: کوچک و تَر: پسوند تفضیل. در این واژه تحریف و تصحیف بسیار رخ داده است و واژه‌های متعدّدی از آن ساخته شده که از آن میان است: جَیْدَر، جَیْدَرِيّ، جَیْدَران، جَعْدَر، جَعْذَرِي، جِعْظار، جِعَنْظار، جَعْبَر و جَعْبَرِيّ (رک المشرق ۳: ۷۲۲).

(الْجَتْر)[2] معرّب چتر[3]. واژهٔ سریانیِ sater از همین واژه است.

* (الْجِتَّة) بلا. آفت. این واژه در لفظ و معنا به واژهٔ چاتُو: ریسمانی که با آن راهزنان را به دار آویزند، نزدیک می‌نماید.

* (جَتا یَجْتُو) در لفظ و معنا همانند واژهٔ جاتُونَتَن: آمدن، است که در یونانی گوناتیکسو خوانده می‌شود.

* (الْجِجِنْبار و الْجُجُنْبار و الْجُجُنْبارَة) معرّب کُه پیکر و کوه پیکر: مرد درشت و تنومند. این واژه برای فیل و اسب نیز به کار می‌رود.

---

۱. مولوی گوید:

جملگی روی زمین سرسبز شد — شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد

۲. این واژه در لغتنامه به نقل از آنندراج به معنی باغ آمده و بیت زیرا را از ملّا وحشی برای آن شاهد آورده است:

حبّذا جتر و اتاقی کاندرو نقّاش چین — حیرت افزاید به حیرت آفرین بر آفرین

۳. معرّب از سنسکریت čahattra دانسته است.

* (الْجَخْرَم) مرد تنگ‌خوی. مرکّب از کِه و رام: مرد کم آسایش.
* (الْجادَّة)[1] بیشترین قسمت راه و میانهٔ آن. معرّب جاده. واژهٔ جاده در ترکی و جَعْد در کردی از همین واژه است. امّا واژهٔ سمت معرّب واژهٔ رومیِ semita و صَراط معرّب واژهٔ strata است. واژهٔ اَسْطُراط نیز از همین واژه است.
* (الْجَدْوار) فارسی سره است و آن بیخ گیاهی است، که با گیاه بیش یا جدای از آن می‌روید. معرّب زَدوار.

(الْجادِي)[2] فارسی سره است. زعفران. می.

(الْجُوْذاب) معرّب گوزاب[3]: خوراکی از شکر و برنج و گردو و گوشت.

(الْجَوْذَر) بچّهٔ گاو وحشی. معرّب گودَر.

* (الْجَرَنْبَذ) چیز ستبر و درشت. معرّب گِرانِ بَد: سنگین و پست. واژهٔ زیر نیز از همین واژه است.
* (الْجَرَنْبَذَة) آنکه مادرش شوهر داشته باشد.

(الْجُرْبُز) نیرنگ‌باز و فرومایه. معرّب گُرْبُز: زیرک[4]، دلیر[5]. نیرنگ‌باز[6]. گویند: *جَرْبَزَ الرَّجُلُ جَرْبَزَةً*: آن مرد فریب داد و گول زد. واژهٔ دیگر آن قُرْبُز است.

* (الْجِرِبّانَة) زن بسیار فریاد برآورندهٔ پلید زبان و بدخوی. مشتق است از گران‌بُن. واژهٔ معرّب دیگر آن جِرِنْبانَة است.

(الْجِرْجِس) معرّب از واژهٔ فارسیِ جِرْجِشْت: گلی که با آن مُهر کنند. فارسی این واژه از سریانیِ jrjašta گرفته شده است. قِرْقِس واژهٔ معرّب دیگر آن است (ر ک کتاب

---

۱. عربی است (معین).
۲. عربی است (معین).
۳. نتوان ساخت از کدو گوزاب / نه ریکاسه جامهٔ سنجاب
عنصری (لغتنامه)
۴. مولوی گوید:
یک‌برادر داشت آن دبّاغ زفت / گربزو دانا بیامد زود تفت
۵. خروش و نعرهٔ مردان گریز / همیشه تا به کیوان اندر آن دز
ویس و رامین (لغتنامه)
۶. سعدی در گلستان گوید: عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زبان گربز.

فرنکل ص: ۲۵۲).

(اَلْجُرْوُخ) ابزاری جنگی که با آن تیر و سنگ پرتاب کنند. مشتق از چرخ[1]: آسمان و فلک. هر چیز گردی که چرخان باشد. منجنیقی که بدان تیر اندازند. واژهٔ چرخ در ترکی و کردی از همین واژه است.

(اَلْجِرْداب) معرّب گرداب.

(اَلْجَرْدَبان، اَلْجُرْدُبان، اَلْجَرْدَبِیّ، اَلْمُجَرْدِب و اَلْجَرْدَبِیْل) معرّب گِرده‌بان: نگاهبان نان. آنکه دست راست خود را بر سر طعام نهد تا کسی نخورد و چون دیگران از خوردن فارغ شوند خود آن طعام را بخورد. از همین واژه است افعال زیر: (جَرْدَمَ و جَرْدَمَ و جَرْدَبَ): دست بر طعام نهاد تا کسی آن را نخورد. واژه‌های (جَرْدَق، جَرْدَقَة، جِرْذَقَة و جَرْذَق) معرّب گِرده است.

* (اَلْجَرَّة)[2] معرّب گَرّه: سبو.

* (اَلْجُراز) شمشیر برّان. مشتق از گُرز. واژهٔ زیر نیز معرّب گرز است:

* (اَلْجُرْز) گرز آهنین یا سیمین. از این واژه فعل ساخته گویند: جَرَزَ: کُشت و برید.

(اَلْجُوارِش)[3] گونه‌ای حلوا. گونه‌ای دارو. معرّب گُوارش: ترکیبی که برای هضم غذا خورند. از این واژه است گُورْشَیِه (Guršaie) در سریانی.

* (اَلْجَرَنْفَس، اَلْجُرافِس، اَلْجِرْفاس، اَلْجَرَنْفَش، اَلْجُرافِش، اَلْجُرافِز، اَلْجُرافِض، اَلْجُراصِیَة، اَلْجُرامِض، اَلْجُرشُع، اَلْجُرْشَعَة، اَلْجَراشِع، اَلْجُرائِض، اَلْجُرَئِض، اَلْجِراض، اَلْجِرْواض، اَلْجَرْوَض، اَلْجِریاض، اَلْجِرْدَحَل، اَلْجُراهِم، اَلْجُراهِمَة، اَلْجِرْهام، اَلْقَرْهَب، اَلْقَشْحَبّ، اَلْفُرادِس، اَلْفِرْضاح، اَلْمُفْرَدَخ، اَلْقَرَنْفَش، اَلشَّرْمَع، اَلشَّرَمَّح، اَلشَّرْمَحِیّ، اَلشَّرناض،

---

۱. فردوسی گوید:

نگه کرد تا جای گردان کجاست — خدنگی به چرخ اندرون راند راست

۲. مولوی گوید:

جرعه‌ای زآن جامِ راهب، آن کند — که هزاران جَرّه و خُم دان کند

۳. خاقانی گوید:

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت — جوارشی ز تحیّت مفرّحی ز ثنا

الشَّرواص، الشَّرواض، الشَّرْداح، الشَّرابِث، الشَّرْداح، الشَّرْداحَة و الشَّرَنْبَث) بزرگ، نیرومند، ستبر و سنگین از انسان یا جانور. این واژه‌ها همه با ابدال‌ها و تصحیف‌های شگفت‌انگیز که در آنها روی داده معرّب واژهٔ گران‌پشت فارسی به معنی انسان یا جانور قوی‌پشت و بارکش است.

* (الْجَرَعْبِیْل) ستبر و درشت. معرّب گران‌بال[1]: سنگین وزن.

(الْجِرْیال) اصمعی گوید: رنگ سرخ است. ابن اعرابی گوید: خالص از رنگ سرخ یا هر رنگی است. برخی گویند: رنگ می است. برخی دیگر گویند: شراب صافی و پالوده است. در شفاء الغلیل آمده است: این واژه رومی است. فرنکل (ص: ۵۹) گوید: جِریال از یونانیِ کرالّیون (korällion) به معنی مرجان، مشتق است. من می‌گویم: این کلمه معرّب واژهٔ فارسی زَرْیُون[2] است که مرکّب است از زَر: طلا، یا زَر مخفّف زرد، و یُون: رنگ. زریون در فارسی بدین معانی است: رنگ زرد. شقایق نعمانی. مرد شادمان. و این که جِریون واژهٔ دیگر جِرْیال است مؤیّد سخن ماست. یُونِ فارسی نیز مصحّف گون است و آذریون به معنی رنگ آتش است.

(الْجَرْم) معرّب گرم. واژهٔ گرم در کردی از همین واژه است.

(الْجُرْمُوق)[3] معرّب سَرموزه: نوعی از کفش که بالای موزه پوشند.

* (الْجَرْمَل) معرّب گَرْماله: دوایی باشد به رنگ مردارسنگ و در مرهمها به کار برند، گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آن را ببرد (برهان قاطع).

* (الْجَیْرُوْن) معرّب جَرْوَند: چراغ.

* (الْجَراهِیَة) کار بزرگ. سَمِعْتُ جَراهِیَةَ الْقَوْمِ: هیاهوی آن گروه را شنیدم. معرّب

---

۱. این واژه در فرهنگهای فارسی یافت نمی‌شود. به نظر می‌رسد محرّف گرانبار باشد.

۲. ناصرخسرو گوید:

مشرق به نور صبح سحرگاهان — رخشان به سان طارم زریون است

۳. بشست روی و بیامد کشیده موزهٔ حسن — که میخ زر سزدش بر نعال سرموزه

نزاری قهستانی (لغتنامه)

گروه است. مترادف رومی آن cohors است و واژهٔ عربی کُردُوسه[1] نیز از همین واژه است (فرنکل ۲۳۹). از واژهٔ جَراهِیَه فعل زیر را ساخته گویند: **جَرَّهَ الأَمْرَ**: کار را آشکار کرد.

(الْجَرَوْهَق) جوهری گوید: معرّب گروهه: گلولهٔ ریسمان و خمیر و مانند آن است.

* **(الْجِزاب)** در فرهنگها آمده است نام گیاهی است و چیزی بیش از این برای آن نگفته‌اند. این واژه معرّب گَزْبا: یونجه و شبدر است.

* **(الْجَزِیْر)** در زبان مردم عراق کسی است که مردم روستا او را از طرف خود برای مهمانی دادن و پرداختن مخارج کسی که از سوی سلطان نزد آنان آید، انتخاب کنند. معرّب گِزیر[2]: داروغه، پاسبان و سرهنگ است. واژهٔ جَزِیْرا در آرامی و گِزیر در ترکی و کردی از همین واژه است.

* **(الْجَزَر)** معرّب گَزَر[3]. واژهٔ سریانیِ گِیْزارا از همین واژه است.

* **(الْجُزاف و الْجُزافَة)** به تخمین و بدون پیمانه خرید و فروش کردن. معرّب گِزاف: گرفتن چیزی به بسیاری و بی‌حدّ و حساب. عرب‌زبانان فعلهای زیر را از این واژه گرفته‌اند: **جَزَفَ** و **جازَفَ** و **تَجَزَّفَ** و **اِجْتَزَفَ**: بدون وزن و پیمانه کردن خرید و فروش کرد. واژهٔ آرامیِ گِزَپ از همین واژه است.

(الْجَزْمازَج) معرّب گَزمازُو: میوهٔ درخت گز.

* **(الْجِساد و الْجَسّاد)** زعفران. و **(الْجَسَد)** زعفران. خون‌خشک. مشتق از جَساد: زعفران. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی **شعور الصقالبه** خوانند». به گمانم واژهٔ **(الْجَسَد)** نیز از جَساد فارسی گرفته شده است. در کلیّات آمده است:

---

۱. عربی است (معین). منوچهری گوید:

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ　　راست چون غیو کند صفدر در کردوسی

۲. سریانی است (معین). سعدی گوید:

گزیری به چاهی درافتاده بود　　که از هول او شیر نر ماده بود

۳. گَزَر: هویج. مولوی گوید:

غالباً ما عقل داریم این قدر　　گندنا را می‌شناسیم از گزر

«جَسَد جسمی است رنگین مانند تن انسان و فرشته و جن و جَساد به معنی زعفران از همین واژه است». در بارع آمده است: «برای هیچ غیر جاندار عاقلی جسد گفته نمی‌شود به جز زعفران و خون خشک». بنابراین جسم انسان از آن روی جسد نامیده شده که خون آن به جَساد: زعفران، همانند است.

(الْجِشمِیزَج) دارویی است برای درد چشم. معرّب چَشمِیزَک. چشم زن نیز نامیده می‌شود.

* (الْجاسِیاء) سختی. معرّب کَشْنی[1]: زمین سخت و خشک. افعال زیر از همین واژه است. اِجْسَأَنَّ الشَّیْءُ: آن چیز سخت شد. جَسَا یجْسُو: خشک و سخت شد.

* (الْجُشّ) مصحّف کوه.

* (الْجَسَّة) گروهی از مردم. مشتق از کِیش: ملّت. دین.

(الْجِفْتافَرِیْد) معرّب جُفْت آفرید: جفت آفریده شده. گیاهی است معروف به خُصْیَةُ الثَّعْلَب.

* (الْجُفُرَّی و الْجُفُرّاء و الْجُفْرِیّ و الْکافُور و الْکافُر و الْقافُوْر: معرّب کُفُرَّیٰ[2]: پوست شکوفهٔ خرما. سریانی آن کُوُپْرا است (رک فرنکل ص: ۱۴۷).

(الْجَقَل) معرّب شُگال. مترادف فرانسوی آن chacal است. ترکی و کردی آن جَقَل است. واژهٔ سنسکریت krostu به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (الْجَکْرَة) لجاجت کردن. به گمانم معرّب جَکاره[3]: آرا و تدبیرها و راه و روشهای مختلف است و روشن است لجاجت ورزیدن پیش نمی‌آید مگر در آرای گوناگون.

(الْجُلاب و الْجُلّاب) معرّب گلاب. شربتی که از گلاب و قند و عسل درست کنند. در ترکی گلاب و در کردی گلاو و در فرانسوی julep است.

---

۱. این واژه در فرهنگها بدین معنی یافت نمی‌شود. به نظر می‌رسد که تصحیف واژهٔ گَستی: درشت، باشد.

۲. عربی است (معین). در برهان قاطع به گونهٔ کُفْرا و کُفراه و کُفُرّی آمده است.

۳. مخفّف جدکاره (حاشیهٔ برهان). مولوی گوید:

هرچند شده است خون جگرشان — جستند در این ره جَکاره

* (الْجُلْبان و الْجُلْبّان) معرّب جُلْبان: دانهٔ خُلَّر. این دانه را به ترکی نیک و مردمک گویند.

* (الْجَلّابَة و الْجُلُبّانَة و الْجِلِبّانَة و الْجُلُبْنانَة) زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخوی. معرّب چَلَبان: مرکّب از چَلَب[1]: شور و غوغا، و بان: دارای، دارندهٔ. به گمانم فعلهای زیر نیز از چَلَب گرفته شده است: *(جَلَبَ) الْقَوْمُ*: گروه آواز و فریاد برآورند و هیاهو کردند. *(أَجْلَبَ) الْقَوْمُ*: گروه از هر سوی برای جنگ گرد آمدند، این افعال سخن ما را که گوییم: جَلَب مشتق از چَلَب فارسی است، تأیید می‌کند. زیرا چَلَب[2] فارسی در اصل به معنی طبل یا سنج سپاه است، سپس به معنی بانگ و فریاد به کار رفته است؛ چه درهم آمیخته شدن آوازها و بانگ و فریاد برآوردن تنها به هنگام طبل و سنج نواختن در جنگ پیش می‌آید.

* (الْجَلْبَقَة) شور و غوغا. هیاهو. معرّب گلبانگ: آواز بلند. واژهٔ گلبانگ در ترکی نیز از همین واژه است.

* (الْجُلْجُل) معرّب زَنگُل. از همین واژه است زَنگل در ترکی.

* (الْجَلَخ) سوهان برای تیز کردن کارد و مانند آن. معرّب چَلُوخ[3]: افزاری که سنگ آسیاب را با آن تیز کنند.

* (الْجُلَنْدى و الْجُلَنْدَد) مرد بدکاره. معرّب گُلَنْدَه: زن بدکاره.

* (الْجِلْذاء) معرّب کَلَنْدی: زمین سخت و درشت. واژه‌های زیر نیز با همین معنی از همین واژه مشتق شده است: الْجِلْذاءَة، الْجِلْزاء و الْجِلَّوْذ.

(الْجِلَّوْز) فندق. ابن‌سینا گوید: «دانهٔ صنوبر کبار است و این سخنی است درست، زیرا

---

۱. ناصرخسرو گوید:

ای امّتی که ملعون دجّال کردکر / گوش شما زبس چلب و گونه‌گون شغب

۲. فردوسی گوید:

چو یک پاس بگذشت از تیره‌شب / ز پیش اندر آمد خروش چلب

۳. این واژه در برهان به گونهٔ چُلُوج آمده است که در این صورت واژهٔ معرّب آن نیز باید جُلُج باشد.

چِلَّوْز معرّب چِلغوزه[۱] است و چلغوزه همان دانهٔ صنوبر کبار است.
(الْجُلُسْتان) معرّب گلستان (شفاء الغلیل).
* (الْجَلَقَق) داربزین. معرّب کُلبه.
(الْجُوالِق) معرّب گوال: لنگهٔ بار بزرگی که از پشم بافند. واژهٔ معرّب دیگر آن شَوال است. واژهٔ آرامیِ jolapa و کردیِ جُوال و ترکیِ چُوال از همین واژه است. روسی آن کولیک (kulik) است.
(الْجُلّ) گل یاسمین. گل سرخ. گل سفید. معرّب گل. ترکی و کردی آن نیز گُل است.
(الْجُلَّنار) معرّب گلنار.
(الْجَلَنْجَبِیْن) معرّب گل انگبین. معجونی است که از گل و عسل درست کنند.
(الْجُلَنِیْسِرِیْن) معرّب گل نسرین.
(الْجَلاهِق)[۲] کمان گروهه. بافنده. اصل آن در فارسی جُلّه[۳]: کلافهٔ ریسمان است که جمع آن جُلّه‌ها می‌باشد و جَوْلَهَه[۴]: بافنده است. ترکی و کردی آن چُولَها است.
* (الْجُلْهُم) موش بزرگ. معرّب کَلْهَرِی[۵]: نوعی از موش باشد به غایت درنده و آن را موش پرنده هم می‌گویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خط می‌باشد مانند دانهٔ سنجد. دُم آن را قلم نقّاشی کنند (برهان قاطع).
* (الْجُلْهَة) خرسنگ گرد. معرّب کُلّه.
* (الْجَمّا) کالبد. شخص هر چیز. گویند: رَأَیْتُ جَمَّاهُ: کالبد او را دیدم. معرّب جَمْ: ذات.
(الْجَمْجَم) معرّب چُمچم[۶]: گیوه.

---

۱. بود گندم گزی بالا سرافراز　　　سر چلغوزه گوید با فلک راز
امیرخسرو (لغتنامه)

۲. معرّب گروهک (معین).　　۳. معرّب گرهه و گروهه (معین).
۴. خاقانی گوید:
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن　　　چون عنکبوت جولهه چون خرمگس عوان
۵. هندی است (معین).
۶. کلاهی صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی در پای کرده. اسرار التّوحید (لغتنامه).

(الْجَفدار) معرّب جام‌دار: آیینه‌دار. کسی که به هنگام لباس پوشیدن پادشاه آیینه را پیش روی او گیرد.

* (الْجامُوْر و الْجُمّار) معرّب جَمّار: پیه درخت خرما، و آن ماده‌ای است سفید و نرم و خوش طعم همچون شیر بسته بر سر جوانه‌های شاخهٔ خرما. مترادف ترکی آن خرما بَنِیرِیسی است.

(الْجامُوس) معرّب گاومیش. واژهٔ آرامیِ gomuša و ارمنی گُمِش (gomeš) و کردیِ گاومیش از همین واژه است.

(الْجَمَسْت) معرّب گَمَسْت[1]. سنگی است ارزان که از روستایی به نام صفراء با فاصلهٔ سه روز راه از مدینهٔ طیّبه آورده می‌شود. بهترین آن آسمانگونی مایل به سرخ است. در برهان قاطع آمده است: «نام آن به عربی *حَجَرُ المعشوق* است. در پیاله و ظروف گمست هر چند شراب خورند مستی نیاورد و اگر قدری از آن در قدح شراب اندازند همین خاصیّت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند. گویند: گمست گونه‌ای لعل است».

(الْجَمَسْفَرَم) معرّب جم اِسپرم: گیاهی که در قوّت به شیح ماند. بادشکن است و در کوههای اصفهان بسیار یافت می‌شود. در برهان قاطع آمده است: «نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفهٔ آن بسیار کوچک می‌باشد و نبات آن به درختانی که در جوار او باشند تعلّق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد و عرب آن را *ریحان السّلیمان* گویند و به ترکی کوجک فسلکن و سلیمانی فسلکن نامند».[2]

* (الْجَمَش) آوای آهسته. معرّب جَمّاش: دیدار کردن عاشق و معشوق یکدیگر رادر پنهان. عرب زبانان گویند: *سَمِعْتُ مِنْ جانِبِها جَمْشاً*: از سوی او آواز آهسته‌ای می‌شنوم.

---

۱. میان خواجه و تو و میان خواجه من   تفاوتست چنان چون میان زر و گمست
(برهان قاطع)

۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

* (الْجَماش) مرد متعرّض زنان. مشتق از جَماش[1]: کم حیایی، دروغ، مستی.

(الْجامَکِیَّة و الجَوْمَک) معرّب جامگی[2]: وظیفه. راتبه. ماهیانه که به کارمندان دولت دهند. مرکّب است از جامه: بها، و پسوند نسبت گی.

(الْجُمان[3]) مروارید. پاره‌های نقرهٔ مرواریدمانند. در اصل دانه‌ای است از نقره که همانند مروارید ساخته شود. این واژه یا از فارسی چَمان[4]: سبزه‌زار، چمن، بوستان، هرچیز پذیرفتنی و خوشایند (رک فرنکل ص: ۵۷) گرفته شده است یا از واژهٔ لاتینی gemma.

* (الْجُمْهُوْرِيّ) شرابی است مسکر. نبیذ انگور که سه سال بر آن گذشته باشد. آب انگوری که جوشیده شود تا نصف آن بخار شود و نصف آن پس از جوشیدن بماند. همان پخته است که آب انگور طبخ شده باشد. فارسی آن جَمْهوری: شراب کهنهٔ انگوری، است. این واژه مرکّب است از جم: پاک. پاکیزه، و هُور: پرتو خورشید، و یاء آخر آن پسوند نسبت است. به نظرم خود جُمهور به معنی گروهی از مردم و بیشترین پارهٔ هر چیزی است و آن مشتق از گروه فارسی است که حرف میم را به هنگام معرّب کردن بر آن افزوده‌اند.

* (الْجُمْثُوْرَة و الْجُنْثُوْرَة) تودهٔ خاک. معرّب کَنْدُر: ظرفی که از گِل سازند و گندم در آن اندوخته کنند.

* (الْجُنْبُخ) ستبر. دراز. بلند. معرّب جُنْبَه: ناهموار و درشت است. (جُناوِف، جُنْبُج،

---

۱. این واژه در متن به صورت جَمّاش آمده است که با معانی افسون و مستی تناسبی ندارد بلکه به معنی فسون‌کار و مست است.

۲. نظامی گوید:

زین ره که نجات نامه دارم   نه جامگی و نه جامه دارم

۳. عربی است (معین). خاقانی گوید:

در رکابش هفت‌گیسودار و شش‌خاتون ردیف
بر سر هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند

۴. در لغتنامه برای این واژه شاهد زیر را از فرید احول به نقل از انجمن آرا آورده است:

گویی زباد سرو چمان چون همی چمید   حوران جنّتند شده در چمان چمان

خُنْفُج، خُنافِج، قِنْفِج، کُنافِج و کَنْفَلِیْل) همه واژه‌های معرّب دیگر چُنبه و به معنی ستبر، فربه و پرگوشت است. (الْجُنْبُقَه) زن بدخوی، واژهٔ معرّب دیگری از چُنبه است. جِنْفِس و جِفْنِس واژه‌های معرّب دیگر آن است.

(الْجُناح) معرّب گناه. فعل زیر را از این واژه ساخته‌اند. جَنَّحَهُ: او را به گناه نسبت داد. گناهکار شمرد. واژهٔ معرّب (الْجِنایَة) به معنی گناه نیز از همین واژه است. اشتباه آشکاری است که گویند: جنایه در اصل به معنی چیدن میوه از درخت است که به معنی شرّ برانگیختن و از آن پس به معنی شرّ و بدی و در پایان به معنی کار حرام، به کار رفته است (محیط المحیط).

(الْجانْبَاشْتَر و الْجَنْبِیْدَسْتَر) خایهٔ جانوری دریایی که پوستی نازک دارد و با اندک تماسی می‌شکافد. زایل کنندهٔ باد شکم است. گویند: خایهٔ سگ آبی است. معرّب گُنْدبِیْدَسْتَر است و آن مرکّب است از گُند: خایه، و بِیْدَسْتَر: سگ آبی، یا جانوری است همانند سگ یا روباه که از پوست آن برای پادشاه پوستین می‌سازند.

(الْجَنْدار و الْجانْدار[1]) نگهبان جان پادشاه. معرّب جاندار.

(جَنْدَرَ) الْکتابَ: نوشته‌های محو شدهٔ کتاب را روشن کرد. از جَنْدَرَه[2]: آنچه با آن پارچه و جامه را هموار و چین و چروک آن را صاف کنند. رخت مال، گرفته شده است.

(الْجُناغ) گونه‌ای اسباب است. گویند: فارسی است. من می‌گویم: فارسی آن جُناغ[3] است و آن پارچه‌ای است نقّاشی شده که برای زیور بر روی زین اندازند. غایشه.

---

۱. کشان زو دربه لشکرگاه بردش — به نزدیکان و جانداران سپردش

ویس و رامین (لغتنامه)

۲. ناصرخسرو گوید:

پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب — خیره مده گلیم کهن را به جندره

۳. دامن زین. طاق پیش زین اسب. فردوسی گوید:

همی تاخت چون کودکی گرد باغ — فرو هشته از باره زرین جناغ

احتمال دارد معرّب واژهٔ ترکی چَناق: کاسه و قدح باشد.

(الْجَنک) معرّب چنگ. از آلات موسیقی.

(الْجُنّار) معرّب چنار. واژهٔ معرّب دیگر آن صِنار است. چِنار در کردی از همین واژه است.

* (جَنَی) الثَّمَرَةَ: میوه را چید. این واژه در لفظ و معنا همانند فعل چید از مصدر چیدن فارسی است.

* (جَهَّ جَهّاً) سخت بازداشت. به زشتی رد کرد. احتمالاً مشتق است از کَهَا: خجل و شرمنده.

(الجِهْبَذ و الْجِهْباذ) ناقد شناسا به تمییز خوب از بد. معرّب کُهْبَد[1] که مخفّف کوه بود: کوه‌نشین، زاهد، عارف، ناقد و صرّاف، سمسار و دلّال، است.

* (الْجَهْبَر) ماده شیر. معرّب کوهپاره: پاره‌ای از کوه. اسب بزرگ و نیرومند.

* (الْجَهْبَلَة) زن زشت‌روی. معرّب کُهْبَل و کُهْبَلَة[2]: نادان گران جان.

(الْجَهارکاه) چارگاه. نام چهارمین دستگاه از دستگاههای موسیقی.

(الْجَهارَة) زیبایی قامت و چهره. معرّب چهره. چهره در ترکی و کردی از همین واژه است. به گمانم فعل جَهَرَ: نمایان و آشکار شد، نیز از همین واژه گرفته شده است.

* (الْجَهْوَرِیّ) بلند. مرتفع. معرّب جاهوار: صاحب جاه.

(الْجَوْهَر) معرّب گوهر: اصل. نژاد. سنگ قیمتی. واژهٔ معرّب دیگر آن جَوْفَر است.

(الْجَهْرَمِیَّة)[3] نوعی از گلیم یا جامه‌ای است از کتان منسوب به شهر جهرم از استان فارس.

---

۱. نظامی گوید:

همان کهبد که ناپیداست در کوه — به پرواز قناعت رست زانبوه

۲. گرنه‌یی کهبله چرا گشتی — به در خانهٔ رئیس خسیس

بهرامی (لغتنامه)

۳. زهر جنس و هر جای با جهرمی — تو گویی گرفتند روی زمی

نظام قاری (لغتنامه)

(الْجُهانَة) دختر جوان. معرّب کِهینه: کوچکتر. کوچک.

(الْجَهنْبار و الْجاهِنْبار) همهٔ آفریدگانی که خدا آنها را در شش روز آفرید. معرّب گاهَنْبارْها. در برهان قاطع آمده است: «گاهنبارها بر وزن آب انبارها، آن شش روزی است که خدای تعالی عالم را در آن آفرید و مجوس در کتاب زند از زردشت نقل می‌کنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش گاه آفرید و اوّل هرگاهی جشنی سازند، و گاه گاهنبار اوّل میدیوزرم نام دارد و آن خورروز باشد که روز پانزدهم اردی‌بیهشت ماه قدیم است. گویند: یزدان ازین روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار دویم میدیوسمه نام دارد و آن خورروز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد. گویند: یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد، و گاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سیم شهریور ماه قدیم باشد. گویند: یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفریش زمین را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار چهارم ایاتهریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهرماه قدیم باشد و گویند: یزدان ازین روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و رستنیها را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهرروز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند: یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده دوصد و هشتاد و دو نوع است. از این جمله یک صد و هفتاد و دو چرنده و یک صد و ده نوع پرنده، و گاه گاهنبار ششم همسپتمهدیم نام دارد و آن اهنودروز است که روز اوّل خمسهٔ مسترقهٔ قدیم باشد. گویند: یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه‌السّلام کرد. پس به موجب این حساب، آفرینش جهان در سیصد و شصت روز به پایان رسید».

* **(الْجُوْخَة)** گودال. مغاک. حُفره. معرّب گوچال: چاهی که چندان عمیق نباشد و بن آن را توان دید.

(الْجَوْخان) واژه‌ای است بصری به معنی خرمن گندم و مانند آن. ابوحاتم گوید: عموماً

می‌گویند: جَوْخان فارسی معرّب است و آن در عربی جَرِین و مِسْطَح نامیده می‌شود (لسان العرب). جَوْجان واژهٔ معرّب دیگر آن است. کردها این واژه را به گونهٔ جُوخِیْن به کار می‌برند.

(الْجُوْذِیاء) گلیم که آن را پوشند. گویند: این واژه آرامیِ gudia است (فرنکل ص ۴۶). احتمالاً معرّب گَواژهٔ فارسی است. به معنی لنگ. روسری زنان. امّا قَمِیص معرّب camisia و قَرْقَلّ (جامه‌ای ویژهٔ زنان) معرّب واژهٔ رومی caracalla و بُرْنُس معرّب واژهٔ یونانیِ بِیْرّوس (birros) است (فرنکل صص: ۴۴، ۴۵، ۴۹ و ۵۲).

* (الْجَوار) آب بسیار و عمیق. معرّب جَوْر: پیالهٔ مالامال. کاسهٔ لبریز.

* (الْجُوْرَة) گودال، حفره. معرّب گُور: قبر.

(الْجَوْرَب) جوراب. معرّب گُوْرَب. اصل آن گُورپا: قبرِ پا بوده است. جوراب در ترکی و گُورَه در کردی و jurve در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الْجاوَرْس)[1] معرّب گاوَرْس: دانه‌ای شبیه به ارزن که به کبوتران دهند.

(الْجَوْز) گردو. معرّب گَوْز[2]. واژهٔ جَوِیز در ترکی، goza در آرامی، کُوز یا قوز در کردی، کوتش (kotš) در ارمنی، إِگوز (egoz) در عبری، amjoza در زبان آرامی تورات از همین واژه است. واژهٔ nux در رومی به این واژه نزدیک می‌نماید.

(جَوْزبُوّا) معرّب گوزبویا و جَوزبویا: جَوز الطّیب. بسباسه.

(جَوْزُ جَنْدَم) معرّب گوزگندم. در برهان قاطع آمده است: «بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که برهم چسبیده‌اند و آن را به عربی *خُرْؤُ الْحَمام* گویند». این واژه در ترکی صغرمنتاری نامیده می‌شود.

(الْجَوْزَة) یک شربت از آب یا نوشیدنی. معرّب کَواز: تُنگ را گویند و آن کوزه‌ای

---

۱. ناصرخسرو گوید:

همچون کدویی سوی نبیذ و سوی مزگت　　آگنده به گاورس دو خرواری غَنْجی

۲. سنایی گوید:

از پی خرس حرص و موش طمع　　گاه گوز و گهی پنیر مباش

باشد سرتنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند.

(الْجَوْزاهَنْج)[۱] دوایی است هندی. فارسی معرّب است (التّاج).

(جَوْزَقُ) القُطْنِ: غوزهٔ پنبه. جُوزهٔ پنبه. معرّب گَوزِه[۲].

(الْجَوْزَهَر)[۳] معرّب گَوْزْهَر: یکی از منازل قمر.

(الْجَوْزِینَج و الْجَوْزِینَق) معرّب گوزینه[۴]: حلوایی که از مغز گردو پزند.

(الْجَوْسَق)[۵] معرّب جَوْسَه: کوشک. کاخ. واژهٔ قصر از رومیِ castrum گرفته شده است.

(الْجَواشِیْر) صمغ درختی است. معرّب گاو شیر.[۶] به ترکی اوغلان آش نامیده می‌شود. درخت آن را به فارسی گاوَر گویند. ساق درخت آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ انجیر و برگ زیتون می‌باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی می‌شود. وقتی که صمغ آن از ساق درخت برمی‌آید سفید است و چون خشک می‌شود زرد می‌گردد و بهترین آن زعفرانی باشد. تقویت کننده و آرامش‌بخش اعصاب است (برهان قاطع)[۷].

(الْجَوْشَن)[۸] سینه. خفتان. میانه و دل شب. فارسی آن نیز جوشن است و آن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگهٔ آهن هم باشد. این واژه در فارسی نیز به سینه و میانهٔ شب گفته می‌شود. واژهٔ جَوْش در عربی

---

۱. معرّب گوزآهنگ (لغتنامه).

۲. بقای جانش باد و دو چشم حاسد او — برون کشیده از سر چو پنبهٔ از گوزه
سوزنی (لغتنامه)

۳. فلک اوّل قمر است. خاقانی گوید:
مرکبان شاه را چون جوزهر بربسته دم — گفتنی از جوزهر جوزای ازهر ساختند

۴. مولوی گوید:
ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در گوزینه سیر

۵. انوری گوید:
در او به حکم روان کرده هفت سیّاره — ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق

۶. نامت همی شنیدم بردم گمان که شیری — چون دیدمت نه شیری قطران و گاو شیری
لامعی (لغتنامه)

۷. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست. ۸. عربی است (معین).

واژهٔ معرّب دیگر جَوْشَن است.

* (الْجَوْف) شکم انسان. درون خانه. به گمانم معرّب و مقلوب واژهٔ پُوک: میان تهی، است. فعل زیر از این واژه است، جافَهُ: آن را گود و پوک و میان تهی کرد.

(الْجَوْق)[1] معرّب جُوْخ: گروهی از مردم. چوق در ترکی به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الْجام) معرّب واژهٔ فارسی جام است.

* (الْجَوْن) معرّب گُوْن: رنگ. آنچه معرّب بودن این واژه را تأیید می‌کند این است که به معانی سفید، سیاه، سبز، سرخ و سیاه تُند، به کار می‌رود. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: *جانَ وَجْهُهُ*: چهره‌اش سیاه شد. *تَجَوَّنَ بابَ الْعَرُوْسِ*: خانهٔ عروس را سفید گردانید. واژهٔ سریانیِ javaia و ارمنیِ گوین (guin) از همین واژه است. واژهٔ سنسکریتی ranj به معنی رنگ کرد، به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (جَوِيَ) سوزش عشق به او رسید. از مصدر جوبیدن[2] فارسی است.

* (الْجاهُ) فارسی سره است. جاه: جایگاه. منزلت. واژهٔ معرّب دیگر آن الْجاهَة است. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: *جَوَّهَهُ و أَجاهَهُ*: او را صاحب جاه گردانید.

* (الْجَیْدَر) کوتاه بالا. معرّب کِهتر. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: جَیْدَران، جَیْدَرِيّ و جَیْدَرَة.

(الْجَیْسَران)[3] نوعی از بهترین درخت خرما. معرّب گیسوان است که به معنی زلف باشد.

* (جاشَ) جوشید. از مصدر جوشیدن فارسی.

(الْجِیَة) نوع. معرّب زِی: اندازه. حد. هیئت.

---

۱. ترکی است (معین).
مولوی گوید:

هرکجا باشند جوق مرغ کور　　　برتو جمع آیند ای سیلاب شور

۲. این واژه در فرهنگها یافت نشد.
۳. این واژه در متن به گونهٔ جَیْسَران معرّب کیسران آمده که ظاهراً اشتباه است.

باب حاء

(الحُبّ) معرّب خُم: خُنب، خمره.

* (الحُبارَی)[1] معرّب اُبْرَه[2]: آهوبره. هوبره. نام مرغی است که به ترکی آن را «طوی قوشی» و در ترکستان، تُوقُدَری نامند.

(الحِدَأَة) موش‌گیر. مرغی است همانند خات[3]: زَغَن، که در لفظ نیز به آن نزدیک می‌نماید. این واژه در آرامی danta در عبری دایا (däyä) در یونانی ایکتین (iktin) در انگلیسی kite و در بابلی dana است.

(الحِرْباء) آفتاب‌پرست. در محیط المحیط آمده است: «حرباء جانوری است همانند مارمولک که در برابر گرمای خورشید رنگ به رنگ شده، گاهی زرد گاهی سبز و

---

۱. چو باز داناکو گیرد از حباری سر — به گرد دُم بنگردد بترسد از پیخال

زینبی (لغتنامه)

۲. روزی که باز قهر تو پرواز می‌کند — در چنگ او عقاب فلک کم ز اُبْرَه است

ظهیرفاریابی (لغتنامه)

۳. شاها ز تو غوری به لباسات بجست — مانندهٔ چوزه ازکف خات بجست

جهانگشای جوینی (لغتنامه)

گاهی سیاه می‌گردد. در تلّون حال بدان مثل زنند. این واژه معرّب خُربای فارسی است. اعراب دربارهٔ کسی که سخت سرما زده شده به مثل گویند: *أَصْرَدُ مِنْ عَيْنِ الحِرْباءِ*: سردتر از چشم آفتاب پرست. زیرا آفتاب‌پرست همیشه چشم به خورشید دارد تا از آن گرما بگیرد». صاحب برهان قاطع گوید: «این واژه سریانی الاصل است». اگر سخن وی درست باشد پس واژهٔ سریانی آن چنین است: xarabah یعنی نگرنده به خورشید. امّا بهتر است بگوییم که این واژه مرکّب است از واژهٔ فارسی خُر: خورشید، و بان: نگهبان و محافظ.

* **(الحِرْبِيش)** درشت. خشن. و **(الحِرْبِش و الحِرِبِّش و الحِـرْبِشَة)**: افعی بزرگ. مرکّب است از فارسی خَرویّش: شبیه، نظیر و مانند.

(الحَسْرُودار یا الجَسْرُودار یا الخَسْرُدارَة) معرّب خسرو دارو: درختی است که چوب آن را خولنجان گویند و آن نیرومندترین دارو برای نفخ است. ترکی آن «قولنج اوتی و اکری کستانه و قره‌غات» است. برخی گفته‌اند: درختی است منسوب به انوشیروان؛ زیرا این درخت در روزگار این پادشاه پیدا شده است. برخی دیگر گویند: گیاهی است که آن را سفیدتاک و به عربی *کَرْمَةُ البَيْضاء* نامند (برهان قاطع).

* **(الحِسْقِل)** بچهٔ خرد از هر چیزی، و **(الحَسْكَل)** پست و خرد از هر چیزی. و **(الحِسْكِل)** آنچه از آهن گداخته به هنگام کوبیدن آن بپرد. همهٔ این واژه‌ها معرّب خاشاک: ریزه چوب و کاه و خار و خس است.

(الحَسَک) معرّب خَسَک[1]: خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند. در برهان قاطع آمده است: «خارهای سه گوشه راگویند که از آهن سازند و در سر راه دشمن گذارند و در اطراف و جوانب حصار و قلعه ریزند.» این گونه خار سه گوشه را از هر سوی که بر زمین افکنند یکی از شاخه‌هایش رو به بالا

۱. سعدی گوید:

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه‌برپیچد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

می‌ایستد و چون سرشاخه‌هایش تیز است در پای جنگاوران و اسبانی که بر روی آن پا گذارند، فرو می‌رود و آنان را از نزدیک شدن به مردم درون دژها باز می‌دارد.

* (الحِلْتیت) صمغ انجذان. به گمانم این واژه از اَنگُزَد[1] و اصل آن از فارسی اَنگدان زَد: صمغ انگدان، گرفته شده است.

۱. خبر رسید که احمد قدام همهٔ چاهها و بیابان اَنگُزَد افکنده است و آب تباه کرده. تاریخ سیستان (لغتنامه).

باب خاء

* (الْخَنْجَر) مرد فروهشته گوشت بزرگ شکم. معرّب کَبَه کار[1]: دارای انتفاخ، نفخ‌آورنده.

* (الْخَبَزْنَج) نرم‌تن. مصحّف خَپچه رنگ: به رنگ و به مانندهٔ شاخهٔ درخت باریک و راست رسته.

* (الْخِبْیارِی) تخم ماهی. معرّب خایَه بار: بسیار تخم ریزنده. واژهٔ خاوْیار[2] در ترکی از همین واژه است.

* (الْخُبَعْثَن) مرد ستبر و استوار. مرکّب از خَبُوه: استوار، و تن.

* (الْمُخَبَّل) معرّب خَوْبَلَه[3]: ابله و نادان. فعل زیر و همهٔ مشتقّات آن از همین واژه گرفته شده است: خَبَلَ: مجنون کرد. تباه کرد. در کار کوتاهی کرد.

---

۱. این واژه در فرهنگهای فارسی یافت نمی‌شود.

۲. ترکی است (معین).

۳. در برهان قاطع به گونهٔ خوپله بر وزن طبله ثبت شده و در حاشیهٔ برهان مصحّف خویله دانسته شده است. انوری گوید:

من خوبله در سبلت افکنده بادی　　چو در ریش خشک از ملاقات شانه

* (خَتَلَ خَتْلاً) فریب داد. از خَتْلی: فریب‌کار، گرفته شده است.
* (الْخَوْتَل) معرّب خَیْتالی: خوش‌طبع. زیرک.
(الْخاتُون)[1] این واژه در فارسی و ترکی و کردی به گونهٔ خاتون به کار می‌رود.
(خُدای) خدا. مرکّب از خود و آی: واجب الوجود. خود آینده. خُدا در کردی نیز از همین واژه است. در انگلیسی god و در آلمانی gott در ترکی تکری در سنسکریت Dêva در روسی بُگ (bog) و در رومی (Deus) نامیده می‌شود.
(الْخَدِیْوِي) پادشاه. لقب عزیز مصر. فارسی آن خدیو[2] است.
* (الْخُذْعُوْبَة) پاره‌ای از کدو. معرّب کَذُوبا: آش کدو.
(الْخِزْبِر) خربزه. واژهٔ معرّب دیگر آن کِرْبِز است.
* (الْخُرْنْباش) معرّب خَرَنْباش است که همان مرماحوز است که یکی از گونه‌های مرو است. در برهان قاطع آمده است: «نام آن به عربی ریحان الشّیوخ و به ترکی قوجه‌ریحانی و قوجه‌یار بوزی است».
* (الْخَرْبَق)[3] فارسی آن خربق است. در برهان قاطع آمده است[4]: «رستنیی باشد و آن سیاه و سفید هر دو می‌باشد. سفید آن را به گیلانی پلخم و پلاخم گویند. ترکی آن «آق چوبلمه و مارولجق و یبان مازوسی و قارچیچکی و طقوز تپه‌لی» است. گیاه آن به لِسانُ الحَمَل شبیه است و بیخ آن به بیخ کبر می‌ماند. سیاه وی رستنی بود که برگ آن به برگ خیار و تخم آن به خسک دانه ماند و آن را شیره‌ای بود مانند شیرهٔ توت و نام آن به ترکی «قره جوبلمه و قره جه اوت» است. اگر آن را بکوبند و بر گوشت پاشند و به گرگ دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب *خانق الذّئب* و *قاتل الذّئب* خوانندش» و به ترکی «قوردبوغان» نامیده می‌شود.»

---

۱. ترکی است (معین).
۲. فردوسی گوید:
سیامک به دست خود و رای دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
۳. عربی است (معین).
۴. این متن با متن برهان یکسان نیست.

* (اَلْخِزْبِيل) زن نادان. پیر فرتوت. مرکّب است از خَر: درشت و زمخت، و بال: بالا، قامت.

(اَلْخَرْبَنْدِيَّة) خربندگان[1]. معرّب خربنده.

* (اَلْخارُوج) معرّب خارَک: خرمای نرسیده.

(اَلْخُرْج)[2] معرّب خُورَه: نوعی از جوال. واژهٔ kourja در سریانی و خُرج در ترکی وخُرْجِک یا خُرْج درکردی از همین واژه است. امّا خَبْر: توشه‌دان بزرگ، معرّب واژهٔ حبشی habara است (فرنکل ص: ۸۱).

* (اَلْخَرِيْد و اَلْخَرِيْدَة) دوشیزهٔ شرمگین و بسیار خاموش. فارسی آن خریده است مشتق از خِرَد: عقل و حیا. مترادف کردی آن خِرِنک: زن زیرک است. عرب زبانان از این واژه، افعال زیر را صرف کرده‌اند: *خَرِدَتْ* و *تَخَرَّدَتِ الْجارِيَةُ*: دختر شرمگین و خجالتی شد. *أَخْرَدَ الرَّجُلُ*: مرد شرمگین شد و سکوت او به درازا کشید. واژهٔ معرّب دیگر آن خَرِيْصَة است.

(اَلْخُرْدَة) معرّب خُرده: ریزه از هر چیز. واژهٔ معرّب (اَلْخُرْدَة) لایه‌ای که کفش‌دوز میان کف و آستر کفش گذارد و واژهٔ معرّب (اَلْخُرْدُق) گلوله‌های ریز سربی، از همین واژه است.

(اَلْخَرْداذِيّ) معرّب خُردادی: می شراب.

(اَلْخِرْدِيْق) معرّب خُوردِی[3]: خوردنی.

* (خَرَش خَرْشاً) خراشید.

* (اَلْخَرَش) مگس. کالای فرومایهٔ خانه. فارسی آن خُرُش: زباله و خار و خاشاک، است.

---

۱. فردوسی گوید:

چو خربندگان جامه‌های گلیم   بپوشید و بارش همه زر و سیم

۲. در فرهنگ معین عربی امّا در حاشیهٔ برهان معرّب خُوره دانسته شده است.

۳. نان سیاه و خوردی بی‌چربو   و آنگاه مه به مه بود این هردو

کسایی مروزی (برهان قاطع)

* (الْخُرْشُوْم) بینی کوه که مشرف بر درّه یا دشت باشد. این واژه مرکّب است از خَر: بزرگ و درشت، و شُم: سُم بزرگ.

(الْخَرْطال[1]) دانهٔ دو سر. هرطمان. پدر انستاس گوید: «معرّبِ واژهٔ خُرتارِیون (xortärion) به معنی گیاه و علف و هر آنچه خورده شود به ویژه دانه‌های گیاهی و حبوبات است (المشرق ۴:۲۵۶)». من می‌گویم: ترجیحاً این واژه فارسی است. خرطال در فارسی همان دو سر است و آن دانه‌ای است که در میان گندم روید.

* (الْخَراطِیْن) کرمهای سرخ و درازی که در زمین نمناک یافت می‌شود. مفرد ندارد. از سخنان یاوه دربارهٔ این کرم اینکه از خاک زمین تغذیه می‌کند امّا دوست ندارد که سیر شود، چون می‌ترسد خاک تمام شود و از گرسنگی بمیرد. این واژه معرّب خَراتین است «و آن کرمی باشد که در میان گل نرم متکوّن می‌شود و خراطین معرّب آن است و اصل آن خرهٔ آتین بوده، یعنی در گل به هم رسیده؛ چه آتین به معنی پیدا شده و آمده باشد و به عربی حُمْرُ الأرض[2] گویند» (برهان قاطع). خَرَه نیز به معنی گِل است. این واژه به ترکی صوغلجان نامیده می‌شود.

* (الْخُرْفُج) معرّب خَپْچَه: شاخهٔ نازک درخت.

* (الْخُرْفُج و الْخُرافِج و الْخِرْفاج) معرّب خَفَنج: فراوانی زندگی. ناز و نعمت.

* (الْخَرْنَی) دانهٔ خُلَّر. معرّب خَرْپا. واژهٔ یونانیِ پیساریون (pisärion) به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الْخَرْكاة) معرّب واژهٔ فارسی خَرگاه. جا و محل وسیع را گویند عموماً و خیمهٔ بزرگ مدوّر را خصوصاً. ابتدا امیران کرد و عرب و ترکمان از این گونه خیمه به عنوان مسکن استفاده می‌کردند و ترکمانان آن را از کرک و پشم می‌ساختند و «قره او: سیاه‌خانه» می‌نامیدند، سپس این خیمه بر سراپرده‌های پادشاهان و امیران اطلاق شد (برهان قاطع)[3].

---

۱. عربی است (معین).
۲. این واژه در متن به گونهٔ لَحْمُ الأرض آمده است.
۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

* (الْخُرَّم) معرّب خرّم فارسی. مترادف یونانی آن خارما (xärmä) به معنی شـادمان است.

(الْخَوَرْنَق) مجلسی است که پادشاه در آن غذا خورد. فارسی آن خَرنگاه است (لسان العرب). درست‌تر این که فارسی آن خورنگاه: جای خوردن است.

(الْخَیْزُران[1]) خیزران. فارسی سره است. درختی است هندی که از آن صندلی و مانند آن سازند.

(الْخُزْرانِق) جامهٔ سپید. مرکّب از خاز: پارچهٔ کتان، و رنگ: زیبا.

(الْخَزّ) واژه‌های معرّب دیگر آن القَزّ و القَهْز و القَهْزِيّ و القَهِیْز است. خز گونه‌ای پارچه است. برخی گویند: پارچه‌ای است بافته از پشم و ابریشم یا تنها از ابریشم. در حدیث علی (ع) آمده است: «*نَهی عَنْ رُکُوْبِ الْخَزِّ و الْجُلُوسِ عَلَیه*: او از سوار شدن بر [جلِ] خز و نشستن بر [زیرانداز] خز نهی فرمود». مقصود حضرتش از واژهٔ خَزّ همان پارچهٔ ابریشمی است که امروزه از حریر ساخته می‌شود. در کتاب المغرب آمده است: «خز نام جانوری است و پارچه‌ای که از کرک این جـانور بافته می‌شود نیز خز نام دارد (محیط المحیط)». این واژه در زبان سریانی و زبان آرامی تورات paza و در کردی قِز است. امّا واژهٔ یونانیِ کاسِس (käses) یا کاساس (käsäs)بر زیرانداز گرانبها و پوشیدنی و کالای ارزنده اطلاق می‌شود. فرنکل (ص: ۴۱) گوید: این واژه یا فارسی است و یا آرامی که از واژهٔ bussa گرفته شده است. من می‌گویم: ترجیحاً معرّب از خاز فارسی است و آن پارچه‌ای است مـحکم و استوار، بافته شده از کتان و یا معرّب خز است که پارچه‌ای است بافته شده از ابریشم. امّا واژهٔ قَز به معنی ابریشم یا گونه‌ای ابریشم، معرّب واژهٔ کَژ: ابـریشم فرومایه است. در زبان کردی واژهٔ کَژ به معنی کرک به کار می‌رود.

(الْخَزَنْدار) خزانه‌دار.

(الْخُسْرُوانی) نوعی پارچه. فارسی آن خسروانی: نوعی از زرِ رایج. هر چیزی که بس

---

۱. عربی است (معین).

لطیف و نیکو و بزرگ باشد و در خور پادشاهان. منسوب به خُسرو: پادشاه.

(الْخَیْسَفُوْج) معرّب خیشَفوج: پنبه‌دانه.

(خُش) در سخن اعشی معرّب خوش است.

(الْخَشْتَق) کتان[1]. ابریشم. پارچهٔ سه گوشی که زیر بغل دوزند. معنی آخر درست است زیرا این واژه معرّب خشتک فارسی است.

* (الْخَشْخاش) معرّب واژهٔ فارسی خشخاش. در برهان قاطع آمده است[2]: «و آن چند قسم باشد: ابیض و اسود و زبدی و مقرّن. خشخاش ابیض بوستانی است و آن سرد و تر باشد و بعضی گویند خشک است. خوردن آن با عسل منی را زیاد کند و خشخاش اسود صحرایی است و آن را خشخاش مصری هم می‌گویند. دانه‌های آن سیاه و گرزهایش کوچک است. از شیرهٔ آن افیون ساخته می‌شود و آن سرد و خشک است. اگر بکوبند و با شراب بخورند اسهال را نافع است و برای دماغ مضرّ است و رازیانه ضرر آن را اصلاح می‌کند و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است و آن را برگ و تخم و ثمر سفید می‌باشد مانند کف. در ترکی «آق اوت» نامیده می‌شود. در گرمای سخت فاسد می‌شود و آن مسهل بلغم است و خشخاش مقرّن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنار دریا روید و از همین روی خشخاش بحری نامیده می‌شود. برگ آن سفید و کرکدار و کرانه‌های آن مانند لبهٔ ارّه و گل آن زرد است. چون میوهٔ آن در غلافی همانند شاخ گاو است، مقرّن نام گرفته است و آن گرم و خشک است. سرمه کشیدن چشم با گرد گل آن زخمهای چشم را نافع است و اگر آن را با شیر بر نقرس بمالند نافع است». امّا (الْخَشْخاش) گروهی با جنگ‌افزار، مرکّب است از خِشت[3]: نیزهٔ کوچک، و کَشان: کَشندگان. خشت کشان: حمل کنندگانِ خشت.

---

۱. در متن به گونهٔ کتاب آمده که بنابر متن لغتنامه اصلاح شد.

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۳. فردوسی گوید:

به پیش سپاه اندر آمد به جنگ   یکی خشت رخشان گرفته به چنگ

(الْخَشْبَرَم) معرّب خُوش اِسْپَرم: گونه‌ای ریحان دشتی خوشبو.
(الْخِشاف) مویز و مانند آنکه در آب خیسانیده و با آبش خورده می‌شود. معرّب خُوشاب: آب خوش و لذیذ. خوشاب در ترکی و کردی از همین واژه است.
* (الْخَوْشَق) خوشه. هجری گوید: پست و فرومایه از هر چیزی. به گمانم این واژه معرّب خُشک فارسی است (التّاج). من می‌گویم: احتمالاً معرّب خوشه است.
(الْخُشْکَر) معرّب خُشکار[1]: آرد درشت و سپوس‌دار. نان پخته از آرد سپوس‌دار.
(الْخَشَنْشار) گونه‌ای مرغ آبی (شفاء الغلیل). معرّب خَشَنْسار[2]: مرغابی بزرگی است تیره رنگ و میان سر او سفید می‌باشد و به ترکی قشقلداق خوانند (برهان قاطع). این پرنده هم اکنون در ترکی «قره بتاق» نامیده می‌شود. گویند: همان *زُمَّجُ الماء*: مرغ نوروزی است.
* (الْخُطْرُب و الْخُطارِب) دروغگو. لاف‌زن. معرّب خَتَنْبَر: مفلسی را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وانماید. برعکس هم به نظر آمده است یعنی توانگری که شکوهٔ مفلسی کند. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: *خَطْرَبَ* و *تَخَطْرَبَ*: لاف زد. دروغ گفت.
* (الْخَطّ)[3] مترادف آن در زبان زند و پازند کَتا: کتابت، فرمان و نامه است. به گمانم این واژه در اصل واژهٔ آرامیِ xotā است.
* (الْخَطَل) گولی. سخن سست و تباه. گرفته شده است از خَتْل[4]: گول‌زدن و فریب دادن. فعل زیر از همین واژه است: *خَطِلَ یَخْطَلُ*: سخن تباه گفت.
* (خَفَتَ) الصَّوْتُ: آواز خاموش شد. *خَفَتَ الرَّجُلُ*: مرد ناگهان مرد. سکته کرد. به گمانم این واژه از خُفتیدن: خوابیدن و خاموش شدن مشتق است.

---

۱. نظامی گوید:
خشکار گرسنه را کلیج است — با سیری نان میده هیچ است
۲. فردوسی گوید:
پیاده همی شد زبهر شکار — خشنسار دید اندر آن رودبار
۳. عربی است (معین). ۴. عربی است (معین).

(الْخَفْتان) فارسی سره است و آن جامه‌ای است پنبه‌ای که بر روی زره پوشند. ترکی آن قَفْتان و کردی آن خِفتان است. خفتان اگر از ابریشم باشد، در فارسی قَزاکَند[۱] و در ترکی چوقال نامیده می‌شود.

* (الْخُفّ) پای‌پوش. گویند: این واژه به سبب خفّت و سبکیش خُف خوانده شده است. امّا به عقیدهٔ من این واژه معرّب کفش است و کفش از چیزهایی است که پای را سنگین می‌کند نه سبک. قَفْش و کَوْث واژه‌های معرّب دیگر آن است.

(خاقان)[۲] فارسی آن نیز خاقان است و آن لقب هر یک از پادشاهان ترک است.

* (الْخَلْبَج و الْخُلابِج) دراز بد آفرینش و زشت اندام. معرّب خَلاوَه: سرگشته و سراسیمه.

* (الْخَلْخال[۳] و الْخَلْخَل و الْخُلْخُل) معرّب از فارسی خلخال. این واژه در ترکی و کردی نیز به گونهٔ خلخال کاربرد دارد. همچنین خلخال نام شهری است در آذربایجان.

(الْخُلّر) گیاهی است. گویند: باقلا یا کرسنه یا ماش است. فارسی آن خُلّر است و آن غلّه‌ای است شبیه به کرسنه و آن را تا سبز است خام خورند و به خورد گاو نیز دهند؛ گاو را فربه کند و چون رسید همچنان بپزند و بخورند و گاهی در آشها هم کنند» (برهان قاطع). نام آن در ترکی «فیک و مردمک» است. امّا فرنکل (ص: ۱۴۲) گوید: این واژه در اصل واژهٔ آرامیِ xarula است.

(الْخَلَنْج) درختی است زرد مایل به سرخ که در هند و چین یافت می‌شود. برگش همانند درخت گزَ و گلش سرخ و زرد و سفید است. معرّب خَلَنْگ[۴]: دورنگ است.

(الْخَلَنْجان و الْخُوْلَنْجان) گیاهی است رومی و هندی که به اندازهٔ یک ذراع بلند

---

۱. سعدی گوید: در قزاکند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

۲. ترکی است (معین).

۳. عربی است (معین).

۴. منوچهری گوید:

تا برآید لخت لخت از کوه میغ میغ‌گون / آسمان آس رنگ از رنگ او گردد خلنگ

می‌شود. برگهای آن همانند برگهای خرفه و گلش طلایی رنگ است. فارسی آن خولَنجان یا خالُولَنْجان است. چوب آن را در فارسی خسرو دار گویند.

* (الخِمْخِم) معرّب خُمْخُم: خاکشیر. به ترکی «شیوران» نامیده می‌شود. دانهٔ آن به بزرخمخم معروف است.

* (الخِمار)[1] روسری، مقنعه؛ فارسی ناب است.

* (الخَمَشْتَر)[2] مرد ناکس. معرّب کَماسْتَر[3]: بسیار تبهکار.

(خَمَّ) اللَّحْمُ خَمّاً: گوشت گندیده شد. این فعل از واژهٔ خِیْم: چرک، گرفته شده است.

* (الخُمّ) زیرزمین. سرداب. مشتق است از خَمْ[4]: خانهٔ زمستانی.

* (الخُمّان) نیزهٔ سست. شاید از کمان و یا از خَمان به معنی کمان، گرفته شده باشد.

* (الخُنابِث) نکوهیدهٔ خیانتکار. مرکّب است از خُون و بَد: کسی که خون فاسد و پست در تن او روان است.

(الخُنْبَجَة) معرّب خُنْبَه[5]: خم بزرگی که در آن غلّه ریزند. روشن است فارسی این واژه از واژهٔ xabita آرامی گرفته شده است. واژهٔ عربی خابِیَه نیز از همین واژه است (ر ک فرنکل ص: ۱۶۸).

* (الخُنابِس) زشت‌دیدار. مرکّب است از خون، و پیس: پست و رذل. دارای خون پست و پلید.

* (الخَنْبَش) پر جنب و جوش. مرکّب است از خون، و بیش: پر خون. بسیار خون.

---

۱. مولوی گوید:

گفت: چه بر سر کشیدی از ازار / گفت: کردم آن ردای تو خمار

۲. این واژه در متن به گونه الْخَمَشْتَر آمده است.

۳. این واژه بدین گونه در فرهنگها نیامده است. نزدیکترین واژه در معنی به این واژه، کُماسه: شاهد. زن فاحشه، قحبه و خنثی است. بنابراین واژهٔ بالا باید صورتی از کُماسه‌تر باشد.

۴. فردوسی گوید:

سپه پهلوان بود با شاه جم / به خَم اندرون شاد و خرّم به هم

۵. ناصرخسرو گوید:

هرچ او گران بخرد ارزان شود / در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش

(الْخَنْبَق) توشه‌دانی که از چوب ساخته شود و از سقف آویزان گردد. معرّب خَنْبَه: طاق. صفّه. گنبد.

* (الْخُنْتَب) مخنّث. مرکّب از خون، و تاب[۱]: تباهی و فساد. دارای خون تباه.

* (الْخَنْجَر)[۲] معرّب فارسی است و آن مرکّب است از خون و پسوند فاعلی کار. ترکی، سریانی متداول، کردی و ارمنی آن نیز خنجر است.

(الْخَنْدَق) معرّب کنده[۳]. خندق در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الْخَنْدَلَة) پُری جسم. معرّب کُنْدُوالَه[۴]: مرد بلند بالای قوی هیکل.

* (الْخَنْدَلِس) ماده شتر فربه سست گوشت. مشتق است از کُنْدُلَه: چیزی گره شده و یکجا جمع گشته.

* (الْخِنْذِیان) بد زبان معرّب گندبان: بد بوی.

* (الْخِنْذِیذ) دراز. شاعر خوشگوی. دلیر. معرّب کُندواز[۵]: واژهٔ مناسب با مفاهیمی که مؤلّف آورده است واژهٔ کُنداور است[۶]. حکیم، دانا، دلیر، پهلوان و سپهسار.

* (الْخِنْیاکَرِیْن) در کتاب اغانی ضمن داستان عبداللّه بن عبّاس آمده است: رشید او را دید و گفت: «فَضَحْتَ آباءَکَ فی قُبُورِهِم و سَقَطتَ الأَبَدَ إِلّا مِنَ الْمُغَنِّیْنَ و طَبَقَةِ الْخِنْیاکَرِیْنَ: پدرانت را در گورهایشان رسوا کردی و برای همیشه پست شدی تا به جایی که تنها در ردیف نوازندگان و خوانندگان به شمار می‌آیی.» من می‌گویم: این

---

۱. فردوسی گوید:

برفتند هرکس که بد کرده بود بدان کار تاب اندر آورده بود

۲. عربی است (معین).

۳. ناصرخسرو گوید:

این گور تو چنان که رسول خدا گفت یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر

۴. چاکرانت به گه رزم و گه بزم بوند کندواله چو تهمتن، چو فلاطون کندا

(فرهنگ معین)

۵. این واژه در فرهنگها یافت نشد.

۶. فردوسی گوید:

سران بزرگ از همه کشوران پزشکان دانا و کُنداوران

واژه جمع خنیاگر: نوازنده، است.

(الخِنَّوْر و الخَنَّوْر) دنیا. معرّب خُنُوْر: لوازم خانه.

(الخُوْذَة) معرّب خود: کلاه خود.

* (الخَوّار) معرّب خوار: سست. زبون. فعل زیر را از همین واژه ساخته‌اند: خـارَ الرَّجُلُ و خَوِرَ خَوَراً: مرد سست و خوار شد.

* (الخان) فارسی سره است. دکّان. این واژه در همهٔ زبانهای متداول خاورزمین یافت می‌شود و در اصل واژهٔ آرامی xaiouta است که به دکّان، پس‌تو، میکده و روسپی خانه گفته می‌شود و از واژهٔ xaia به معنی گرایش یافت و روی آورد، مشتق است.

(الخان[1]) فارسی سره است. لقب پادشاهان خطا و ترکستان است.

(الخانَة) معرّب خانه.

(الخِوان و الإخْوان) سفره. معرّب خَوان است که در اصل به معنی خوراک و سور می‌باشد.

(الخَوانْجَة) معرّب خوانچه. خوان کوچک. مصغّر خوان.

(الخَوَنْد) سرور. آقا. معرّب خداوند.

(الخِیْد) معرّب خَوِید[2]: گندم و جو سبز و نارسیده.

(الخِیار) فارسی سره است. معرّب خیار.

(خِیار شَنْبَر و خِیار جَنْبَر) فارسی آن خیار چنبر است و آن درختی است با میوه‌ای دارویی همانند خرنوب که به عربی *القِثّاء الهندیّ* نامیده می‌شود (برهان قاطع).[3]

(الخِیْرِیّ)[4] معرّب خِیرو[5]: گل خبازی. گل زرد خوشبوی.

---

۱. ترکی است (معین).

۲. سعدی گوید:

هرکه مزروع خود بخورد به خوید   وقت خـرمنش خـوشه باید چید

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۴. فردوسی گوید:

دل شاد وی شـد نـژند و حـزین   چو خیری شدش لاله و یاسمین

۵. فرخی گوید:

تا خوید نباشد به رنگ لاله   تا خار نباشد به بوی خیرو

(خَیْرَبَوّا) معرّب خَیْربُوا: هیل کوچک.

(الْخارَصِینِیّ) معرّب خارچینی: گونه‌ای فلز. مرکّب از خار و چین.

* **(الْخِیْش)**[1] فارسی سره است. پارچهٔ رقیق بافتهٔ ستبر تار از بدترین کتان.

* **(الْخَیال)**[2] پندار، گمان. در لفظ و معنا همانند خُولیا است.

* **(الْخال)**[3] معرّب خال: نشانه روی تن. شتر سیاه و ستبر.

(الْخام) معرّب خام: جانور نر. پوست دبّاغی نشده[4]. کرباس شسته نشده[5]. ترکی، کردی و سریانی متداول آن خام است.

(الْخِیْم) معرّب خیم[6]: سرشت، خوی. اصل خیم در فارسی خوی است. خیم به معنی اساس و پایه، در ترکی از همین واژه است.

---

۱. سعدی گوید:

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

۲. عربی است (معین). ۳. عربی است (معین).

۴. فردوسی گوید:

چرا بندم از خام خر ساختی به خواری به خاک اندر انداختی

۵. نظامی گوید:

بر آن جامهٔ چون گل افروخته ز کرباس خام آستر دوخته

۶. فردوسی گوید:

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم

باب دال

* (الدَّأْب) عادت. شأن. همان داب فارسی است. به معنای شأن و شوکت و خودنمایی.
* (الدَّأْثاء) کنیزک. معرّب داه: کنیزک. یا معرّب دادار: هر کنیزی را گویند عموماً و نیز کنیزکی را که از طفلی خدمت کسی کرده او را پرورش داده و با او بازی کرده باشد خصوصاً. احتمالاً واژه‌های دَدَا و دَدَن: بازی، از داد گرفته شده است. در حدیث آمده است: *ما أَنَا مَنْ دَدٍ ولا الدَّدُ مِنّي*: نه من اهل بازی هستم و نه بازی از من برمی‌آید.

(الدَّایَة) قابله. ماما. همان دایهٔ فارسی است.
* (الدُّؤْدُؤ) گویند: آخر ماه است یا شب بیست و پنجم و ششم و هفتم، یا شب بیست و هشتم و نهم، یا سه شب از آخر ماه. برخی گویند: شبهای محاق است (محیط المحیط). درست این است که معرّب داد ده: روز بیست و چهارم از ماه، است.

(دارشِیْشَعان و دارشِیْشَعار)[1] درختی بزرگ و خاردار که به قندول معروف است. فارسی آن دار شِیْشعان است و در ترکی «عود فرنکی و جن اغاجی» و در برخی

۱. این دو واژه در متن به‌گونهٔ دارشیشغان و دارشیشغار آمده است. عربی است (معین).

جاهای دیگر «قندیل اغاجی و شمشک اغاجی و قره چالی» نامیده می‌شود. در برهان قاطع آمده است: «درختی باشد سطبر و خاردار و پوست آن به قرفه ماند؛ لیکن از آن گنده‌تر و سرخ‌تر می‌شود. اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر دندان نهند درد را فرونشاند و قدری از چوب آن زنان به خود برگیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتد.

(الدّارصِینِيّ) درختی هندی همانند درخت انار که در مرزهای چین یافت می‌شود. معرّب دارچینی. واژهٔ دارچین در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الدّاغ) فارسی سره است. داغ. این واژه در ترکی، کردی و سریانی متداول نیز به همین صورت کاربرد دارد.

* (الدّبّاء و الدّبّة)[1] معرّب دُبّا: کدو.

(الدِّیباج) معرّب دیبا: پارچه‌ای که تار و پود آن ابریشم باشد. گویند: دیبا در فارسی مرکّب است از دیو، و باف یعنی بافتهٔ دیو. عرب‌زبانان واژه‌های زیر را از این واژه ساخته‌اند: دَبَجَ: نقّاشی کرد. نگار. دَبَّجَ: آراست. زیور داد. دبّاج: دیبافروش و دیباجَة. واژهٔ سریاني debja از همین واژه است.

(الدِّیبُوْد) معرّب دو پود. جامهٔ دو پوددار.

(الدّبُّوس)[2] فارسی آن دَبُوس[3]: گرز است. نام قلعه‌ای است میان بخارا و سمرقند.

* (الدُّجَّة و الدُّجَج) سختی تاریکی و (الدَّجُوجِيّ و الدَّیْجُوْج) شب تاریک. و (الدِّجْنَة و الدُّجُنَّة و الدِّجِنَّة و الدُّجَی و الدَّجْیَة و الدَّخَی) تاریکی. و (الدَّخْیاء) تاریک. و (دَجا یَدْجُو دَجْواً) تاریک شد. و (أَدْجَی و تَدَجَّی و اِدْجَوْجَی) تاریک شد. همهٔ این واژه‌ها به واژهٔ فارسی الاصل داج[4]: تاریکی. شب تاریک برمی‌گردد.

---

۱. عربی است (معین). ۲. عربی است (معین).

۳. ناصرخسرو گوید:

از علم و خرد سپرکن و خود وز فضل و ادب دبوس و ساطور

۴. عربی است. حافظ گوید:

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

* (الدَّیجُور)[۱] تاریکی. فارسی آن دَیْجُور: شب تیره و تاریک است. مرکّب است از داج: تاریکی، و وَر: دارای. دارندهٔ. یعنی دارای تاریکی. تاریکی‌دار.

* (الدجْر و الدُجْر) فارسی آن دَجِر: لوبیا است.

(الدَّخدار)[۲] جامهٔ سفید یا سیاه. فارسی آن دَخْدار: زیبا، دارای زیبایی است.

(الدَّیدَب و الدَّیدَبان) معرّب دیده‌بان.

* (الدُوَدِم و الدُوادِم) آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت یز بیرون آید. مرکّب از دُود: مایع، بخار و دَم: نفس. دود و دم.

* (الدَّرْب) در بزرگ. تنگنا در کوه. معنی دوم درست‌تر است زیرا درب معرّب دَربند است که جزء آخر آن افتاده است.

(الدَّرْبان) معرّب دربان.

(الدَّرْبَنْد)[۳] کلیدان، چفت در، تنگنا، دره، قفل در و در مشبّک. فارسی سره است. معرّب دربند. واژهٔ دربند در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الدَّرْبَزِیْن و الدَّرابْزُوْن)[۴] نردهٔ چوبی یا آهنی. فارسی آن دارْبَزِین است؛ مرکّب از دَر، و بَزِیْن: تخت.

* (دَرْبَی دَرْبِیَة) در بلا افکند. به‌گمانم این واژه از دَرْبا: ضروری و بایسته گرفته شده و مرکّب است از دَر، و پای: فرود پایین.

(الدُّرّاج) معرّب تراج. واژهٔ طُوراج در ترکی از همین واژه است. مترادف یونانی آن تِتْرِیْکْس و اُوراکْس است.

(دُرْدِیّ) معرّب دُردی یا دُرْدَه[۵].

---

۱. عربی است (معین).

۲. در برهان قاطع آمده است: «معرّب تخت‌دار است که جامهٔ خواب باشد».

۳. مولوی گوید:

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست دربند و کلید

۴. معرّب یونانی trapezion (معین).

۵. مولوی گوید:

تو صافی و من دُردەام بی درد صافی خوار شد

* (الدَّرْدَبِیس)[1] سختی، بلا، پیر و پیره‌زن فانی. مرکّب از دَرْد، و پیس: پست و رذل.
* (الدَّرْدار) درختی است بزرگ و آن راگلهایی زرد رنگ و برگهایی خاردار و میوه‌ای مانند شاخهای دفلی دارد. فارسی آن دَرْدار و ترکی آن «قره اغاج» است. در برهان قاطع آمده است: «نام درختی است که پشه بار می‌آورد و به عربی شَجَرَةُ البَقّ خوانند». درخت پشه.
* (الدَّرْدِم) ماده شتر سالخورده. معرّب دَرْدَمن، مخفّف دَرْدمند است.
(الدَّرْز) معرّب دَرز.
(الدَّرْزِي) معرّب درزی: خیّاط. واژهٔ darziqa در آرامی و درزی در ترکی و کردی از همین واژه است.
(الدُّرُوغ) معرّب دروغ. واژهٔ دُرُو در کردی از همین واژه است.
* (الدِّرَفْس) علم بزرگ. شتر کلان جثّه. مرد فربه و ستبر. معرّب درفش: علم، برق، نور و روشنایی. مشتق از درفشیدن: درخشیدن.
(الدَّوْرَق) پیمانهٔ شراب. سبوی دسته‌دار. معرّب دَوْرَه: پیمانهٔ شراب.
* (الدَّرْکاه) معرّب درگاه.
* (الدَّرْماء و الدَّرّامَة و الدَّرَمَة) معرّب دَرْما: خرگوش.
(الدَّرْمَک) آرد سفید. معرّب گَرْمه: آرد سفید. واژهٔ آرامیِ گَرْمُخَ و ماندایيِ گَرْمَخَ از همین واژه است (رک فرنکل ص: ۳۳).
* (الدُّرانِج و الدُّرُونَج) معرّب دَرُونَک: بیخی است دوایی دارای گره‌های کوچک که مصرف دارویی دارد. در ترکی «جیان اوتی و عقرب اوتی» نامیده می‌شود. این دوا به شکل عقرب و خاکستری رنگ و دارای گره‌های خرد و خوشبو است. گیاه آن به زمین می‌چسبد و همانند برگ لوف، برگهایی مایل به زرد دارد. گویند: اگر قدری از آن در میان خانه بیاویزند از طاعون ایمن باشند و اگر سوراخ کنند و در

---

۱. مولوی گوید:

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس   ترک من گوی ای عجوز درد بیس

میان هر دو ران زن حامله آویزند فرزند آن زن از آفتها محفوظ باشد و زایمانش آسان گردد (برهان قاطع)[۱].

(دِرْهَم) معرّب دِرَم. واژهٔ یونانیِ دِراخْمِ (deräxme) از دِرَم و واژهٔ سریانیِ draxmah از یونانی آن گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۹۱). واژهٔ دِراو در کردی و دِرْهَم در ترکی از واژهٔ فارسی دِرَم گرفته شده است.

(المُدَرْوِز) آنکه به کارهای فرومایه روی آورد و رفتار پست نمایان سازد. این واژه را حریری در مقامهٔ صوریّه آورده گوید: «*إنّما هي مِصْطَبَةُ المُتَكَيِّفِينَ و المُدَرْوِزِيْنَ و وَلِيْجَةُ المُشَقْشِقِيْنَ و المُجَلوِزِيْنَ*: آن سکّوی گدایانی است که با خواندن نام و نژاد و شهر خویش گدایی کنند و نیز سکّوی گدایانی است که با دست زدن به کارهای پست دریوزگی نمایند. و آن درآمدنگاه مشاعره کنندگان و استوار اندیشگان است». این واژه معرّب دَریوزه: گدایی است و مُدَرْوِز در اصل کسی است که بر در دروازه‌ای می‌نشیند و گرداگرد آن به گدایی می‌پردازد.

(الدَّرْواسَنْج) معرّب دَرْواسَنگ: چیزی که از اضافی پهلوی زین در پیش کوههٔ زین قرار دارد.

(الدَّرْوِیْش) معرّب درویش. در اصل به معنای «درپیش: جلو در خانه» است. واژهٔ درویش در ترکی و کردی و derviche در زبانهای اروپایی از همین واژه است.

(الدَّیْزَج) معرّب دَیْزه[۲]: سیاه (فقه اللّغة). دِیْزَه در کردی از همین واژه است.

(الدَّشت) پوشاک، بالش، برگ، ورق، صدر مجلس و نیرنگ. آنکه در بازی شطرنج برنده باشد. فارسی آن دَشت است که عرب‌زبانان آن را گرفته و معانی بسیاری از آن بیرون آورده‌اند. بیشتر این معانی را حریری در مقامهٔ شعریّه گردآورده گوید: «*نَشَدْتُکَ اللّهَ أَلَسْتَ الّذِي أَعارَهُ الدَّشت*: ترا به خدا سوگند می‌دهم تو آن نیستی

---

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. فردوسی گوید:

درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ — نشان سپهدار گیو سترگ

که او جامه به تو عاریه داد». «***فَقُلْتُ لَهُ لا و الَّذِي أَحَلَّکَ فِي هذا الدَّسْتِ ما أَنَا بِصاحِبِ ذلِکَ الدَّسْتِ***: به او گفتم: خیر. سوگند به آنکه تـو را در ایـن مـجلس درآورد من صاحب آن جامه نیستم». ***بَلْ أَنْتَ الَّذِي تَمَّ عَلَيْهِ الدَّسْتُ***: بلکه تو آنی که نیرنگ در تو به کمال رسیده است». این واژه در فارسی نیز معانی بسیاری دارد که از آن میان است: دست. سود، پیروزی، توانایی، قاعده، روش، بازی، اندازه، صدر و بالای خانه. امّا الدَّشت به معنی صحرا معرّب دشت است. دست در کردی نیز برابر با «يَد» است در عربی.

(**الدَّسْتَة**) معرّب دسته: بسته‌ای از سبزی یا گل یا کاغذ. واژهٔ معرّب دیگر آن دَسْتَجَة: دسته. ظرف بزرگ شیشه‌ای است.

(**الدَّسْتَبَنْد**[1]) دست یکدیگر را گرفتن و رقصیدن. واژهٔ سریانیِ dastana از همین واژه است.

(**الدَّسْتَبُوْيَة**) معرّب دستنبوی.

(**الدَّسْتِيْج**) معرّب دَسْتی: ظرفی که آن را به دست توان برداشت.

(**الدَّسْتِيْنَج**) برخی گویند بارق و برخی گویند یارق (یاره) است. واژهٔ دوم درست‌تر است چون معرّب دَسْتِيْنه[2]: دستبند، توقیع و فرمان پادشاه، دستهٔ کارد و شمشیر، است.

(**الدُّسْتُور**) معرّب دستور. دفتری که نام سپاهیان و مستمرّی آنان در آن نوشته شود و یا دفتری که قوانین و ضوابط مملکت در آن نوشته شود، همچنین وزیری[3] که در تمشیت مهمّات به او اعتماد کنند، صاحب مسند. و اصطلاح «دستور مکرّم: وزیر معظّم» که دولت در عنوان نامه‌های رسمی خود به وزرا می‌نویسد، از همین واژه

---

۱. به هر برزن آواز خنیاگران — به هر گوشه‌ای دست‌بند سران

۲. خاقانی گوید:

دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ — یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش

۳. فردوسی گوید:

دو شاه سرافراز در قلبگاه — دو دستور فرزانه بردست شاه

است. دستور مرکّب است از دست: قاعده. روش، و پسوند وَر: دارای. دارندهٔ. صاحب.

* (الدَّستاران) در فرهنگ تاج العروس زیر مادهٔ دشن آمده است: «الدّاشَنُ و البُرْکَةُ کِلاهُما الدَّستارانِ و یُقالُ بُرْکَةُ الطَّحّانِ کِلاهُما عَنْ اِبْنِ شُمَیْل: داشَن[1] و بُرکَة هر دو به معنی دستاران[2]: مزد و پیش‌مزد است. گویند: بُرْکَةُ الطَّحّان: مزد آسیابان. این دو سخن از ابن شُمیل نقل شده است. من می‌گویم: دستاران واژه‌ای فارسی به معنی مزد و پیش‌مزد و عطا و پاداش است.

* (الدَّستَفْشار) عسل نیکوی با دست فشرده. مرکّب از دست و افشار مخفّف افشارده: آنچه به زور دست افشرده شود[3].

(الدَّستان)[4] معرّب دستان: سرود، نغمه و ترانه.

(الدَّستاوان) معرّب دستانْبان: دستان‌نواز، نغمه‌نواز.

* (الدِّسار) میخی که هر دو سر آن تیز باشد. معرّب دوسر است یعنی میخ دوسر تیز.

* (الدُّواسِرِیّ و الدُّوْسَرانِیّ) سخت و ستبر. و (الدَّوْسَر) شتر بزرگ جثّه. شیر سخت و قوی جثّه. و (دَوْسَر) نام لشکر نعمان بن منذر پادشاه عراق بود و آن قوی‌ترین لشکرهای وی بود از حیث حمله به دشمن. همهٔ این واژه‌ها از دُوسری یا دوسرانی: دارای دو سر، گرفته شده است.

* (الدَّسْکَرَة) روستا. صومعه. زمین هموار. فارسی آن دَسْکَرَه: شهر، است. همچنین دسکره نام شهری است از عراق عجم. واژهٔ سریانی dasqarta از همین واژه است.

---

۱. ترا نز بهر داشن خواستارم — که من خود خواسته بسیار دارم
ویس و رامین (لغتنامه)

۲. بستی قصب اندر سرای دوست به مستی در — سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران
عسجدی (لغتنامه)

۳. نظامی گوید:
ملک را زرِّ دست افشار در مشت — کز افشردن برون می‌شد از انگشت

۴. نظامی گوید:
چو بردستان سروستان گذشتی — صبا سالی به سروستان نگشتی

(الدَّشت) فارسی ناب است. معرّب دشت: بیابان. نام ولایتی در خراسان مشهور به دشت بیاض. صحرایی است در ترکستان و آن به دشت قپچاق اشتهار دارد. قریه‌ای است در اصفهان. موضعی است در فارس مشهور به دشت ارژن (برهان قاطع). این واژه در ترکی و کردی به صورت دشت و در سریانی متداول به گونهٔ دِشْت کاربرد دارد.

* (الدَّوْشَق) خانهٔ میانه که نه بزرگ باشد نه کوچک. خانهٔ کلان. شتر ستبر (محیط المحیط). من می‌گویم: واژهٔ معرّب دیگر جَوْسَه: کوشک است.

(الدَّوْشَک) دوشک[1]. برخی گویند فارسی است. درست‌تر این است که ترکی است و مشتق است از دُوشَمک: پهن کرد، گسترد.

* (الدُّشَمَة) مرد بی‌خیر. به گمانم معرّب دَشْمِیْز[2]: نقیض و ضد است و یا از واژهٔ یونانی دِشمِیاس به معنی بسته شده‌ای که شایستهٔ حبس و بند شدن است می‌باشد.

(الدُّشمان) فارسی ناب است. معرّب دُشمان: دشمن. واژهٔ دشمان در ترکی و دژمان در کردی از همین واژه است.

(الدّاشِن) معرّب واژهٔ فارسی دُشْن: جامهٔ نویی که پوشیده نشده. خانهٔ نویی که کسی در آن ساکن نشده (محیط المحیط). من می‌گویم: داشِن معرّب واژهٔ فارسی داشَن: عطا، بخشش و انعام است. واژهٔ دَشَنَ: بخشید، و تَدَشَّنَ: گرفت، از همین واژه گرفته شده است. این واژه در بیشتر زبانها یکسان است چنان‌که در سریانی dašna و در عبری دِشِن به معنی چربی و توانگری است.

* (الدَّوْصَر) معرّب دَوْسَر: گندم دیوانه.

* (الدَّغْثَر و الدَّغثَر) گول، احمق. معرّب دُژْتَر: بدخوی‌تر و زشت‌تر.

* (دَغَل) فِيهِ دَغْلاً: با دو دلی در آن چیز درآمد. و (أَدْغَلَ بِهِ) به او خیانت کرد. و (أَدْغَلَ) در جنگل پنهان شد. و (الدَّغَل)[3] تباهی کردن در کار، تبهکار، نادرست،

---

۱. ترکی است (معین).

۲. این واژه در متن به صورت دِشْمِیْر آمده است. برساخته دساتیر است (حاشیهٔ برهان قاطع).

۳. عربی است (معین).

انبوهی و درهم آمیختگی گیاه. فارسی آن نیز دَغَل است. عرب‌زبانان این واژه را گرفته از آن واژه‌هایی بسیار اشتقاق کرده‌اند. معانی دَغَل در فارسی: مکر، حیله، تباهی، حیله گر، سیم ناسره است. واژهٔ دَغَل در کردیٰ نیز از همین واژه است.

* (الدَّغْوَة) خوی بد. معرّب دَغا[1]: حیله گر، مکّار، سیم ناسره.

(الدَّفْتَر)[2] معرّب دفتر فارسی است (محیط المحیط). بهتر آن است که بگوییم: معرّب واژهٔ یونانیِ دِیْفْتِرا است و واژهٔ daptara در زبان آرامی تورات از همین واژه است. و الدَّفْتَردار نیز معرّب دفتردار می‌باشد.

* (الدَّف)[3] معرّب واژهٔ فارسیِ دف است. به نظرم این واژهٔ فارسی از آرامیِ dapa به معنی لوح گرفته شده است. مترادف یونانی آن دِپاس به معنی کاسه و پیاله است. امّا فرنکل (ص: ۲۸۴) گوید: دف معرّب واژهٔ topa آرامی است.

(الدِّیقان) دیگ پایه. فارسی معرّب است (لسان العرب) و همان دیگ فارسی است و (الدَّقْدان) معرّب دیگدان است.

(الدُّکّان)[4] معرّب واژهٔ فارسی دکّان است. بهتر است بگوییم: معرّب واژهٔ یونانیِ دُوخیون (doxeyon) است (فرنکل: ۱۸۸).

(الدُّوْلاب) معرّب دولاب. چرخ چاه. مرکّب از دول[5]: سبو، و آب.

(الدَّلَق) معرّب دَلَه[6]: گربهٔ دشتی که پوستی سفید دارد و از آن پوستین می‌سازند. به ترکی قاقم نامیده می‌شود.

* (الدُّلامِز) شیطان. مرد توانا و نافذ. لُصوصٌ دُلامِزَة: دزدان پلید زشت.

---

۱. مولوی گوید:

صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

۲. از یونانی diptera (معین).

۳. از آرامی dup (معین).

۴. عربی است (معین).

۵. در متن به جای این واژه «دولا» آمده است که به پیروی از حاشیهٔ برهان اصلاح شد. دول، سریانی است (معین).

۶. نظامی گوید:

گربه نه‌یی دست درازی مکن / با دلهٔ ده دله بازی مکن

* (الدُّلَّیْوزان) نوجوان فربه با حماقت. معرّب دِلْمَژ[1]. مرکّب از دل، و مَژ: کج.
(الدَّلْو)[2] معرّب دلو. این واژه در معنی همانند دول[3] و در لفظ نزدیک به آن است. ظاهراً این واژه در همهٔ زبانها کاربرد دارد، چنان که در سریانی davla و در عبری دِلِی (deli) و در یونانی کالپِ (kālpe) و در ترکی دُولک و در کردی دول و در رومی situla است. واژهٔ سطل عربی از واژهٔ رومی situla گرفته شده است. امّا واژهٔ سَجْل: دلو، از حبشیِ sagal گرفته شده است (فرنکل: ۷۲).
(الدَّامِجانَة) شیشه‌ای بزرگ و فراخ شکم و گردن باریک. گویند فارسی است امّا من آن را در فرهنگهای فارسی نیافتم.
* (الدَّمار)[4] و (الدُّمُوْر) و (الدَّمارَة) مرگ، هلاک. فارسی آن دَمار است و آن مرکّب است از دَم: بقیّهٔ زندگی، نَفَس، و آر: یعنی نفس‌آور. در فارسی بر زندگی تنگ و بخور و نمیر و هلاک اطلاق می‌شود. عرب‌زبانان افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: دَمَرَ: هلاک کرد.
(الدَّامُوْق) بسیار گرم. معرّب دَمگاه: کورهٔ آهنگر، گلخن حمّام. واژهٔ *الدُّمَقَة*: کورهٔ آهنگر، نیز از دمگاه گرفته شده است.
(الدَّمَق) معرّب دَمَه: باد و برف و سرما.
(الدَّمَقْس و الدِّمَقاس و الدِّقَّمس) ابریشم. برخی گویند: قز (ابریشم ردی) یا دیبا یا کتان یا ابریشم سفید است. معرّب دِمْسَه: ابریشم سفید است و یا به شهر دِمَشق pannus (damascenus) منسوب است و آن به عبری دِمِشِق (demešeq) است (عاموس ۱۲:۳). امروزه نیز دِمَقس در بسیاری از زبانها به دمشق منسوب است، چنان که در فرانسه damas و در انگلیسی damask و در ایتالیایی damasco و در آلمانی Damast است (رک قاموس عبری تألیف جسینیوس).

---

۱. این واژه در متن به گونهٔ دِلِمژ آمده است. ۲. عربی است (معین).
۳. (از سریانی daulā (معین). ۴. عربی است (معین).

(الدُّمَّل)[۱] ریش. ابن فارس گوید: عربی است و به تخفیف میم نیز آید و برای تفأّل به بهبود یافتنش بدین نام خوانده شده است. من می‌گویم: معرّب دُنْبَل: دُمَل، است.

(الدَّمَهْکَر) معرّب دمه گیر: خفه کننده. گیرندهٔ نفس.

(الدّاناج) معرّب دانا. فعل زیر از همین واژه گرفته شده است. ***دَنَجَ دَناجاً الأَمْرَ***: کار را محکم و استوار ساخت.

(الدَّنْد) فارسی ناب است. معرّب دَنْد: خروع چینی و آن را حبّ الخطای و حبّ السّلاطین خوانند. بید انجیر خطایی.

(الدّانِق و الدّاناق) یک ششم درهم. معرّب دانک: مطلق دانه. واژهٔ آرامیِ danqa و یونانیِ داناک از همین واژه است. امّا فَلْس معرّب فُولّیس (follis) یا follis یا اُبولوس (obolos) یونانی و نُمِّيّ معرّب nummus است.

(الدّانِق) گول، دزد. معرّب دَنْگ. واژهٔ معرّب زیر نیز از دَنْگ فارسی است:

* **(الدَّنَغَة)** مردمان فرومایه، مفرد آن دَنِغ است.

* **(الدَّنْقَة)** معرّب دَنْقَه: تلخ‌دانه که میان گندمزارها روید. تلخه. شیلم.

* **(الدَّنْقِرِيّ)** کوتاه زشت. معرّب دَنْگِل: نادان زشت چهره و بد اندام.

(الدَّهْبَرَّج) معرّب دَه‌پَره: دارای ده پَر. ابونواس در وصف شاهین گوید:

بَيْنَ خَوافِيْهِ إلَى الدَّهْبَرَّجِ   يَنْهَشُ سَيْرَ الْمِقْوَدِ الْمُهَمْلَجِ[۲]

* **(الدُّهْدُر)** باطل. گویند: «***دُهْدُرَّيْنِ و دُهْدُرَّيْهِ***» مرد دروغگو است. ***الدُّهْدُنّ*** واژهٔ دیگر آن است. هر دو واژه معرّب دَهْ دِلَه: مرد بسیار متقلّب و نیرنگ‌باز است. همچنین **دُهْدُرَّيْنِ** اسم فعل ماضی است برای باطل و دروغ همانند هَيْهات، یعنی باطل شد و دروغ گفت. در مثل آمده است: ***دُهْدُرَّيْنَ سَعْدُ القَيْن***: سعد آهنگر باطل و بیکار شد به سبب این که کسی کار به او نمی‌فرماید جهت تشاغل مردم به قحطسالی. و یا آهنگری مدّتی دعوی کرد که نام او سعد است؛ سپس آن دروغ وی ظاهر شد و مثل

---

۱. عربی است (معین).

۲. میان پرهای ریز خود تا ده پر درشتش، دوال تاب دادهٔ افسار را نوک می‌زنند.

بالا دربارهٔ او گفته شد؛ یعنی ای سعد آهنگر باطل را به سوی باطل جمع کردی. برخی این واژه را دوپارهٔ جدا از هم دانسته گویند: دَهْ فعل امر است از دَهاء که در اصل دَهو بوده است. لام کلمه را که واو بود به جای عین کلمه آوردند، (دُوْه) شد. التقاء ساکنین واو را انداخت و (دُه) باقی ماند. دُرَّیْن نیز از دَرَّ است به معنی تَتَابَعَ: پیاپی شد. یعنی ای سعد در دروغ مبالغه کن و پیاپی دروغ بگوی. پوشیده نیست که این سخن از درستی دور می‌نماید و نزدیکتر به راستی این است که گفته شود: دُهْ اسم صوتی است که با آن ماده شتر را به سوی کرّه‌اش فرا می‌خوانند و دَرَّیْنِ مثنّای دَرّ است از فعل دَرَّ اللَّبَنُ: شیر روان شد. مثنّی آوردن این واژه برای تکثیر و مبالغه در معنی است، همچنان که مثنّی در واژهٔ لَبَّیْکَ و مانند آن نیز برای تکثیر است و لَبَّیْک یعنی به کار خود سخت بپرداز تا پیاپی خیر ببینی. برخی گویند: آهنگری بود عجمی و در یمن گشت می‌کرد. پس وقتی در دهی از دههای یمن کساد بازار وی شد، به زبان فارسی گفت: «دِه بدرود» یعنی خبر می‌دهد به وداع ده و خروج خود از آن به فردا تا اهل قریه کار را به او فرمایند. اهل قریه این واژه را عربی کردند و بدان ضرب المثل آوردند و گفتند: «إذا سَمِعْتَ بِسُرَی سَعْدِ القَیْنِ فإنّهُ مُصْبِحٌ: یعنی اگر بشنوی که سعد آهنگر به شب خواهد رفت او به تحقیق همین جا صبح کننده است یعنی کاذب و دروغگوی است (محیط المحیط). من می‌گویم: نادرست بودن این سخن دربارهٔ اشتقاق این واژه از وجوهی که دربارهٔ آن گفته‌اند بر کسی پنهان نیست. درست این است که دَهْدَرِّین از دَهْدَر گرفته شده و آن معرّب دَه‌دِله: مرد بی‌وفا و بسیار متقلّب که هر دقیقه و هر لحظه اندیشه و سخن خود را تغییر دهد است.

* (الدَّهْدار) باطل. مرکّب از داه: پستی و ناکسی. و دار: دارنده.
* (الدَّهْدَهَة و الدَّهْدَهان و الدُّهَیْدِهان) صد شتر و افزون بر آن. از دَه دَه گرفته شده است.
* (الدَّهْرَس) سختی و بلا. مرکّب از داه: پستی و ناکسی، و رس: رسنده.

(الدُّهقان) معرّب دهگان. گویند: دهگان در اصل ده خان: بزرگ و رئیس ده بوده است. افعال زیر از این واژه ساخته شده است: *دَهْقَنَ القَومُ فُلاناً*: آن گروه او را دهقان کردند. *تَدَهْقَنَ*: دهقان شد. واژهٔ سریانی dehqiiya از همین واژه است.

(الدِّهْلِيز) میان در و خانه. معرّب دِهْلِه: پُل.

* (الدَّهْم) عدد بسیار. از دَهُم گرفته شده است.

(الدَّهْمَسْت) دَهْمَسْت. فارسی ناب است. درخت غار. برگ بو.

(الدَّهْمان) برای ایرانیان همانند قَيْل است برای یمن و آن نام هر پادشاه از پادشاهان دورهٔ دوم است.

* (الدَّهْنَج) گوهری است همانند زمرّد. معرّب دَهَنَه: نوعی سنگ شبیه به زمرّد، و آن زنگاری است که در کان مس و نقره درست می‌شود. رنگی زرد و طعمی شیرین مایل به تلخی دارد، از دواهاست و برای دفع زهر مفید است (برهان قاطع)[1].

* (الدُّواج و الدُّوّاج) معرّب دَواج: لحاف.

(الدُّوادار و الدُّوَيْدار) نویسندهٔ پادشاه. معرّب دویت‌دار: دوات‌دار.

* (الدَّوْداة) شور و غوغا. معرّب دُوادُو: دویدن مردمان بسیار از هر سوی.

(دارفِلْفِل) نزد پزشکان شکوفه و بهار فلفل است و معنای آن در فارسی درخت فلفل است.

(دَوْزَنَ) *المُغَنّي القانُونَ و نَحْوَهُ*: خواننده تارهای شل قانون و مانند آن را سفت و کشیده کرد. *دَوْزَنَ الشَّيْءَ*: آن چیز را به اندازه و استوار ساخت. گویند: این واژه فارسی است که ادیبان متأخّر دورهٔ اسلامی آن را به کار برده‌اند (محیط المحیط).

(الدُّوغ و الدُّوق) فارسی آن دوغ است. واژهٔ duja در آرامی و دُو در کردی از همین واژه است.

* (الدَّوْغَة) گولی. نادانی. معرّب دَغا: حیله گر و فسادانگیز. *الدَّوْقانِيَّة و الدَّوْقَة*: نادانی و تباهی، واژه‌های معرّب دیگر آن است.

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

(الدُّوکاه) معرّب دوگاه. دومین آهنگ از آهنگهای موسیقی ایرانی که چهل گوشه از آن منشعب می‌شود.

* (الدَّوْکَة) بدی. دشمنی. معرّب دُوگوشمال: افتادن در حادثهٔ عظیم. روزگار پر فتنه و ظلم. روزهای فقر و تهیدستی است که پارهٔ آخر آن افتاده است.

* (الدُّولَة[1]) سختی، بلا. جوهری گوید: لغتی است در تُولَه. گویند: ***جاءَ الدَّهْرُ بِدَوَلاتِهِ وتُوَلاتِهِ***: روزگار سختیهای خود را پیش آورد. این واژه معرّب دُوْلَه به معنای مکر و حیله و نالهٔ سگ است که عوام آن را شوم می‌پندارند و معتقدند نشانهٔ فرارسیدن بلا و مرگ و میر است.

(الدّاما) بازی‌ای است شناخته شده. گویند: فارسی است امّا درست‌تر آن است که ترکی است.

* (الدِّیک) دیگ پایه. معرّب دیگ فارسی است.

* (الدِّیْن و الدِّیانَة) از دین: کیش فارسی گرفته شده است. دین: نام فرشته‌ای است که به محافظت عالم مأمور است. نام روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی. نیک است در این روز فرزند به مکتب فرستادن و نکاح کردن. عرب زبانان از این واژه مشتقّات زیادی ساخته‌اند مانند: ***دانَ یَدِیْنُ دِیْناً***: بندگی کرد. اطاعت کرد. تَدَیَّنَ: دین‌دار شد. دَیَّنَ: دین‌دیدار کرد. امّا دَیْن[2]: وام، معرّب واژهٔ دانیون (däneyon) یونانی است. و دِیْن: حُکم، قضاوت و پادشاه و فرمانروایی. از واژهٔ dina سریانی گرفته شده است و واژهٔ ارمنیِ دِن den به معنی حکم و واژهٔ یونانیِ دِنِآ (deneä) به معنی قصد، آهنگ و اندیشه نیز از همین واژه گرفته شده است.

---

۱. در متن به صورت الدَّوَلَة آمده است. ۲. عربی است (معین).

باب ذال

* (ذَبَرَ) الشَّيْءَ: آن چیز را آموخت و به آن آگاه شد. ذَبَرَ الْكتابَ: کتاب را نوشت. این واژه در لفظ و معنی به واژهٔ زِبَر: از بر کردن، حفظ کردن و به خاطر نگاه داشتن نزدیک است.

* (الذاذِيّ) گیاهی دارای خوشه‌های دراز. معرّب دادی: نام دانه و حبّی است بسیار تلخ به اندام جو. لیک از جو باریکتر و درازتر می‌شود و آن را جو جادو گویند. بواسیر را به غایت نافع است (برهان قاطع). این گیاه را برخی از ترکان «شیطان اربه‌سی» یعنی جُوِ اهریمن می‌نامند.

(الذماء) باقی جان. بقیّهٔ نَفْس. معرّب دَم: نَفَس. گویند: ذَمَی الْمَذْبُوحُ ذَماءً: بازماندهٔ جانی در ذبح شده باقی ماند.

* (الذِّيْن) عیب. معرّب زِیان است.

باب راء

(الرّاتیِنَج)[1] صمغ صنوبر. واژهٔ دیگر آن راتِیلَج است که همان راتیانج فارسی است. در برهان قاطع آمده است[2]: «راتیانج بر وزن رازیانج صمغ درخت صنوبر باشد، و آن سه نوع است: یکی روان که منعقد نشود و نوع دیگر صلب و بسته باشد که در این صورت «رَخِینه»[3] نامیده می‌شود و نوع سیم صلب است لیکن آن را به آتش پخته باشند و این نوع را قلفونیا گویند و به یونانی پیتوئِنون (pituinon) و به شیرازی زنگباری خوانند. نام ترکی آن نیز چام صاقزی است». ظاهراً اصل این واژه از یونانی رِتینِ (retine) به معنی مطلق صمغ است و آن نیز از رِئو (reu) به معنی روان شد، مشتق است.

(الرّازِیانَج) اَنیسون. برخی گویند: همان شمره است و این سخن درست می‌باشد، زیرا طبیبان در فرهنگهای پزشکی، انیسون را در حرف همزه و رازیانج را در حرف راء می‌آورند و برای هر یک منافع و خواص ویژهٔ خود را می‌آورند که با دیگری فرق

---

۱. معرب از یونانی retino است (معین). ۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۳. این واژه در متن به صورت «رِچنَه» آمده است.

دارد (محیط المحیط). این واژه معرّب رازیانه[۱] است. در برهان قاطع آمده است: «آن بوستانی و صحرایی و شامی باشد، و رازیانهٔ شامی انیسون است.

* (الرَّأْد) زن جوان و نیکو و معنی راد در فارسی بخشنده، دلیر، دانشمند و زیبا است. واژه‌های دیگر آن چنین است: *الرُّؤْد، الرَّأْدَة، الرُّؤْدَة و الرّادَة.*

* (الرُّبَّة) گیاهی است. درختی است یا آن درخت خَرّوب است. گروه بسیار (محیط المحیط). من می‌گویم: رِبّه گیاهی است و آن معرّب رَابُو[۲] است که نام گلی است خوشبو که در بهار می‌روید و به ترکی «عود چیچکی و خوشبو چیچکی» نامیده می‌شود. و یا معرّب روبا: سگ انگور است و واژهٔ سریانیِ roba نیز نام دارویی است که با آتش منجمد می‌شود. امّا واژهٔ رِبَّة به معنی گروه بسیار از واژهٔ rabuta به معنی رِبْوَة: زمین بلند، گرفته شده است.

* (الرَّبَغ) فراخی زندگانی. از رَبُوخَه: خوشی و لذّت، گرفته شده است. فعل زیر از همین واژه ساخته شده است. *رَبَغَ رَبْغاً*: در خوشی و فراخی عیش به سر برد.

* (الرَّبْد) گیاهی است. معرّب رَبَد: گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده قدری از آن خورند مست گردند. مترادف عربی آن حُمّاض است.

* (الرِّيباس) معرّب ریباس فارسی. واژهٔ rivasa سریانی و ریواس کردی از همین واژه است.

* (الرُّوَيْبِضَة) مرد پست و خوار که در حلّ و فصل کار عامهٔ مردم سخن گوید امّا شایستگی آن را نداشته باشد. گویند: مصغّر رابِضَه است امّا ترجیحاً معرّب رُوی‌باز: برگشته چهره است.

* (الإزبِيان)[۳] اربیان همان میگو، در زبان فارسی است. آشکار است که این واژه در

---

۱. ناصرخسرو گوید:

گویی که حلال است پخته سکر   با سنبل و با بیخ رازیانه

۲. سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان   لاله و نسرین نمود چرخ چو هر بوستان

ادیب صابر (لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

فارسی از واژهٔ یونانیِ هارْپُویا گرفته شده است. (harpie: monstre Fabuleux)

(الرَّخْت) زین[۱]. فارسی ناب است.

* (الرُّخ) معرّب رُخ: یکی از مهره‌های شطرنج. پرنده‌ای معروف.

* (تَرَخَّش) *الشَّیْءَ*: آن چیز را جنبانید و تکان داد. اسم آن رَخْشَة: جنبش است. به گمانم این واژه از رَخْش: آغاز کردن به چیزی و پرداختن بدان است.

(الأَرَنْدَج) معرّب رَنْدَه: چرم سیاه.

* (الرَّوْذَک) کودک نوجوان زیبا اندام و *(الرَّوْذَکَة)* برّهٔ خرد و ریز. هر دو واژه معرّب ریدک[۲]: پسر یا غلام جوان خوش‌سیما است.

* (الرَّذاذ) باران نرم و ریز. این واژه در لفظ و معنی به واژهٔ ریز: ریختن، خرد و کوچک از هر چیز، نزدیک می‌نماید.

* (الرَّوْدَق) معرّب روده: پوست برکنده ازگوشت. برهٔ پوست کنده.

* (الزِّبْرَق و الزَّبْرَق) سگ انگور. تصحیف روباه تُرْبَک است.

* (رَزَبَ رَزْباً) آن را لازم گرفت و از جای خود نرفت. مشتق است از رَزْبان.

(الرُّزْداق و الرُّسْتاق) معرّب رُوستا. واژهٔ آرامیِ rustaqa از همین واژه است.

(الرَّزْدَق) معرّب رَسْته: صفی از مردم. ردیفی درخت خرما.

* (الزَّرَغَة) و (الرَّدْغَة) گل و لای. خلاب. معرّب اَرْزَه: کاه گل. افعال زیر از همین واژه است: *أَرْزَغَتْ* و *أَرْدَغَتِ الأَرْضُ*: زمین بسیار پر گل و لای شد. *اِرْتَدَغَ الرَّجُلُ*: مرد در گل و لای افتاد.

(الرِّزْق)[۳] معرّب روزی: منسوب به روز. از همین واژه است: *رَزَقَ*: روزی داد. *اِرْتَزَقَ*: روزی یافت.

---

۱. نظامی گوید:

جهان جوی بر بارگی بست رخت — ز فتراک او سر برآورد بخت

۲. فردوسی گوید:

پرستنده باریدک ماهروی — بخندید و گفتش که چونین مگوی

۳. عربی است (معین).

(الرّازِقِیّ)[1] انگور ملاحی. انگور ریزدانه. می. باده. و (الرّازِقِیَّة)[2] جامهٔ کتان. می. هر دو واژه از رازی: منسوب به ری، گرفته شده است (ر ک فرنکل ص: ۴۴). رازقی در فارسی به معنی انگور ملاحی و می است. در برهان قاطع آمده است: «ری نام پادشاه‌زاده‌ای بوده. گویند: او را برادری بود «راز» نلم داشت. هر دو به اتّفاق شهری بنا کردند. در تسمیهٔ آن ایشان را با هم نزاع شد، چه هر یک می‌خواستند به نام خود کنند. بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را به نام ری و اهل شهر را به نام راز کردند و حالا نیز شهر را ری می‌گویند و اهل شهر را رازی».

(الرَّوْزَنَة) معرّب روزنه. مترادف *الْكَوَّة* در عربی. و خود واژهٔ کُوّه همان واژهٔ آرامیِ kouta است (ر ک فرنکل ص: ۱۳).

* (الأَرْزَن) معرّب ارژن[3]: نوعی از درخت بادام کوهی است و ثمر آن بسیار تلخ می‌باشد و آن را در دواها به کار برند و چوب آن را عصا کنند. دشت ارژن در نزدیکی شیراز جایگاه رویش این درخت است.

(الرّاسَن) فارسی آن نیز راسَن[4] است و آن را پیلگوش نیز می‌گویند. گیاهی است که برگهای آن بر روی زمین پهن می‌شود و درازی برگ آن به یک ذراع می‌رسد. در برهان قاطع آمده است[5]: «راسَن بر وزن دامن، به ترکی «آندز» نامیده می‌شود. بیخ آن خوشبو و رنگ آن میان سرخ و سبز است. گل آن به کبودی می‌زند و تخم آن همانند دانهٔ پنجنگشت اندکی پهن و دارای مزه‌ای تند است. بیخ این گیاه خوراکی است. آن را قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند و غرسا همان است. ساق آن

---

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین). نظامی گوید:

رازقی و ملاحی و خزری بوزری و گلابی و شکری

۳. دی محتسبی ز راه بگذشت بردست گرفته چوب ارژن

(لغتنامه)

۴. انوری گوید:

در بوستان خاطر من گرچه جای جای با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است

۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

منشعب و برگ آن پهن و دراز است. تخم آن را ***حبّ الرّاسَن*** و بیخ آن را ***اصل الرّاسَن*** خوانند».

(الرَّسَن)[۱] رسن. ریسمان. واژهٔ عبری آن رِسِن (resen) است. فرنکل گوید: «این واژه از «رِیس: بن مضارع» گرفته شده که آن نیز از مصدر ریشتن مشتق است» (ص: ۱۰۰). و یا از مصدر ریسیدن مشتق است و یا از «رَسان: رساننده» گرفته شده است.

(الرُّشْتَة) معرّب رشته: رشتهٔ آش. نخ و تار.

* **(الرَّشک)** مرد بزرگ ریش. معرب ریش گاو[۲]: مرد نادان.

(الرُّشک) کژدم. فارسی سره است.

* **(الرَّوْشان)** روزنه. در فارسی به معنی روشن است.

(الرَّصَد) مقام اوّل از نغمه‌ها. معرّب راست.

* **(الرَّصاص**[۳] **و الرَّزاز)** معرّب ارزیز[۴]: قلعی.

* **(الرَّطِیّ)** گول، احمق. یا معرّب رَت[۵]: برهنه، است یا معرّب رُت[۶]: تهیدست و بینوا.

(الرَّطْل)[۷] دوازده اوقیه. معرّب لُتر: نیم من تبریزی. یک من تبریز ششصد مثقال است. این واژه در فارسی به معنی پیاله و پیمانهٔ بزرگ شراب و مانند آن است.

---

۱. عربی است (معین).

۲. مولوی گوید:

ای بسا گنج آگنان کنجکاو — کان خیال اندیش را شد ریش گاو

۳. مولوی گوید:

او به یک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص

۴. فردوسی گوید:

بیاورد ارزیز و رویین لوید — برافروخت آتش به روز سپید

۵. فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای — بر روی و برون آر همه رویت ازو رت

لبیبی (لغتنامه)

۶. از وفور عطای آن کف راد — رت و مفلاک بحر و کان گشتند

(لغتنامه)

۷. عربی است (معین).

یونانی آن لیترا (Liträ) و بابلی آن لِیطْرَ است. نمی‌دانم که آیا این واژه در اصل یونانی است یا فارسی، امّا (الرَّطْل) مرد نرم و سُست، پیرمرد ناتوان، مرد احمق، معرّب لَتْرَه: هرچیز کهنه و مرد بیکارهٔ پست و نادان است.

(الرَّفافِیْن) گویند دارویی است همانند سیر. این واژه فارسی است (محیط المحیط). من چنین واژه‌ای در فرهنگهای فارسی ندیدم.

* (الرّامَة) دختر زیرک. گرفته شده از رام[1]: خوش، شاد و خرّم، مأنوس.

* (الرّامُوز) دریا. فارسی آن راموز: ناخدا. کشتیبان. این واژه از واژهٔ ramouza سریانی به معنی فرمانده گرفته شده است. امّا واژهٔ بحر در اصل همان bäher حبشی است (فرنکل ص: ۲۱۲) و واژهٔ یم واژهٔ yama آرامی است.

(الرَّمَق) معرّب رَمَه یا رَمَک[2]: گلّهٔ گوسفند و اسب و مانند آن.

(الرَّمَکَة) اسب و مادیان که برای نسل باشد. در شفاء الغلیل آمده است: «رَمَکَة: مادیان، معرّب است». من می‌گویم: معرّب رَمَکا است که به لغت زند و پازند به معنی اسب است و پیش از این گفتیم واژه‌های رَمَک و رَمَه نیز به معنی گلّهٔ چارپایان است. روشن است که واژهٔ فارسی رَمَکا از واژهٔ ramka گرفته شده است.

* (الرّانَج)[3] خرمایی است نرم و تابان، نارگیل. فارسی ناب است.

* (الرَّنْد)[4] درختی است خوشبوی از درختان بادیه و به قولی دیگر آس را نیز گویند. برخی گویند: رند همان درخت غار است و برخی گویند: همان عود است که با آن بخور کنند. در صحاح آمده است: «اصمعی گوید: گاهی عود را رند نامیده‌اند،

---

۱. شهی خوش زندگانی بود و خوش نام — که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
ویس و رامین (لغتنامه)

۲. رمک و رمه خواهی و شبان نیز هم — شاد نباشی بدان که تو نه شبانی
(لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

۴. حافظ گوید:
أَتَتْ روائحُ رَنْدِ الحِمَی وزَادَ غَرامِی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

امّا وی رند را آس ندانسته است». من می‌گویم: رند، فارسی و به معنی خوشبو است و به درخت آس نیز اطلاق می‌شود. واژهٔ نَرْدِین (ناردین): سنبل رومی، که معرّب از واژهٔ نارْدوس یا نارْدون یونانی است به این واژه نزدیک می‌نماید. واژهٔ لاتینیِ nrdum نیز از همین واژه است. این واژه به آرامی narada و به عبری نِرِد (nered) و در فارسی باستان نارَدا است. روشن است که اصل این کلمه همان واژهٔ سنسکریت nalada به معنی «بوی در [چیزی] است (قاموس عبرانی تألیف جسینیوس).

* (الرَّنْف و الرَّنَف) بهرامج برّی. فارسی آن رَنْف است. در برهان قاطع آمده است: «رَنْف بر وزن اَنْف به معنی بهرامج است که بیدمشک باشد و به ترکی «سلطانی سکوت» نامیده می‌شود. گل آن پیش از برگهایش درمی‌آید و آن بلوطی زرد، سرخ، سیاه و سفید و بسیار خوشبو است و به ترکی «قوقار سکوت» نیز خوانده می‌شود. این گیاه برخلاف باور برخی که آن را «سورقون» پنداشته‌اند، با سورقون فرق دارد.

(الرّام)[1] روز بیست و یکم از ماههای پارسی که در آن به جشن و سرور و شادی می‌پردازند (شفاء الغلیل). معنی رام در فارسی آرامش و شادی است.

* (الرَّوْنَق)[2] نیکوییِ هر چیزی. مرکّب است از رُو: چهره، و نیک.

* (الرّاهِب)[3] ج: رُهْبان. فرنکل (ص: ۲۶۸) گوید: «این واژه از واژهٔ اَطْرَهُوْ سریانی به معنی ترسید، گرفته شده است» امّا این واژه در اصل فارسی و مرکّب است از «رُهْ: نیکی» و «بان» یعنی محافظت کننده و سیرت نیک. اعراب واژهٔ فارسی رُهْبان را به عنوان جمع گرفته، مفردی برای آن بر وزن فاعل مشتق ساخته‌اند. این واژه در فارسی به معنی مرد پارسا است.

---

۱. چو روز رام شاهنشاه کشور به می بنشست با گردان لشکر
ویس و رامین (لغتنامه)

۲. عربی است (معین). ۳. عربی است (معین).

(الرَّهْنامَج) معرّب راه‌نامه و ره‌نامه.

* (الرَّواج) معرّب روایی.[1] مشتق است از مصدر رفتن. چنان که بن مضارع آن رَو و اسم فاعل آن رَوا و حاصل مصدر آن روایی است. فعلهای زیر از همین واژه است: *راجَ الأَمْرُ رَوْجاً و رَواجاً*: کار رواج و رونق یافت. *راجَتِ السِّلْعَةُ*: کالا رواج یافت.

* (الرَّهْوان) معرّب رَهْوار[2]: اسب خوش راه و نرم رو. رَهْوان در ترکی و رَهْوال در کردی از همین واژه است.

* (الرَّوَند و الرِّيْوَنْد[3] و الرّاوَند) گویند: بیخ درختی است چینی و گویند: بیخ انار هندی است. فارسی آن راوند است و آن بیخ ریواس است و آن چینی و خراسانی می‌باشد. چینی را برای مردمان و خراسانی را برای چهارپایان استعمال کنند. خراسانی را راوند الدوّاب و چینی را راوند لحمی گویند (برهان قاطع). واژهٔ یونانی «را» و «رِئُون» به این واژه نزدیک می‌نماید. این واژهٔ یونانی منسوب است به رود ولگا که نام کهن آن را (rä) بود و در سواحل آن راوند می‌رویید. نام راوند در زبانهای اروپایی از «را» rä یونانی و از رارِئون (räreon) ترکیب یافته است چنان که آن را به رومی rhabarbarum و به ایتالیایی rebarbaro و به فرانسوی rhubarbe می‌نامند.

* (الرّاز)[4] فارسی سره است. مهتر بنّایان. گِلکار.

(الرُّوزْنامَة) معرّب روزنامه.

* (الرَّوْس) گویند: «*إِنَّهُ رَوْش سَوْءٍ*: او مرد بدی است». معرّب رَوْش: مرد تندخوی و بدخلق است.

---

۱. فرّخی گوید:

تامه نیسان بود روایی بستان | تامه کانون بود روایی کانون

۲. فردوسی گوید:

یکی اسب رهوار زیراندرش | لگامی به زر آژده بر سرش

۳. ناصرخسرو گوید:

حرارتهای جهلی را حکیمان | زعلم و پند گفتستند ریوند

۴. سنایی گوید:

جان ز دانش کن مزیّن تا شوی زیبا از آنک | زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست راز

* (الرَّوْضَة) مرغزار، فراهم آمدنگاه آب، نیم مشک آب، باقیماندهٔ آب در ته حوض و معرّب ریز[1]: باقیماندهٔ آب در ظرف. جرعه. مشتق است از ریختن. عرب‌زبانان واژهٔ ریز راگرفته در آن تصرّف کردند و واژهٔ رِیْضَة را از آن ساختند (که به اصل فارسیش نزدیکتر است) و از آن پس رَوْضَه را درست کردند و فعلهای زیر را از آن مشتق ساختند: *أَراضَ*: شیر را بر روی شیر ریخت. سیراب شد. *أَراضَ الْوادِي*: آب در وادی گرد آمد. وادی تالاب شد. *إِسْتَراضَ الْحَوْضُ*: کف حوض از آب پوشانیده شد.

(الرُّوْط) معرّب رود. فارسی آن از آرامی redia گرفته شده که آن نیز از واژهٔ radeh مشتق است و به معنی روان شد و جریان یافت، می‌باشد. واژهٔ یونانیِ رِئیْثرون به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الرّاوُوْق)[2] پالونه، صافی و معرّب راوک[3]: آب یا شراب صاف شده و پالوده. فعلهای زیر از همین واژه است: رَاقَ: صاف و پالوده شد. *رَوَّقَ الشَّرابَ*: نوشیدنی را صاف کرد و پالود (فرنکل ص: ۱۶۵).

(الرُّوْن) سختی. شدّت. فارسی سره است.

* (الرَّیْغ) گرد و خاک. غبار. معرّب ریگ.

* (راهَ یَرِیْهُ رَیْهاً) آمد و رفت کرد. این واژه از واژهٔ راه: طریق، گرفته شده است. واژهٔ رِی در کردی از همین واژه است.

---

۱. خاقانی گوید:

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام　　روزی برای مازی و ریزی به ما فرست

۲. حافظ گوید:

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم　　چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

۳. بگذشت ماه و روز به خیر و مبارکی　　پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی

ظهیر فاریابی (لغتنامه)

باب زاء

(الزِّئْبَق) معرّب زِیْوَه: جیوه. واژهٔ سریانيِ zaibaq از همین واژه است.

* (تَزَبْتَرَ) تکبر ورزید. از واژهٔ زیباتر گرفته شده است.

* (الزِّبْرِج) آرایش از نگار و جواهر، زر، ابر تنک با اندکی سرخی و مرکّب است از زیبا و رَگ: اصل و نسب. یعنی آن چه اصلش زیبا و آراسته باشد و یا معرّب زیبارو است.

* (الزَّبَرْجَد)[1] و (الزَّبَرْدَج) سنگی است همانند زمرّد. فارسی آن نیز زَبَرْجَد است. فعل زیر از این واژه است: *زَبرَجَ الشَّيْءَ*: آن چیز را آراست و زیبا ساخت.

* (زَبْرَقَ) ثَوْبَهُ: جامه‌اش را با رنگ سرخ یا زرد رنگ کرد. از واژهٔ زَر آب: آب طلا یا آب زرد، گرفته شده است.

* (الزَّوْبَعَة)[2] نام شیطانی است یا رئیسی از پریان و از این جاست که گردباد را زوبعه

---

۱. عربی است (معین). فردوسی گوید

زبرجد یکی جام بودش به گنج   همان درّ ناسفته هفتاد و پنج

۲. ناصرخسرو گوید:

زیرا که چو تو زوبعه نهاز است   اندر رمه ابلیسشان شبان است

و أُمّ زوبعه و ابو زوبعه خوانند. زیرا گویند در گردباد اهریمنی است سرکش که گردباد را به جنبش درمی‌آورد (محیط المحیط). من می‌گویم: این واژه معرّب زُوبا: دزد، راهزن و یا معرّب زُوباغ: کسی است که حیزی و مخنّثی را او بنا نهاد و از او زاییده شد.

* (الزُّبْغَر) گیاهی است خوشبو. از واژهٔ زَغْبَر: مرو سفید، گرفته شده است. برگ آن مانند برگ لبلاب و گل آن مایل به سفیدی و تخم آن گرد است. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: زَبْعَر، زَبْعَرِيّ، زَغْبَر و زِبْعَر.

* (الزُّبازِيَة)[1] شرّ و بدی. واژهٔ دیگر آن زَبازِيَة است. شاید معرّب زَبُور: گرداب باشد که چون کشتی در آن افتد راهی برای رهایی ندارد.

* (الزُّبَعْرَى) بدخوی، درشت. مشتق است از زِبْهَر: عاق، بیزاری پدر و مادر از فرزند. واژه‌های معرّب دیگر آن در عربی چنین است: زَبَـعْبَق، زِبِـعْباق، زَبَـعبَكيّ، زُعْفُوق، زَلَنْقَح، زَلَنفَح، زِمْحَن و زِمْحَنَة.

(الزُّبان) زبان. فارسی سره است.

(الزُّبُوْن) زبون. فارسی سره است. امّا زَبُون: خریدار، و زَبَنَ و زابَنَ: بی‌آنکه وزن و پیمانه کند خریداری کرد، از واژهٔ سریانیِ zabuna گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۸۹).

* (الزُّبْنِيَة)[2] دیو سرکش، مرد سرکش، نگهبان، شُرطی. جمع آن زَبانِيَة است. در صحاح آمده است: «زَبانِيَة نزد عرب همان شرطیان هستند. برخی از ملائکه را نیز زبانیه نام دادند زیرا دوزخیان را در آتش می‌افکنند». در تفسیر جلالین آمده است: «زبانیه فرشتگان سخت‌گیر و تندخوی‌اند». برخی مفرد آن را زَبانِيّ[3] و

---

۱. در متن الزُّبازِبَه آمده که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین). سعدی گوید:

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

برخی *زابِن* و برخی *زِبْنِیَة* ـ مانند *عِفْرِیَة* ـ دانسته‌اند. من می‌گویم: گفتهٔ نخست ـ که گوید: مفرد آن زَبانِیّ است ـ درست‌تر است؛ زیرا فارسی آن زَبانی: جهنمی است که به زبانه (شعلهٔ آتش) منسوب است.

* **(الزُّجّ)**[1] معرّب زُج: پیکان تیر. آهن بن نیزه. واژهٔ سریانیِ zoja از همین واژه است.

* **(الزُّخْرُف)**[2] زر. کمال آراستگی و نیکویی از هرچیز. معرّب زیور. از این واژه است: *زَخْرَفَهُ*: آن را آراست و نیکو گردانید.

* **(الزَّخِم)** گنده و تباه شدهٔ بدبو. با واژهٔ زَخْم (جراحت) فارسی همسان است.

(الزِّرْیاب یا الزَّرْیاب) آب زر. مرکّب است از زر، و آب. واژهٔ معرّب دیگر آن ذَریاب است.

* **(الزَّرْبِیَّة)** گستردنی ارزشمند یا فرش مخمل.

* **(الزَّرابِيّ)** گستردنیها و بالشچه‌ها. معرّب زَرْآب: آب طلا یا آب زرد است و بر هر چیزی که با رنگ زرد، رنگ شده باشد اطلاق می‌شود. احتمالاً واژهٔ زَرْبِیَّة گستردنی‌ای است که با رنگ زرد آراسته باشد و آنچه این سخن را تأیید می‌نماید این است که زَرابِيّ به معنی گیاه زرد یا سرخ آمیخته به سبزی است (محیط المحیط). امّا فرنکل (ص: ۹۲) این واژه را معرّب زیر پا دانسته است. مترادف حبشی آن zarbêt است.

(الزَّرَجُوْن) می. آب باران صافی که بر تخته سنگ گرد آمده باشد. معرّب زرگون: به رنگ زر.

* **(الزَّرَد)** معرّب زِرِه. واژهٔ دیگر آن در فارسی زِرْخ است و دِرْع واژهٔ معرّب دیگر زَرَد است. از این دو واژه است: *زَرَد*: زرهٔ بافته. *زَرَدِیَّة*. *زَرّاد*: زره ساز. *دَرَّعَهُ*: بر او زره پوشانید. *أَدْرَعَ* و *تَدَرَّعَ*: زره پوشید. واژهٔ زِرخ در ترکی از همین واژه است.

(الزَّرْدَج) گیاه عصفر. معرّب زَردک: آب عصفر. رنگ زردی که از گیاه عصفر گیرند.

(الزَّرْدَمَة و زَرْدَمَهُ) او را خفه کرد با فشار دادن به گلوی وی. معرّب زِیْرِدَم است (شفاء

---

۱. عربی است (معین).　　۲. عربی است (معین).

الغلیل). واژهٔ دیگر آن زَرْدَبَهُ است. شاید واژهٔ «زَرَدَهٔ: او را خفه کرد» از زَرْدَمَ گرفته شده باشد و شاید این واژه از واژه‌هایی است که در زبانهای مختلف یکسان به کار می‌رود؛ زیرا واژهٔ سریانیِ zard نیز به معنی «خفه کرد» می‌باشد.

* (الزَّرْداب) آبی که از سیلها فرود آید. معرّب زرداب است.

* (الزَّرْدَی) معرّب زَرده: حلوایی که از برنج و عسل و زعفران درست کنند.

* (الزَّرِیْر)[1] معرّب زَریر: گیاهی زرد که جامه با آن رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند و به ترکی «اَلا جَهره» نامند. «بعضی گویند: برگ زردچوبه است، و بعضی دیگر گویند: گلی است و آن در کوهستان گرگان بسیار است» (برهان قاطع). زَرِیْر در فارسی تحریف شدهٔ زرّین: طلایی، فارسی است.

* (الزَّرافَة)[2] معرّب زَرْناپا یا زَرناپَه. شتر گاو پلنگ. از همین واژه است: zaripa در آرامی، زورنپه در ترکی، girafe در فرانسوی، giraffa در ایتالیایی.

* (الزَّرَفکَند) معرّب زیر افکند[3]: نام مقامی از موسیقی که آن را کوچک خوانند.

* (الزُّرْفِیْن) معرّب زورفین[4]: حلقهٔ در.

(الزَّرکش) معرّب زرکش. پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند.

(الزُّرمانِقَة) جبّه‌ای است از پشم. ابوعبیده گوید: این واژه را عبری می‌پندارم. گویند معرّب است از واژهٔ فارسی اشتر بانه: کالای شتربانان (محیط المحیط).

* (الزَّرْنَب) معرّب زَرْناب[5]: دوایی است خوشبو که آن را به فارسی سرو ترکستانی و به عربی *رِجْلُ الجراد* (پای ملخ) و به ترکی جکرکه اباغی گویند.

---

۱. سعدی گوید:

جوان دیدم از گردش چرخ پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

۲. عربی است (معین).

۳. مولوی گوید:

وای کـزتری زیـر افکـند خـرد — خشک شد کشت دل من دل بمرد

۴. ناصرخسرو گوید:

خوی نیکو را حصار خویش کن — وز قناعت بر سرش زن زورفین

۵. چنین واژه‌ای در فرهنگهای فارسی نیامده است.

* (الزُّرُنْبَد و الزُّرُنْباد) معرّب زُرُنْباد: بیخ گیاهی همانند گیاه سُعد که از شهرهای چین آورده می‌شود.

(الزَّرَنْبُوک) گیاهی است فارسی.

(الزِّرْنیخ)[1] سنگی که دارای رنگهای گوناگون است و چون با آهک آمیخته شود برای ستردن موی به کار می‌رود. معرّب زَرْنِي. پدر انستاس گوید: این واژه معرّب آرْسِنِیْکُون یونانی است (المشرق ۲: ۸۴۴).

(الزَّرْنَقَة) وام. معرّب زَرْنه: او را زَر نیست، او پول ندارد است.

* (الزَّراوَنْد) معرّب زراوند. فارسی سره است. گیاهی است که بیشتر برای درمان نقرس به کار می‌رود.

* (الزَّرِيّ) مرد نکوهیده و ناچیز. معرّب زَارَه: خوار و زار. گویند: *زَرَى عَمَلَهُ عَلَيْهِ زَرْياً و زِرايَةً*: او را از کاری که کرد سرزنش و نکوهش نمود.

* (الزُّقْلَة) معرّب ژاغر[2]: چینه‌دان مرغ.

(الزَّلابِيَة) در شفاء الغلیل آمده است: «گویند: این واژه مولّد و جدید الوضع است امّا درست این است که واژه‌ای است عربی چون در رجزی کهن آمده است». من می‌گویم: معرّب زَلِبْیا: زولبیا است. واژهٔ zelobia در سریانی متداول و زلبیه در ترکی از همین واژه است.

* (الزُّلال)[3] آب گوارا و سرد. معرّب زُلال: «کرمی را گویند که در میان برف به هم رسد، و او پرده‌ای است پر از آب صاف و آن آب را آب زُلال خوانند. چون این کرم را در آب گذارند آب را گوارا و شیرین سازد» (برهان قاطع)[4]. زلال در کردی از همین واژه است.

---

۱. نظامی گوید:

زر که بر او سکّهٔ مقصود نیست — آن زر و زرنیخ به نسبت یکی است

۲. خاقانی گوید:

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان — کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند

۳. عربی است (معین).

۴. این متن با متن برهان یکسان نیست.

(الزِّلِيَّة) معرّب زیلو.

* (زَمْزَمَ) المُغَنِّي: آوازخوان آواز خواند. از زَمْزَم[1] گرفته شده است یعنی آهسته آهسته. و آن کلماتی باشد که مغان یعنی آتش‌پرستان در محل ستایش و خواندن کتاب زند و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند و آن را به گونهٔ آوایی که در بینی و گلو گردانند و بی‌آنکه زبان و لبها را به کار گیرند ادا کنند، چنان که تنها خود مفهوم آن را از یکدیگر بفهمند.

* (الزَّمْهَرِيْر) سرمای سخت: مرکّب از زَم و هَریر به معنی سرمای سخت‌کننده؛ چه زَم به معنی سرمای سخت و هَریر به معنی کننده باشد که فاعل است.

(الزُّماوَرْد) همان است که عامّه آن را بَزْماورد گویند و معرّب بَزماورد فارسی است و آن غذایی است از گوشت و تخم‌مرغ.

* (تَزَنْبَرَ) تکبّر ورزید. از زَنْپاره: زناکار، گرفته شده است. واژهٔ معرّب دیگر آن تَزَنْتَرَ است.

* (الزَّنْبَرِيّ) معرّب زَنْبَر: مرد سنگین وزن.

* (الزَّنْبَرِيَّة) معرّب زَنْبَرِي: گونه‌ای کشتی بزرگ.

(الزُّنْبُرُک) معرّب زنبورک: فنر ساعت.

* (الزَّنْبَق) معرّب زَنْبَه: گل زنبق.

(الزَّنْبِيْل) معرّب زنبیل. واژهٔ دیگر آن زنبیر است. امّا زَبِّيْل از واژهٔ سریانیِ zabila گرفته شده و فارسی آن نیز خود از آرامی مشتق است (رک فرنکل ص: ۷۸).

* (الزُّنْجُب و الزُّنْجبان) معرّب زِنْجَف: کمربند.

(الزَّنْجَبِيْل) زنجفیل معرّب شنگبیل[2]. واژهٔ سریانیِ zanjabil از همین واژه است. این واژه به یونانی گینخیبریس (ginxiberis) و به رومی zimgiberi و zingiberi و به

۱. فردوسی گوید:

فرود آمد از اسب و برسم به دست — به زمزم همی گفت و لب را ببست

۲. این واژه در فرهنگ معین به صورت شنگلیل آمده است.

فرانسوی gingembre و به ایتالیایی zenzevero و zenzero و به آلمانی ingwer و به ترکی و کردی و سریانی متداول زنجفیل و به روسی اینبیر (inbir) است.

* (الزِّنجار) معرّب رنگار و آن یا معدنی است و یا باگذاشتن مس در دُرد سرکه به دست می‌آید. واژهٔ آرامیِ zanjera از همین واژه است.

(الزِّنْجِیْر) همان زنجیر فارسی است. زنجیر در سریانی متداول و ترکی و کردی از همین واژه است.

(الزُّنْجُفْر) معرّب شنگرف. در برهان قاطع آمده است[1]: «به معنی شنجرف است، و آن جوهری باشد کانی و عملی. معدنی آن از معدن جیوه و طلا و مس به هم رسد و مصنوع آن از زنبق و کبریت و آن سمّی است کشنده». واژهٔ سریانیِ zonjapar از همین واژه است.

* (الزَّنْد) معرّب زَنْد[2]: چوب زبرین آتشزنه. چوب زیرین آتشزنه را به عربی زَنْدَة و به فارسی پازندگویند و هر دو را زَنْدان نامند. زند در فارسی به معنی چخماق نیز به کار می‌رود.

(الزَّنْدَبِیْل و الزَّنْدَفِیْل) فیل بزرگ. معرّب زنده پیل و ژنده پیل.

(الزِّنْدِیْق)[3] آنکه به نور و ظلمت قائل است. یا آنکه به رستاخیز ایمان ندارد. یا آنکه کفر خود را پنهان کند و به ایمان تظاهر نماید. برخی گویند: معرّب زن دین است یعنی آنکه دین زنان دارد. برخی دیگر گویند: معرّب زندیک است و آن کسی است که به آن چه در کتاب زند نوشته شده عمل کند. واژهٔ زندیق در کتاب افراهاط - حکیم ایرانی - که در قرن چهارم میلادی می‌زیسته، آمده است. همچنین از زنادقه پیش از تألیف کتاب زند در کتاب اوستا عیناً یاد شده است آنجا که گوید: «همانا

---

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. به زند ماند طبعم جهنده زو آتش عدوت سوخته بادا به آتش زندم
سوزنی (لغتنامه)

۳. معرّب زندیک (معین).

ما نماز را نهادیم تا با زندیق و جادوگر پیکار کند و همه را از جای بردارد» پس زندی در تاریخ کهن، جادوگر بد دین است. ایرانیان متأخّر این واژه را گرفته و به گونهٔ زندیک تلفّظ کردند و از آن واژهٔ زندیق را مشتق ساختند (رک المشرق ۱: ۶۸۱ ـ ۶۸۴).

* (ثَوبُ زَنْدَبِیْجِيّ) گویند: منسوب است به زَنْد که روستایی است در بخارا و در آنجا پارچه‌ها بافند. من می‌گویم: صحیح این است که زندبیچی[1] معرّب زَندپیچی است و آن هر پارچهٔ ستبر و درشت و زبر است که با نخهای درشت و ضخیم بافته شده باشد.

(الزَّنْفِیْلَجَة) معرّب زنبیله[2]: توشه‌دان چوپان. واژه‌های معرّب دیگر آن زنفالَجَة و زَنْفَلِیْجَه است.

* (الزّانِکِيّ) معرّب زَنگ[3]: شاطر.

(الزَّنْمَرْدَة) معرّب زَنْ مَرد: زن مردنما. زُمَّرده واژهٔ معرّب دیگر آن است (شفاء الغلیل). واژهٔ یوناني آندروگِنِس (ändrogunes) مترادف آن است. واژهٔ androjinis در زبان آرامی تورات از همین واژه است.

* (زَنانِيّ) مرد خودپسند. معرّب زَنانَه: مردی که خویهای زنانه داشته باشد.

* (الزّنّ) ماش یا گندم دیوانه. معرّب زُن: گندم دیوانه. دُوسر.

* (زَنْهَرَ) إِلَيّ بِعَیْنِهِ: به من تیز نگریست و چشم دوخت. برخی از ادیبان دورهٔ اسلامی گویند: فعل زَنْهَرَ القَوْمُ: آن گروه زنهار خواستند. پناه و یاری خواستند، به هنگام کمک‌خواهی در گرفتاری سخت به کار می‌رود (محیط المحیط). این فعل از زِنْهار: دادخواهی، پناه و ترس گرفته شده است و به معنی إیّاک: بپرهیز و دور باش

---

۱. خاقانی گوید:

چون باد زندپیچی کهسار برکشد — بر خاک خواره سندس و خارا برافکند

۲. این واژه در متن به صورت زَنْ پیله آمده است که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۳. این واژه در عربی به معنی شاطر کاربرد دارد امّا در فارسی به معنی زنگی است که شاطران در میان بندند.

می‌باشد که از اصوات تحذیر است.

(زِهْ) زِه: آفرین.

* **(الزَّهْزاه)** متکبّر ناشایست. فارسی آن زِهازِه[۱]: زِه گفتن پیاپی است.

(الزَّهْزَهَة) آفرین گفتن. زه گفتن. این واژه از زِهی زِهی فارسی، مولّد و جدید الوضع است (شفاء الغلیل).

(الزُّوبِیْن) معرّب ژوبین و ژوپین: نیزهٔ کوتاه.

(الزّاج) معرّب زاگ و زاک[۲] نمکی است که با آن رنگ‌آمیزی کنند. واژهٔ zaj در سریانی متداول و زاج در کردی از همین واژه است.

(الزِّیْج) معرّب زیگ: ریسمان بنّایان.

(الزِّیْج)[۳] معرّب زیگ[۴]: کتابی که منجّمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جداول آن معلوم کنند.

(الزُّوْر) نیرو. معرّب زور (شفاء الغلیل). زور در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الزَّوْش) بندهٔ فرومایه. از زُوْش[۵]: تندخوی و خشمگین.

* **(الزّاوُوْق)** زیبق در زبان مردم مدینه (محیط المحیط). فارسی آن زاوُوق است که مصحّف زِیْوَة: جیوه، می‌باشد. عرب‌زبانان گویند: *زَوَّقَ الکلامَ و الکتابَ*: سخن یا کتاب را آراست و نقش و نگار کرد. اصل این فعل از زاووق است زیرا برای

---

۱. این واژه در متن به صورت زِهْزاه آمده که در فرهنگهای فارسی موجود نیست. نظامی گوید:

سخن گرچه یاوی زهازه بود　　　نگفتن هم از گفتنش به بود

۲. مولوی گوید:

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک　　　رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

۳. فردوسی گوید:

همه زیج و صلّاب برداشتند　　　بر آن کار یک هفته بگذاشتند

۴. برفتند بازیگها برکنار　　　بپرسید شاه ازگو اسفندیار

فردوسی (لغتنامه)

۵. خاقانی گوید:

بختم آوخ که طفل گرینده است　　　که به هر لحظه زوش می‌بشود

تذهیب، سیماب را با طلا مخلوط و داخل در آتش می‌کرده‌اند تا سیماب آن بپرد و طلای خالص باقی بماند. سپس به همین مناسبت هرگونه نقش و نگاری را تزویق خوانده‌اند اگرچه زاووق: جیوه، در آن به کار نرفته باشد.

* (الزَّوَنْکَل) کوتاه بالا. زَوَنْکَل در فارسی به معنی کوتاه بالا و خرد اندام است. دو واژهٔ دیگر آن در فارسی زَوَتْرَک و زَوَنْک است. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: زَوَتْرَک، زَوَنْک، زَوّاک، زَوَنّ، زَوْن و ضَوْنَة.

* (تَزَیَّبَ) لَحْمُهُ: گوشت او توده و فراهم آمده شد. این واژه مولّد و جدید است و از واژهٔ زِیب: زیبایی و آرایش، گرفته شده است.

(الزِّیْرَباج) معرّب زیره‌با. آشی که از گوشت مرغ با زیره و سرکه درست کنند. این آش برای گرفتاران به بیماری استسقا سودمند است.

* (الزّایِرْجَة) شبکه‌ای است چهارگوشه مشتمل بر صدخانه که در هر یک از آنها حرفی مفرد نوشته شده و با آن کارهایی انجام می‌دهند که به گمان خود با آن کارها به امور غیبی پی‌می‌برند. این واژه معرّب زیرگاه: کرسی است.

* (الزّاغ) معرّب زاغ: کلاغ کوچک.

(الزِّیک) گوهرهای خرد که پیرامون گوهری بزرگ نشانده شده باشد. معرّب ژیک: قطرهٔ باران.

(الزِّيّ) لباس و هیئت معرّب از زی: زندگی و هیئت، مشتق از زیستن یا از زِیب: زینت و آرایش. واژهٔ آرامیِ zivā و کردی زیو یا زِیف: نقره، از همین واژه است.

باب سین

(السّالار) فارسی سره است. معرّب سالار.

(السّایَة) معرّب سایه.

(السّأو) میهن. جهت. معرّب سو.

(السِّبِتّ) معرّب شِوِد. واژهٔ معرّب دیگر آن شِبِتّ است.

(السَّبَج) مهرهٔ سیاه. معرّب شَبَه. در برهان قاطع آمده است: «شَبَه نام سنگی باشد سیاه و برّاق و در نرمی و سبکی همچو کاه‌ربا است و آن دو بابت می‌شود: یکی آن است که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایّام بسته می‌شود، و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند». صاحب مفردات گوید: این سنگ روح توتیا است و به آن «مارصینی» گویند. طبیعت آن سرد و خشک است. گویند: هر که با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزی مانند ابر پدید آید و چشم خیرگی کند، آیینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند چشم را قوّت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با

میلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی‌سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوّت باصره دهد و چون او را در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند».

(السُّبْجَة و السَّبِیجَة) جامهٔ سیاه. گلیم سیاه. (السَّبِیج) معرّب شَبِي: پوستین. (تَسَبَّجَ): جامهٔ سیاه پوشید.

* (سَبَخَ) *الرَّجُلُ سَبْخاً*: مرد بیکار و آسوده خاطر شد. و (*سَبَّخَ) عَنهُ الحُمّی*: تبِ او را کاست. و (*تَسَبَّخَ) الحَرُّ*: گرما آرامش یافت. به گمانم همهٔ این واژه‌ها مشتق است از سَبُک.

* (السَّبْخَة) زمین شوره‌زار. مشتق از سِبَخ: نمک. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: *سَبِخَتْ و أَسْبَخَتِ الأَرْضُ*: زمین شوره‌زار شد.

(السَّبَذَة) معرّب سبد. واژهٔ معرّب دیگر آن سَفَط است. سبد در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (السَّباذِرَة) بیکاران و دوست‌دارندگان بازی و بطالت. به گمانم تصحیف سایه پَرست: کسی که پیوسته به فسق و فجور و کارهای ناشایسته بپردازد، است.

(السّابِرِيّ) جامه‌ای نازک و نیکو. گونه‌ای خرمای نیکو. زره باریک بافت استوار ساخت. این واژه اسم منسوب غیر قیاسی است به سابور که شهری است از شهرهای ایران (محیط المحیط).

(السِّبِسْتان) گیاهی است که با آن دردهای سینه را مداوا کنند. شاید همان درختی است که به فارسی سَپستان نامیده می‌شود و آن مخفّف سگ پستان است و آن درختی است بزرگتر از بالای انسان و با ساقه‌ای مایل به سفید و برگی گرد و میوه‌ای به مقدار آلویی کوچک و درون آن شیره‌ای باشد لزج و آن را در دواها به کار برند (برهان قاطع)[1]. اصمعی گوید: «درخت مخاطه که ایرانیان آن را سبستان می‌نامند، میوهٔ لزجی دارد که خوردنی است».

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

* (السُّبَرَة) فرهنگها این واژه را نام مرغی دانسته‌اند و بیش از این چیزی دربارهٔ آن نیاورده‌اند. شاید معرّب سَبارُوک: کبوتر باشد.

(السّاباط)[1] از سایه‌پوش: چتر گرفته شده است. خفاجی مؤلّف شفاء الغلیل گوید: معرّب شاه‌آباد: جایگاه شاه است.

(السَّبَنجُونَة) پوستینی از پوست روباه معرّب آسمانگونه.

* (السَّتّ) سخن زشت، عیب. معرّب سِتاوَه: مکر، حیله.

(السُّتُوق و التُّسْتُوق) درهم قلب. معرّب سه تا است (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرّب سِتو: زر قلب است.

(الأُستُم و أُسْطُمّ) میانهٔ دریا. و (*أُسْتُمُ و أُسْطُمُّ الْقَوْم*: میانهٔ قوم و مهتران آنان. دانشمندان لغت‌شناس در بیان اصل این واژه با هم اختلاف دارند. برخی گویند: اصل آن واژهٔ حبشی astama به معنی در آب فرو رفت و غرق شد است. فرنکل گوید: واژهٔ حبشی astama از آرامی šatep و به همان معنی در آب فرو رفت و غرق شد، می‌باشد. امّا اسطمّ در عربی معرّب از واژهٔ یونانیِ ستُما (stomä) به معنای دهان است که بر دهانهٔ رود و لبهٔ شمشیر نیز اطلاق می‌گردد (ص: ۲۳۱). به نظرم *اُسْتُم و اُسْطُمّ* به معنی میانهٔ دریا، معرّب اِسْتَل: آبگیر، دریاچه، فراهم آمدن آبها، است و *اُسْتُم و اُسْطُمّ* به معنی میانهٔ قوم و مهترانشان، یا معرّب اِسْتَم: ستم و ظلم است. چون ستم در مهتران غلبه دارد و یا معرّب اُستام: معتمد. زین و یراق اسب از طلا و نقره است و یا معرّب اُسْتُوْن: ستون است.

(السّاجُوْر)[2] چوبی که بر گردن سگ می‌نهند. فرنکل (ص: ۱۱۴) گوید: این واژه، واژهٔ آرامی‌الاصل sjura است که آن نیز از sajer مشتق شده و به معنی دور کرد و راند و مانع شد، است. واژهٔ sujra به معنی ساجور در کتاب کلیله و دمنه چاپ بیکّل آمده است. به نظرم این واژه معرّب فارسی سگ گیر است.

---

۱. عربی است (معین).   ۲. عربی است (معین).

(السَّجِيَّة)[1] خوی، سرشت. ابوعبیده گوید: فارسی است امّا برای آن دلیلی نیاورده است. شاید معرّب سِکّه: روش، قاعده و قانون باشد.

(السَّخْت) معرّب سخت. واژه‌های معرّب دیگر آن سَخِيْت و سِخْتِيْت است.

* (السُّخْت) آن چه از شکم سم‌داران بیرون آید. شاید معرّب سوخته: آنکه جگرش از حرارت فاسد شده، باشد.

(السَّخْتِيان)[2] فارسی سره است و آن پوست دباغت شدهٔ بز است. سختیان در سریانی متداول و ترکی و کردی از همین واژه است.

* (السَّخاخ) زمین نرم و نیکو ریگ. فارسی آن نیز سَخاخ است.

(السُّخّ) حدود بیست و چهار رطل. این واژه فارسی است (محیط المحیط). مشتق است از سختن: وزن کردن.

(السُّخَّر) تره‌ای است در خراسان. معرّب سَخِيْر: گیاهی تلخ با شاخه‌های بسیار، مقوّیِ معدهٔ تر.

* (السُّخْط[3] و السَّخَط) خشم سخت. از سخت فارسی گرفته شده است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: سَخَطَهُ و سَخِطَ عَلَيه: بر او خشم گرفت. أَسْخَطَهُ: او را به خشم آورد. تَسَخَّطَهُ: از او به خشم آمد.

(السُّدَّر) بازی‌ای است کودکانه. معرّب سِه‌دَر (شفاء الغلیل). درست این است که واژهٔ بالا مصحّف سَرْدَر گلیم است که واژهٔ آخر آن به تخفیف افتاده است. این بازی را در ترکی «بکزی بوز اویونی» می‌نامند و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر خود کشند و شخص می‌دیده باشد، بعد از آن، آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهایی که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا

---

۱. عربی است (معین).

۲. ناصر خسرو گوید:

سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
زاندکی چربو پدید آید به ساعت در قضیب

۳. عربی است (معین).

لحاف کشند. بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هریک را بگوید که کیست. اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته به هرجا که مقرّر شده باشد ببرد (برهان قاطع).

* (السَّدِیْر) قصری است که آن را نعمان پسر امرؤالقیس پسر أوس یکی از عملیق‌های آل محرّق ساخت و این عملیق‌ها همه در عراق دارای قصرهای بلند و باشکوه بودند. اسود پسر یعفر دارمی پس از نابودی آل محرّق به دست ساسانیان دربارهٔ آنان گوید:

«آیا پس از آل محرّق و ایاد که خانه‌های خود را رها کردند، به چیزی می‌توان امید داشت؟ آنان سرنشینان خورنق، سدیر، بارق و کاخ کنگره‌دار از رود سنداد بودند. سدیر معرّب سه‌دیر است. در برهان قاطع آمده است: «سه دیر همان قصر مشهور خورنق است که سِنمّار آن را ساخت. عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد و چون به زبان پهلوی گنبد را دیر می‌گویند آن را بدان سبب سه دیر می‌گفته‌اند». در برهان قاطع زیر واژهٔ سنمّار آمده است: «سِنْمار بر وزن گِل‌کار، نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را عربان سِنِمّار خوانند. گویند: سنمار خورنق را چنان ساخته بود که شبانروزی به چند رنگ مختلف می‌شد: صبحدم کبود و در نیم روز سفید می‌نمود و به وقت عصر زرد می‌شد. چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند از آن به غایت خوش‌وقت شد و گفت: اگر می‌دانستم که ملک با من این چنین احسان می‌کند عمارتی به ازین می‌ساختم، چنان که آفتاب به هر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند. نعمان به تصوّر آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده به زیر انداختند» و از آن پس باوی برای کسی که در برابر کار خویش جزای بد می‌یابد، ضرب‌المثل زده گفتند: «جُوْزِيَ جَزاءَ سِنِمّارَ: جزا داده شود همچون جزای سنمّار». در برهان قاطع زیر واژهٔ خورنق آمده است: خَوَرْنَق بر وزن

فَرَزْدَق، معرّب خورنه است و آن عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان بن منذر به جهت بهرام گور ساخته بود و عجمان یک قصر آن را خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن به طعام خوردن، و قصر دوم را که سه گنبد متداخل بود و به جهت معبد و عبادت خانه تمام کرده بودند به سه دیر موسوم ساختند» و نعمان در این قصر آیین دینی خود را به جای می‌آورد.

(السِّیدارَة) سربند که زیر مقنعه و دستار اندازند تا مقنعه و دستار چرک نشود. معرّب ستاره: نوعی چادر، پشه‌بند. ظاهراً این واژه در اصل واژهٔ آرامی setra است.

(السَّدَق و السَّذَق) معرّب سده. «نام روز دهم بهمن ماه است و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرایی را گرفته و دسته‌های گیاه برپای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند. گویند: واضع این جشن کیومرث بوده و باعث بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود، چون به حدّ رشد و تمییز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار برافروختند، بدان سبب آن را سده می‌گویند. جمعی برآنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم به صد رسید جشن عظیمی کرد و بدین نام موسوم شد، و بعضی دیگر گویند: چون از این روز تا نوروز، پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابراین سده می‌گویند. برخی گویند: این جشن را هوشنگ بن سیامک به هم رسانید. و بعضی گویند: هوشنگ پسر چهارم آدم علیه‌السّلام یعنی به چهار پشت بـه آدم علیه‌السّلام می‌رسد، به واسطهٔ آنکه روزی با صد کس به طرف کوهی رفت ناگاه ماری بزرگ قوی جثّه به نظرش درآمد و چون هرگز مار ندیده بود متعجّب شد و گفت: جمیع جانوران متابعت ما می‌کنند همانا که این جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده، سنگی برداشت و بر جانب مار انداخت، آن سنگ خطا شده

بر سنگ دیگر خورد و آتش از آن سنگ بجست و بر خس و خاشاک افتاده مار را بسوخت. چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگ با همراهان از پیدا شدن آتش، خرّم و شادان گردید و گفت: «این نور خداست که دشمن ما را کشت» و به سجده رفت و شکر ایزد به جای آورد و قبلهٔ خود ساخت و در آن روز جشنی عظیم کرد» (برهان قاطع).

(السِّدِلّی) خانه‌ای که دارای سه اطاق باشد. مرکّب از سه، و دل: میانه یا دیر. شاید مصحّف سَدِیر باشد.

* (السُّداب و السَّذاب) گیاهی است همانند درخت انار که برگ آن همانند سیسنبر و گلهای آن زرد رنگ و بوی آن متعفّن است. معرّب سُداب. واژهٔ سَداف در ترکی از همین واژه است.

(السّاذَج) معرّب ساده. واژهٔ ساذَج نزد ادیبان دورهٔ اسلامی به معنی خوش‌خوی و ساده و واژهٔ سَذاجَة به معنی خوش‌خویی و سادگی، از همین واژه است.

(السَّوْذَنِیق)[1] برخی آن را چراغ و برخی دیگر شاهین دانسته‌اند. واژه‌های معرّب دیگر آن عبارتند از: سَوْذَق، سُوْذَق، سُذَانِق، سُوْدَنِیْق، سُوْذانَق، سَیْذَنُوْق، سَوْذِینَق، سَیْذاق، سَیْذَقان، سَوْدانِق، سَوْدَق و شَوذانِق. جوهری گوید: همهٔ این واژه‌ها فارسی معرّب است. من می‌گویم: واژهٔ شَوْدانِیْق در فارسی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان را به منقار سوراخ کند و سَوْدانِیّات نیز نامیده می‌شود (برهان قاطع)[2]. ظاهراً این واژه فارسی نیست و شاید معرّب واژهٔ یونانی سودِسون باشد و آن مرغی است آوازخوان، و شاید مصحّف واژهٔ هیراکس (heyräks) یا هیراکیدویس (heyräkidois) به معنی باشه، باشد.

(السّراب)[3] فارسی آن نیز سراب است و آن مرکّب است از سر: روی، و آب. بهتر است که بگوییم: از واژهٔ سریانی šarib گرفته شده است.

---

۱. معرّب سودانی است (معین).
۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.
۳. عربی است (معین).

* (السَّرْبَد) حاجِبٌ مُسَرْبَدٌ: ابرویی که گوشهٔ آن مو نداشته باشد (تاج). این واژه از سَرْبَد: آن چه سر آن بد باشد، است.
* (سَرْبَخَ) سبک شد. از سَرْ سَبُک گرفته شده است.
(السِّرْبال)[1] معرّب شَروال. اصل آن سَربال است و آن مرکّب است از سَرْ: بالای، و بال: قامت. واژه‌های دیگر آن عبارتند از: سِرْوال، سِروِیل، سَراوِیْن، سَراوِیل و شروال. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: سَرْوَلَ و سَرْبَلَهٌ: بر او سربال پوشانید. تَسَرْوَلَ و تَسَرْبَلَ: سربال پوشید. واژهٔ یونانیِ سارابالّا و سارابارا و یونانی کنونیِ سارِی بارِیْدِس و لاتینی sarabara و saraballa و اسپانیولی ceroulas و هنگریِ schalwary و بولونیِ scharmvari و ترکی و کردی شروال و آرامیِ šarbela از فارسی آن گرفته شده است. این واژه در بابلی sarbela و در سریانی متداول šarvālā است. گویند: اصل این واژه آرامی و مشتق از sabel است یعنی به بردوش کشیدن آغاز کرد (قاموس عبری تألیف جسینیوس). واژهٔ sarbel در بابلی به معنی فروپوشانید، است.
* (السُّرْخاب) پرنده‌ای به بزرگی غاز با پرهایی سرخ که در شهرهای چین و ایران یافت می‌شود. فارسی آن نیز سُرخاب[2] است، مرکّب از سرخ، و آب: لطافت.
* (السِّراج) معرّب چراغ. چراغ در ترکی و چرا در کردی از همین واژه است. به نظرم واژهٔ فارسی چراغ از آرامیِ šraqa گرفته شده و آن نیز از šraq به معنی روشن شد، مشتق است. همچنان که زبان آرامی واژه‌های بسیاری از فارسی به عاریه گرفته، واژه‌های بسیاری نیز به آن عاریه داده است که از آن میان است: اَنْشاثا، باحورا، تنّور، داغول، شَبّیر، ناطوری، ناقوس، یغمیصا، ایل، چلیپا و خوه. همچنین فارسی باستان نیز واژه‌های بسیاری از آرامی به عاریه گرفته است که از آن میان است:

---

۱. عربی است (معین). فرهنگ معین سِروال را معرّب شلوار دانسته است.
۲. سنایی گوید:
آن نباشد ولی که چون سرخاب / رود از بهر آبروی برآب

کَنْیا، کوتینا، لیلیا، مَتْرا، وَرْتا، أَبْرا، أَمْرا، تِینا، کَتْرونْتَن و زمرونتن.

(السَّیْرِج) و (الشَّیْرَج): معرّب شیره. روغن کنجد.

(السِّرْجِیْن و السِّرْقِیْن) معرّب سرگین. واژهٔ serqina در سریانی و سرگین در کردی از همین واژه است.

* (السَّرْخَس) گیاهی است دارویی که با آن مداوا کنند. از فارسی سَرْخَس گرفته شده و آن چوبکی است سیاه‌رنگ که به ترکی آیرلتی نامیده می‌شود و نر و ماده دارد.

(السِّرْداب) معرّب سَرداب. سرداب در ترکی و سریانی متداول و کردی از همین واژه است.

(السِّرْدار) مرکّب از سِرّ عربی و دار فارسی: رازدار.

* (السُّرْسُوْر) زیرک دانای بسیار در آینده در کارها. معرّب سِیرسور: سیر و سرشار از شادی.

(السِّرْسام) معرّب سَرسام[1]. مرکّب از سر، و سام: ورم. ورم حجاب مغز. واژهٔ آرامی sarsama و کردی سَرْسَم از همین واژه است.

(السَّرَق) شقّه‌های حریر سفید یا خود حریر. پدر لامنس یسوعی در کتاب الفروق گوید: «این واژه از یونانیِ سریکون (serikon) به معنی حریر گرفته شده و آن مشتق از سِر (ser) به معنی کرم ابریشم است. گویند: نسبت است به واژهٔ سِر (ser) و آن نام قومی است در هند که کرم ابریشم از نزد آنان آورده می‌شود. واژهٔ لاتینی sericum و فرانسوی soie و انگلیسی silk و آلمانی seide از همین واژه است». به نظرم سَرَق عربی از سَرَهٔ فارسی گرفته شده است و سَرَه به معنی شقّهٔ حریر است و معنای اصلی آن هر چیز نیکو، برگزیده و نفیس است و واژهٔ سریانی Šara از فارسی گرفته شده است. این واژه در ماندایی Seraya و در ترجوم Šeraya است. امّا واژهٔ عربی سِیَراء (گونه‌ای پارچه حریر دارای خطهای زرد) از واژهٔ سریانی گرفته

---

۱. نظامی گوید:

سودای دلش به سر در آمد   سرسام سرش به دل برآمد

شده است. این واژه در حبشه نیز siraj نامیده می‌شود (رک فرنکل ص ۴۰).

* (السُّرق) گیاهی است. فرهنگها دربارهٔ این گیاه چیزی بیش از این نگفته‌اند. این واژه معرّب سرخ است و آن گیاهی است که عصا الرّاعی نامیده می‌شود.

(السُّرْکار) معرّب سرکار. فارسی سره است.

* (السُّرم) و الصُّرم: معرّب شَرم.

(السَّرْمُوج) و السَّرْمُوجَة و السَّرْمُوزَه و السَّرْمُوز: معرّب سرموزه[1]: کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند.

(السَّرْمَدِيّ)[2] مرکّب از سر: بلند، و اَمَد: روزگار، جاودان و همیشگی. واژهٔ سَرْمَد: شب دراز، از همین واژه است.

(السَّرْمَق)[3] معرّب سَرْمَج: سرمک. اسفناج.

(السَّرْو) معرّب سرو. در برهان قاطع آمده است: «سَرْو نام درختی است مشهور که عامّه آن را «سلوی» می‌نامند، و آن سه قسم می‌باشد: یکی سرو آواز و دیگری سرو سهی و سیم سرو ناز. عربان سرو را *شَجَرَةُ الحَيَّة* خوانند چه گویند: هر جا که سرو هست البته مار هم هست. امّا «سرو آزاد» سروی را گویند که راست رود و آن را به این اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن به شاخ دیگر فارغ است. و «سرو سهی» سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست می‌باشد چه سهی به معنی راست آمده است. و «سرو ناز» سرو نورسته را گویند. واژهٔ یونانیِ کوپاریسّوس (kupärissos) و رومی cupressus به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (السَّراة) بالای هر چیزی. معرّب سَر.

* (سَرَوات) مهتران و رئیسان قوم. از سَرِی: منسوب به سر، مهتر. رئیس قوم.

---

۱. بشست روی و بیامد کشیده موزهٔ حسن   که میخ زر سزدش بر نعال سرموزه
نزاری قهستانی (لغتنامه)

۲. عربی است (معین).

۳. انوری گوید:
به دفع زهر به دانا نموده‌ای تریاق   به نفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

(السَّرایَة و السَّرایا) کاخ پادشاه. فارسی آن سرای است.

(السَّیْسَبَی و السَّیْسَبان) معرّب سِپِستان: درختی است به بلندی قامت انسانی با برگهایی پهن و گلهایی سفید و میوه‌هایی خوشه‌ای و سرخ‌رنگ که در میان آن دانه‌ای است که مصرف دارویی دارد.

* **(السّاسَم)** در معنی این واژه میان دانشمندان اختلاف نظر است. برخی گویند: درختی سیاه است. برخی دیگر گویند: آبنوس است. برخی دیگر گویند: درخت شیز است و یا درختی است که از آن کمان سازند (محیط المحیط). شاید به معنی ساسِم: نان‌خواه، تخمی که روی خمیر نان پاشند، است.

* **(السُّطَط)** ستمکاران. در لفظ و معنی به واژهٔ سِتاوَه: فریب. مکر. حیله، نزدیک است.

(السُّفْتَجَة) معرّب سفته.

(السُّفار) معرّب افسار. این واژه مشتق است از افساییدن: رام کردن. واژهٔ apsara و apsar در زبان آرامی تورات و هَفْسار در کردی از همین واژه است. واژهٔ رومی capistrum به این واژه نزدیک می‌نماید.

(السُّفسِیْر و السُّمْسار) معرّب سِپسار و سمسار[1]: دلّال. واژهٔ آرامی sapsera و semsara از همین واژه است. احتمال دارد که این واژه در اصل آرامی و برگرفته از فعل sapsar باشد که هم اکنون به معنی «در برخی روستاها گشت زد و گردید» کاربرد دارد.

* **(السَّفْساف)** غبار آرد که وقت بیختن از غربال بلند شود. معرّب سَبُوسه: نخاله و پوست گندم آرد کرده. سَفْساف در عربی به هر چیز بی‌ارزش و پست گفته می‌شود.

* **(السَّفَنَّج)** شترمرغ نر سبک رو. معرّب سِپنج: مرکّب از سه و پنج. هر چیز زودگذر و نادیرپای.

---

۱. سنسکریت است (معین).

(السِّقِنْطار) صرّاف. سمسار. دلّال. در المعرّب آمده است: همان سمسار است در زبان رومی، و عرب زبانان نیز آن را به گونهٔ سِقْطِرِی به کار می‌برند. فرنکل (ص: ۲۷۹) گوید: این واژه معرّب از یونانيِ سِکرِتاریوس (secretarius) است و آن نام شغلی است در دولت بیزانس. به نظرم این واژه معرّب فارسی سِگالْدار: دارای اندیشه و صاحب فکر است.

(السِّکْباج)[1] معرّب سِکْبا: آش سرکه.

(السَّکْبِینَج)[2] معرّب سَکْبِینَه: گیاهی است همانند خیار که صمغ دارد. واژهٔ آرامیِ saqbina از همین واژه است.

(السُّکَّر) معرّب شکر. این واژه در یونانی ساکسار (säksär) و در رومی saccharum و در فرانسوی sucre و در ایتالیایی zucchero و در انگلیسی sugar و در آلمانی zucker و در ارمنی شاکار (Šäkär) و در ترکی و کردی شَکَر و در آرامی Šačra و در روسی ساخار (säxhär) است.

(السُّکُرُجَة و السُّکُرَّجَة) معرّب سُکُرّه[3]: کاسهٔ گلی، پیالهٔ سفالی.

(الإِسْکاف)[4] کفشگر. واژه‌های دیگر آن عبارتند از: سَیْکَف: سِکاف، اُسْکُف، اُسْکُوف و إِسْکاب. این واژه در آرامی aškapa است. گویند: این واژه فارسی است (ر ک فرنکل ص: ۲۵۶) که در این صورت مصحّف کفشگر است.

(السَّکَنْجَبِیْن) شربتی مرکّب از سِک (سرکه) و انگبین (شهد). هر چیز ترش و شیرین.

(السَّلْبَنْد) فارسی سره است. سربند: تسمه‌ای است که کشیده شده است بین دو دست

---

۱. مولوی گوید:

از بخارا آن بداند تیزهُش — دیگ شیرینی راز سکباج ترش

۲. معرّب از یونانی sagapenon (معین).

۳. مولوی گوید:

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سُکَرّه بیش‌نی

۴. عربی است (معین). مولوی گوید:

وآلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ کَه، استخوان در پیش خر

اسب و سر او.

(السُّلاحْدار) معرّب سلاحدار.

(السُّلَحْفاة)[1] لاک‌پشت. شاعر دربارهٔ این جانور چه نیکو سروده است: نفرین خدا بر دارندهٔ دهان گنگی باد که دودلی خود را در راه رفتن دراز می‌گرداند؛

سپرش را بر پشت خود واژگونه می‌افکند و سرِ تبر مانندش را از زیر پالانش آشکار می‌سازد؛

آنگاه که ترس درونش را پریشان سازد و نفسهایش را از بیم تنگ گرداند؛

دستش را بر گردنش می‌چسباند سرش را در شکمش فرو می‌برد.

این واژه معرّب سُوله‌پای است یعنی جانوری که پاهایش در میان سوراخ است، چه سوله به معنی سوراخ می‌باشد. واژه‌های معرّب دیگر آن سُلَحْفَی، سُلْحَفَی، سِلَحْفاء و سُلَحْفِیَة است. نام این جانور در بیشتر زبانها معروف و به نام فارسی آن نزدیک است. در عربی لَجَأَة، در ترکی طُوسْ بَغَه، در کردی کِیْسَل، در یونانی خِلوس (xelus) در رومی testudo در انگلیسی tortoise و در فرانسوی tortue و در ایتالیایی tartaruga و testugine و در آلمانی schildkroete و در زبان آرامی تورات saba یا zbuja است.

* (السُّلْحَف) نزار. پریشان بنیه. مرکّب است از سال: عمر، و خَفَه: تنگ. واژه‌های دیگر آن سِلْحَف و سِنْعَب یا سِنْعَف است.

(المُسْلَخِمّ و المُصْلَخِمّ) گردنکش، متکبّر. از سالاخام: مرد سالخوردهٔ ناآزموده کار، گرفته شده است.

* (السِّل)[2] از فارسی سِل: بیماری و زخمی که در شش پدید آید و کم کم آن را فاسد کند. این واژه از واژهٔ سَل: شش و ریه گرفته شده است.

* (السَّلَم) معرّب سَلْمَه: تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند.

* (السَّمْج) شیر چرب مزه برگشته. به گمانم از سِمَه: زنگ آب. چیزی سبز که بر

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین).

روی آبهای ایستاده به هم رسد، گرفته شده است. فعل زیر از همین واژه است: **سَمَجَ سَماجَةً**: زشت و آلوده و نازیبا شد.

* **(السَّمادِیْر)** ضعف بینایی یا آن چه نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی یا از مستی. معرّب سَمْراد: گمان، پندار، خیال و وهم است. فعل زیر را از همین واژه ساخته‌اند: **اِسْمَدَرَّ**: چشمش ضعیف و خیره شد.

(السَّمْرَج) سه بار خراج گرفتن. مرکّب از سه و مر: سه بار.

* **(السُّمانَی)** پرنده‌ای مهاجر که معلوم نیست از کجا می‌آید. در برهان قاطع آمده است: «سمانی بر وزن امانی مرغی است که از دریا خیزد و آن را به عربی *قَتِیل الرَّعد* خوانند به سبب آنکه هرگاه صدای رعد بشنود بمیرد». در ترکی «یلوه قوشی» نامیده می‌شود.

(السَّمانْجُونِیّ و الأَسْمانْجُونِیّ) معرّب آسمان‌گونی. به رنگ آسمان.

(السَّمَند) معرّب سمند: اسب زرده.

(السَّمَنْدَر[1] و السَّمَیْدَر و السَّمَنْدَل) جانوری است شناخته شده نزد مردم چین و هند. جوهری آن را سَنْدَل ـ بدون میم ـ و ابن خلّکان سَمَند ـ بدون لام ـ نامیده است. برخی گویند: پرنده‌ای است در هند که هلهل می‌خورد و در آتش می‌رود و نمی‌سوزد. برخی دیگر گویند: جانوری است کوچکتر از روباه دارای رنگی سیاه و سفید و چشمانی سرخ و دمی دراز که از کرک آن دستمال بافته می‌شود. قزوینی گوید: گونه‌ای موش است که در آتش می‌رود و معروفست که پرنده‌ای است. فارسی آن سمندل است و آن مرکّب از سام: آتش، و اندرون. واژه‌های دیگر آن سمندل، سمندوز، سمندوک، سمندول، سَمَنْدون، سامندل و سامندر است. دربارهٔ این جانور سخن بسیار گفته‌اند. در برهان قاطع آمده است: «سمندر بر وزن قلندر، نام جانوری است که در آتش متکوّن می‌شود. گویند: مانند موش بزرگی است و چون از آتش برمی‌آید می‌میرد و بعضی گویند: همیشه در آتش نیست گاهی

---

۱. از یونانی سالامَنْدرا است (معین).

برمی‌آید، در آن وقت او را می‌گیرند و از پوست او کلاه و رومال می‌سازند و چون چرکین می‌شود در آتش می‌اندازند چرکهای او می‌سوزد و پاک می‌شود. بعضی گویند: به صورت سوسمار و چلپاسه است. از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند، و بعضی دیگر گویند: به صورت مرغی است». واژهٔ آرامیِ salamandra و یونانیِ سالامانْدرا و لاتینی salamandra و فرانسوي salamandre و انگلیسی salamander از واژهٔ فارسی آن گرفته شده است. امّا این که گفته‌اند: آتش در سمندل هیچ تأثیری نمی‌کند، درست نیست. سمندل جانوری است همانند قورباغه که جسمی دراز و دمی بلند دارد (رک المشرق ۶: ۹ ـ ۱۵).

* (سَمْهَجَ) الرَّجُلُ: مرد شتاب کرد. در سوگند خوردن سختی نمود. مشتق است از سامه[1]: پیمان. سوگند.

* (السَّنْبات و السَّنْبَت) بدخویی و زودرنجی. و * (السَّنْبُوت) خشمناک. و * (السَّنُوب) خشمگین و دروغگو. و (السَّناب) بدی سخت. و * (السِّنْبات) مرد بسیار شرّ. همهٔ این واژه‌ها به یک اصل فارسی برمی‌گردد و آن مرکّب است از سَنَه: نفرین، و بد، یعنی بد نفرین.

* (السُّنْباذَج) معرّب سنباده.

(السَّنْبُوسَق) معرّب سنبوسه. واژهٔ معرّب دیگر آن سَنْبُوسَک است.

(السُّنْبُک) فارسی سره است. سُنبُک: مصغّر سُنْب: پیش سم ستور، پا. از مصدر سنبیدن: سوراخ کردن و حفر کردن مشتق است.

(السُّنْبُوک) کشتی کوچک. زمخشری در کشّاف این واژه را آورده است و در زبان مردم حجاز کاربرد دارد. در شفاء الغلیل آمده است: این واژه در زبان کهن به کار

۱. کسی که سامهٔ جبّار آسمان شکند   چگونه باشد در روز محشرش سامان
کسایی (لغتنامه)

نرفته و در اصل به معنی سنبک ستور است و مجازاً به معنی کشتی کوچک به کار رفته است. در فرهنگ التّاج زیر واژهٔ سنبوق که گونهٔ دیگر سنبوک است آمده است: «کشتی کوچکی است که با آن سفر کنند و در سواحل دریا ساخته می‌شود و همهٔ ساحل نشینان دریای یمن این واژه را به کار می‌برند». پدر انستاس کرملیّ (المشرق ۳: ۶۸) گوید: «سنبوک و سنبوق هر دو معرّبِ سامبوکِ (Sämbuke) یونانی و به یک معنی می‌باشند و آن گونه‌ای چوب است که این کشتیها را به شکل آن می‌سازند و با نام همان چوب نامگذاری می‌کنند». من می‌گویم: در این وجه اشتقاق که پدر انستاس گفته است جای تردید است چه همهٔ چوبها دارای یک شکل است. درست‌تر این است که این دو واژه معرّب واژهٔ فارسی سُنبُک: پیش سم ستور و پا، است ـ که معانی آن پیش از این آمد ـ و این کشتیهای کوچک که به شکل پا یا سم ستور و یا نعل ساخته می‌شده، با همان نام نامیده می‌شده است. در برهان قاطع[1] آمده است: «سُنبُک به ضم اوّل و ثالث و سکون ثانی و کاف، کشتی کوچک را گویند. و آنچه را که ما هم اکنون «سُنبُک» می‌نامیم از همین واژه گرفته شده و آن کشتی کوچکی است که به شکل نعل ساخته می‌شود».

* (السُّنْتُب) بدخوی. مرکّب است از سان: روش، رسم، عادت، و تاب: خشم. یعنی آنکه خشم عادت اوست.

* (السِّناج) نشانهٔ دود چراغ بر روی دیوار. معرّب سَنْج: چرک[2].

(السُّنَج) عنّاب. معرّب سِنْجد است.

(سَنْجَه) از فارسی سَنْجَه: سنگ ترازو.

* (السِّنجاب) معرّب سِنجاب.

(السِّنْجَرف و السِّنْجَفر) رنگی است سرخ. معرّب شنگرف[3].

---

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است نزدیکترین معنای سنج که با معنای مورد نظر مؤلّف مناسب می‌نماید این است: سَنْج: رنگی که مصوّران و نقّاشان کار فرمایند (برهان قاطع). چنین می‌نماید که مؤلّف واژهٔ سَنْخ (چرک) فارسی را با سَنْج اشتباه کرده است.

۳. سعدی گوید:

هنر باید که صورت می‌توان کرد — به ایوانها در از شنگرف و زنگار

نرفته و در اصل به معنی سنبک ستور است و مجازاً به معنی کشتی کوچک به کار رفته است. در فرهنگ التّاج زیر واژهٔ سنبوق که گونهٔ دیگر سنبوک است آمده است: «کشتی کوچکی است که با آن سفر کنند و در سواحل دریا ساخته می‌شود و همهٔ ساحل نشینان دریای یمن این واژه را به کار می‌برند». پدر انستاس کرملیّ (المشرق ۳: ۶۸) گوید: «سنبوک و سنبوق هر دو معرّبِ سامبوکِ (Sämbuke) یونانی و به یک معنی می‌باشند و آن گونه‌ای چوب است که این کشتیها را به شکل آن می‌سازند و با نام همان چوب نامگذاری می‌کنند». من می‌گویم: در این وجه اشتقاق که پدر انستاس گفته است جای تردید است چه همهٔ چوبها دارای یک شکل است. درست‌تر این است که این دو واژه معرّب واژهٔ فارسی سُنبُک: پیش سم ستور و پا، است ـ که معانی آن پیش از این آمد ـ و این کشتیهای کوچک که به شکل پا یا سم ستور و یا نعل ساخته می‌شده، با همان نام نامیده می‌شده است. در برهان قاطع[1] آمده است: «سُنبُک به ضم اوّل و ثالث و سکون ثانی و کاف، کشتی کوچک را گویند. و آنچه را که ما هم اکنون «سُنبُک» می‌نامیم از همین واژه گرفته شده و آن کشتی کوچکی است که به شکل نعل ساخته می‌شود».

* (السُّنْتُب) بدخوی. مرکّب است از سان: روش، رسم، عادت، و تاب: خشم. یعنی آنکه خشم عادت اوست.

* (السِّناج) نشانهٔ دود چراغ بر روی دیوار. معرّب سَنْج: چرک[2].

(السُّنَج) عنّاب. معرّب سِنجد است.

(سَنْجَه) از فارسی سَنْجَه: سنگ ترازو.

* (السِّنجاب) معرّب سِنجاب.

(السِّنْجَرف و السِّنْجَفر) رنگی است سرخ. معرّب شنگرف[3].

---

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است نزدیکترین معنای سنج که با معنای مورد نظر مؤلّف مناسب می‌نماید این است: سَنْج: رنگی که مصوّران و نقّاشان کار فرمایند (برهان قاطع). چنین می‌نماید که مؤلّف واژهٔ سَنْخ (چرک) فارسی را با سَنْج اشتباه کرده است.

۳. سعدی گوید:

هنر باید که صورت می‌توان کرد　　به ایوانها در از شنگرف و زنگار

(سِهِنْساه) پایان هرچیز. گویند: «*أَفْعَلُ هذا سِهِنْساهُ*: این کار را پس از همه چیز انجام دادم». این واژه فارسی مرکّب و ویژهٔ آینده است (محیط المحیط).

(السّاج)[1] فارسی آن نیز ساج است و آن درختی است بسیار بزرگ که.تنها در هند می‌روید.

* (السَّجْوَرِيّ) نادان. معرّب سَگْوَر: سگی، سگ مانند.

(السُّور) معرّب سور: مهمانی. جشن عروسی.

(الأُسْوار) پیشرو سواران. معرّب سَوار.

(السُّوس)[2] فارسی سره است به معنی طبیعت و اصل.

* (السَّوْسَب) مصحّف سوسپند: نام گیاهی است که چون آن را بشکنند از آن شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآید و آن را در خضابها به کار برند. واژهٔ معرّب دیگر آن سَوْسَل است.

(السّامَه) زر و سیم. معرّب سیم است. واژهٔ آرامیِ sima از همین واژه است.

(السِّيْب) سیب. فارسی سره است. سِیْو در کردی از همین واژه است.

* (السَّيْبَة) نردبان چوبی. معرّب سه‌پایه.

(السِّيْخ)[3] کارد بزرگ. فارسی آن سیخ: نیزهٔ کوتاه است. سیخ در کردی از همین واژه است و آن چوبی است باریک سر که یکی از دو جوال را با آن به دیگری بر پشت ستور می‌بندند.

(السِّيْسَنْبَر) گیاهی است خوشبو که نَمّام یا نمّامُ المَلِک نیز نامیده می‌شود. فارسی آن نیز سیسنبر[4] است. ترکی آن مار صمه نامیده می‌شود.

(السِّيْكاه) سه گاه. یکی از دستگاههای موسیقی که آن را عروس نغمه‌ها لقب داده‌اند.

---

۱. معرّب از ساگ هندی (معین).

۲. عربی است (معین).

۳. معرّب از سنسکریت Cixā (معین).

۴. فرخی گوید:

راست گفتی برآمد اندر باغ سوسنی از میان سیسنبر

باب شین

* (الشّأن)[1] حال، کار و بار. معرّب سان: حال، روش، رسم، عادت، کار.

(الشَّبْدار) معرّبِ شَبْدِیز: سیاه، نام اسب خسروپرویز بوده. گویند: رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیهٔ آن شب رنگ است؛ چه دیز به معنی رنگ باشد. گویند: از همهٔ اسبان جهان چهار وجب بلندتر بود و آن را از روم آورده بودند و چون او را نعل بستند به ده میخ بر دست و پایش محکم کردندی و هر طعامی که خسرو خوردی او را نیز خورانیدی و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند (برهان قاطع).

* (الشِّبْدَع) کژدم، بلا. مرکّب است از شب و دَغا: نادرست شب.

(الشَّبْذَر) معرّب شَوْدَر و شبدر.

* (الشِّبْذارَة) مرد بسیار باغیرت. مرکّب از شَپ: شتاب و دار: شتابدار. واژهٔ معرّب دیگر آن شِنْذارَة است. از همین واژه است: (شَبْرَذَ الرَّجُلُ: مرد تند رفت و شتافت. (الشَّبَرْذَی) ماده شتر تیزرو.

---

۱. عربی است (معین).

(الشَّبْرَبَص) شتر کوچک. شاید تصحیفی باشد از شُورپا: چاروایی راگویند که در وقت راه رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و قاب پاها به هم رسد و ساییده شود.

(الشُّبْرُم) معرّب شِبْرَم[۱]: درختی خاردار، گاو کشک.

(الشَّبْزَق) پری‌زده. معرّب شب‌زده.

الشُّوْبَق: معرّب چوبه. شَوْبَک و صُوْبَج از همین واژه است.

(الشَّبْکَرَة) معرّب شبکور. واژهٔ شبکور در کردی نیز از همین واژه است.

* (الشَّبَم) معرّب شب‌نم.

* (الشَّبَه و الشِّبْه و الشَّبَهان) معرّب شَبَه: مس زرد، برنج.

* (الشَّباة) نوزاد کژدم. کژدم زرد. معرّب شِیْبا[۲]: افعی. شاید به معنی کژدم نیز باشد.

* (شَبا) الشَّيءُ: آن چیز بالا رفت. اسب روی دو پا ایستاد و دستهایش را بالا برد. به گمانم این واژه از شَپ: برجهنده و خیز کننده، گرفته شده است.

* (الشَّتْم)[۳] دشنام دادن. معرّب سِتَم: زور، سرزنش، خوارسازی. فعل شَتَمَ: دشنام داد، و هم‌خانواده‌های آن از همین واژه است.

* (الشَّجَم) مرگ. معرّب واژهٔ فارسی شَجَم[۴]: سرمای سختی که درختان را بخشکاند است.

* (الشَّخْزَب و الشُّخازِب) درست و سخت. معرّب شَخْزاب که مرکّب است از شَخ[۵]: کوه و زاب: صفت. پس شخزاب یعنی کوه صفت.

(الشَّخْشِیْر) معرّب چاهچور: گونه‌ای شلوار. واژهٔ ترکی چقشیر از همین واژه است.

---

۱. منوچهری گوید:

و آن گل نار به کردار کفی شبرم سرخ — بسته اندر بن او لختی مشک ختنا

۲. سر دیوار او پر مار شیبا — جهان از زخم آنها ناشکیبا

ویس و رامین (لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

۴. در فرهنگهای فارسی یافت نشد.

۵. خرامیدن کبک بینی به شخ — تو گویی ز دیبا فکنده است نخ

ابوشکور بلخی (برهان قاطع)

* (الشَّخص) سیاهی انسان و کالبد او. گاهی از این کلمه ذات مخصوص و هیئت معیّنی اراده شود که از دیگران متمایز شده باشد. به گمانم معرّب شِکَست به معنی بریده شده است زیرا با واژهٔ شخص بر ذاتی بریده و جدا شده از دیگران، دلالت می‌شود. عرب‌زبانان گویند: *شَخَّصَ الشَّیْءَ*: آن چیز را از دیگر چیزها جدا ساخت و معیّن گردانید.

(الشَّوْذَر) ملحفه، پیراهن بی‌یقه و بی‌آستین زنانه. شاماکچه. معرّب شادُروان[1] است نه چادر؛ آن چنان که صاحب محیط المحیط گفته است: شادروان پردهٔ بزرگی است که در پیش درِ خانهٔ پادشاهان و وزیران و همچنین بر کنگره‌های قصر و خانه آویخته می‌شود. واژهٔ (الشّاذَرْوان) نیز از همین واژه گرفته شده است. واژهٔ اخیر در عربی تَأْزِیْر نامیده می‌شود زیرا برای خانه مانند إزار: شلوار است (المصباح).

(الشّاذُکُونَة) معرّب شادگونه: جامه‌های درشت دوخته که در یمن سازند.

* (الشَّیْذُمان) گرگ. مرکّب از شَیْد[2]: ریا و فریب، و مان: دارای.

* (شَرِبَ) *الماءَ*: آب نوشید. اصل این واژه فارسی است اگر چه در عربی مشتقّات بسیاری دارد. معرّب سیراب است. این واژه با واژهٔ لاتینیِ sorbere و آلمانيِ saufen و انگلیسیِ supen و عربیِ جَرَعَ و آراميِ sarep یا Sarap و سنسکریتيِ grap به معنی آب نوشید، برابر است.

(الشُرْبُوْش) معرّب سرپوش: روسری.

* (الشَّرْبِیْن)[3] معرّب شُرْبُوْن: درختی است چون سرو امّا از آن سرخ‌تر و خوش‌بوتر و برگ آن پهن‌تر و میوهٔ آن خردتر باشد و از آن نیکوترین قطران آید. این واژه در

---

۱. خاقانی گوید:

این است همان صفّه کز هیبت او بردی | بر شیر فلک حمله، شیر تن شادروان

۲. سعدی گوید:

سوی مسجد آورد دکّان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید

۳. آرامی است (معین).

آرامی Servina نامیده می‌شود. نمی‌دانم این واژه در اصل فارسی است یا سریانی.

(شَرَجَ) درهم آمیخت. این واژه در لفظ و معنی به واژهٔ سرشتن نزدیک است.

* (الشَّرْجَب) دراز نیرومند، اسب نژاده. معرّب سَرْکُوب: قوی و پرزوری که به جنگ آمده باشد. واژه‌های معرّب دیگر آن شَرْحَب، شَرْمَح و شَرْمَحِيّ است.

(الشِّيْراز)[1] فارسی سره است. ماست کیسه، ماست که آب آن را برآورده باشند.

(الشِّيْرازَه) فارسی سره است. شیرازهٔ کتاب. واژه Sraza در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشَّرْز) درشتی، سختی، سخت. برگرفته از شَرْزَه: خشمگین. سرکش و جنگجو. از این واژه فعلهایی ساخته شده است که از آن میان است: شارَزَ و شَرِسَ شَراسَةً: بدخوی شد. و شارَسَ و تَشَرَّفَ: بدرفتاری و تندخویی کرد. همچنین از این واژه اسمهای بسیاری مشتق شده است. واژهٔ (الشَّرْشَفَة) بدخویی، نیز از همین واژه یا واژهٔ جَرْشَفْت: هجو، گرفته شده است.

(الشَّرْشَف) ملافه‌ای که روی فرش گسترده شود تا فرش چرک نگردد. معرّب چارشب و چادر شب. واژهٔ کردی چارشب: شلوار زنانه، و واژهٔ ترکی چارشف از همین واژه است.

(الشّارُوف) معرّب جاروب. ظاهراً این واژه همان واژهٔ آرامی‌الاصلِ jarupa است.

(الشَّرْغ) تصحیف چَغْر و چَغْز[2]: غوک. واژه‌های معرّب دیگر آن شَرْغُوْف و شَرْنُوع است.

(الشّارِکاه) معرّب چارگاه، چهارمین دستگاه موسیقی.

* (شَرِنَ) شَرِنَتِ الصَّخْرَةُ: تخته سنگ شکافت. از واژهٔ شَرِیْتُوْنِتَن گرفته شده که به

---

۱. فردوسی گوید:

ز شیراز و از ترف سیصد هزار — شتروار بد اندر آن کوهسار

۲. مولوی گوید:

از قضا موشی و چنزی باوفا — برلب جو گشته بودند آشنا

زبان زند و پازند به معنی گشادن و شکافتن است.
* (الشَّرْي) تصحیف شرنگ[۱]: حنظل.
* (الشَّزْبَة) کمانی که نه نو باشد و نه کهنه. مرکّب است از شِیْز[۲] (درخت آبنوس و کمانی که از چوب آبنوس درست کنند) و از آب: نرمی و لطافت.
(الشُّشْم) دانهٔ خرد سیاه و باریکی که پودر آن پس از التهاب چشم در چشم افشانده شود. معرّب چَشم.
* (الشُّشْنَة) معرّب چاشنی. واژهٔ ترکیِ چاشنی و کردیِ چَشّنت و چشید از همین واژه است.
(الشُّص) معرّب شَشت[۳]: قلّاب ماهی‌گیری.
* (الشَّطْء) آنچه در اطراف ریشهٔ درخت روید. تصحیف شَتاک[۴]: شاخ تازه و نازک که از بیخ و بن درخت بیرون آید.
(الشُّطْرَنج)[۵] و السُّطْرَنج. شطرنج. گویند: معرّب شُدْرَنگ است که مرادف شدرنج است، یعنی کسی که به این بازی بپردازد رنج او به هدر رفته است (شفاء الغلیل). گویند: معرّب شَتْرَنگ است یعنی شش رنگ، زیرا این بازی شش مهره دارد: شاه، فرزین، رخ، اسب، فیل و پیاده و هر مهره‌ای شکل ویژه و حرکتی ویژه دارد و از اختراعات ایرانیان است. برخی گویند: حکیمی هندی آن را اختراع کرده و به پادشاه هند ـ شاه یلبیب ـ تقدیم کرد و ایرانیان آن را از هندیان گرفتند (محیط

---

۱. فردوسی گوید:
زمانه به یکسان ندارد درنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
۲. فردوسی گوید:
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز
۳. نظامی گوید:
در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
۴. کسایی گوید:
سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین شاخ و شتاک نسرین چون برج ثور و جوزا
۵. از سنسکریت caturanga (معین).

المحیط). در برهان قاطع آمده است: «شترنگ با کاف فارسی بازی‌ای باشد مشهور و معروف که آن را حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرّب آن باشد». برخی گویند: نام مخترع شطرنج صصه بوده است. ظاهراً این صصه پسر داهر است. به نظرم واژهٔ شترنگ فارسی در اصل شاه‌تِرَنگ: شاه زیبا و نیکو، بوده است و یا مرکّب است از شَت مخفّف شَتَل: پولی باشد که در قمار ببرند و به حاضران مجلس یا به صاحب خانه به رسم انعام دهند، وَ رنگ: قمار. یا مرکّب است از شَتْر: دشمن به زبان هندی، و رنگ: حیله. و روی هم رفته یعنی نیرنگ دشمن. واژهٔ یونانیِ زاتْراکِیون و ترکی و کردی سطْرَنج و واژهٔ ارمنیِ ساترینج (sätring) از فارسی همین واژه گرفته شده است. و همچنین واژه‌های échecs و scacco و schach که در زبانهای اروپایی امروزی یافت می‌شود همه از شاه‌ترنگ فارسی گرفته شده است.

(الشُفارِج) معرّب پیشپاره: خوانچه و طبقی که کاسه‌ها و بشقابها بر روی آن نهند.

* (الشَّفْع) معرّب جُفت.

* (الشَّفَلَّج) معرّب شَفْلَج: میوهٔ درخت کَبَر. واژهٔ sapalxa در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشَّفَلَّقَة) نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده وی را بر زمین زنند. معرّب شَبْنَک: بازی‌ای که در آن یکی از کودکان در وسط می‌ایستد و دیگران دور او را می‌گیرند و با چیزهایی که در دست دارند او را می‌زنند و او که بر روی یک پا می‌جهد می‌کوشد تا با دست و لگد آنان را بزند و به زمین افکند. کسی که از وی لگد خورد و بیفتد جای او را می‌گیرد. واژهٔ شَپلَه: سیلی، در ترکی از همین واژه است.

(الشّافانَج) معرّب شاباَنک: درختی است که برگ آن همانند برگ زالزالک است امّا کرکدار و خاکی رنگ با بویی تند و تیز و گلهایی خوشه‌ای. در میان گل آن کرکهایی

است که به زردی می‌زند. گویند: برای صرع سودمند است. این درخت را در ترکی «ایت منکشه سی» می‌گویند.

* (الشُّقَیْر) گونه‌ای آفتاب‌پرست یا ملخ. معرّب شَکَرَه: گونه‌ای پرندهٔ شکاری از بازها. اگرچه شُقَیْر را گونه‌ای ملخ دانسته‌اند امّا عامّهٔ مردم این واژه را برای پرنده‌ای بسیار جهنده به شکل ملخ به کار می‌برند (محیط المحیط). شاید کاربرد عامّه درست‌تر بوده و این واژه از شکره گرفته شده باشد.

(الشّاقُوْل) معرّب واژهٔ فارسیِ شاخُول یا شاقُل (محیط المحیط). در ترکی نیز شاقول و شاهول نامیده می‌شود. لیکن این واژه همچنان که از ساختارش برمی‌آید واژهٔ آرامیِ شَقُوْلَ و مشتق از شَقِل به معنی بالا برد و وزن کرد است (رک فرنکل ص: ۲۵۵).

(الشّاکِرِیّ) مزدور. معرّب چاکر (محیط المحیط) به نظرم معرّب شاکَر: بیگار است و آن مرکّب است از شاه و کار که روی هم رفته می‌شود شاکار[1]: کاری که به حکم شاه باشد و مزد ندهند، بیگاری.

* (الشَّیْکَران) معرّب شوکران.

* (الشُّکّ) معرّب شُکَ: مرگ موش.

(الشَّلْجَم و السَّلْجَم) پدر انستاس الکرملی (المشرق ۱: ۴۴۵) گوید: «به گمانم سَلجم معرّب از رومیِ salgama است و آن هر میوه‌ای است که با آب و نمک از آن رب درست کنند.» من می‌گویم: درست‌تر این است که معرّب شَمْلَخ یا شلغم فارسی است. ترکی آن نیز شلغم است.

* (الشُّلَّخف) آشفته آفرینش. تصحیف چُلْبُلَه: شتاب و اضطراب، یا تحریف سَلْجن: بدخوی. بی‌ادب، است. واژه‌های معرّب دیگر آن شِلَّحْف، شَلَّغْف، شِلْخَب، شِنَّغْف و شَنَعنَع است.

* (الشُّلّافَة) معرّب شَلْف: زن فاحشه و بدکاره.

---

۱. فردوسی گوید:

گناهی ندارم بهانه نهی — چو شاگرد شاکار چندم دهی

(الشّالَم و الشَّوْلَم و الشَّیْلَم) معرّب شَلْمَک و شَوْلَم: گندم دیوانه.

* (الشُّلْم) شرارهٔ خشم. گویند: *فُلانٌ یَتَطایَرَ شِلَّمَهُ*: از فلانی شرارهٔ خشم می‌جهد. معرّب شُلُم: خشم. اشتلم. واژهٔ معرّب دیگر آن شِنَّم است.

(الشَّمَخْتَر) ناکس. شوم. معرّب شوم اختر. به گمانم واژهٔ شُمَّخر: مرد متکبر، و شَمْخَرَ: تکبّر ورزید نیز از همین واژه باشد.

* (الشُّمْراج) کسی که سخن را به دروغ آمیزد. معرّب شوم راه.

(الشَّمْعَدان) معرّب شمعدان.

* (شَمّ)[1] مرادف شَمِیْدن[2]: بوییدن.

(الشَّنْجار) هوه‌چوبه. معرّب شَنْگار: معروف به خَصّ الحِمار و آن را در عربی کَحلاء و حُمَیْراء و *رِجْلُ الحَمامَه* گویند و آن نباتی است خاردار، پهن برزمین، بیخ آن ستبر به قدر انگشت، سرخ مانند خون. دست اگر بر آن ساییده شود سرخ می‌گردد.

* (الشَّنار)[3] فارسی سره است. بدترین عیب و عار. واژه‌های زیر از همین واژه است: شَنَّرَ عَلَیْهِ: او را عیب کرد و رسوا ساخت. *الشِّنِّیر*: بدخوی. پرعیب.

* (الشِّنْفِیْر و الشِّنْفِیْر و الشَّنْفارَة) بدخوی و بدزبان. معرّب شَنْکُل و شَنْگُل: دزد راهزن.

* (الشُّنْقار)[4] معرّب شُنْقُر و شُنغار: پرنده‌ای است شکاری از جنس چرغ که عمری دراز دارد و تنها در سرزمینهای چین یافت می‌شود. این پرنده بسیار مورد پسند پادشاهان است و آن را به همدیگر هدیه می‌دهند (برهان قاطع)[5].

(الشِّنان) قطعه چوبهایی است که در آب به یکدیگر متّصل نمایند و بر روی آن

---

۱. عربی است (معین).

۲. خوش وقت کسی که بوی میخانه شمید / رفت از پی آن بوی و به میخانه رسید
جامی (لغتنامه)

۳. عربی است (معین). مولوی گوید:
زانکه بی‌شکری بود شوم و شَنار / می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار

۴. ترکی است. سُنقر (معین).

۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

نشینند و از رود عبور کنند. فارسی معرّب است (شفاء الغلیل). من این واژه را در فرهنگهای فارسی نیافتم. شاید از واژهٔ سریانی Šnana به معنی سنان: سرنیزه، گرفته شده باشد. از آن جهت جسر: کلک را بدین نام خوانده‌اند که گذشتن با آن از روی رود بسی دشوار است.

* (الشُّوکَة): معرّب شکوه.

* (الشَّهبَرَة و الشَّیهَبُور و الشَّنَهبَرَة) پیره‌زن کم توان. معرّب شَهْبَر: مرکّب از شه: بزرگ و بَر: زن جوان.

(الشَّهتَرَّج و الشَّاهتَرَّج): معرّب شاه‌تره. گیاهی است که برگ و تخم آن برای جرب و خارش سودمند است.

* (الشُّهد) و (الشَّهد) عسل و موم آن. معرّب شَهد.

* (الشِّهدَر) پسر بچّه‌ای که از سه تا شش سالگی به راه افتد. مرکّب از سه و دار یعنی پسر بچّه‌ای که سه سال دارد. فعل زیر از همین واژه ساخته شده است: شَهْدَرَ: پسر بچّه از سه تا شش سالگی به راه افتاد.

* (الشَّهدارَة) بدزبان سخن چین. مرکّب از شیهه: بانگ اسب، و دار.

(الشَّهدانَج) معرّب شَهْدانه و شاه‌دانه. واژهٔ معرّب دیگر آن شَهْدانَق است.

(الشَّهرَمان) فارسی سره است و آن پرنده‌ای است آبی با پاهایی کوتاه و رنگی سیاه و سفید کوچکتر از لک‌لک.

(الشَّهرَه) معرّب شاه‌راه (شفاء الغلیل).

(الشَّاهِسْبَرَم و الشَّاهِسْفَرَم) معرّب شاه اِسْپرغَم. در برهان قاطع آمده است: «ریحان را گویند و آن را به عربی ضیمران خوانند. گویند: ضیمران پیش از زمان انوشیروان نبود. روزی انوشیروان به دیوان مظالم نشسته بود و بار عام داده، مار بزرگی از زیر تخت او برآمد چنان که حاضران را از دیدن او خوف به هم رسید قصد او کردند. ملک فرمود: «بگذارید شاید ظلامه‌ای داشته باشد». بر اثر او برفتند به کنار چاهی رسیدند. مار برکنار چاه حلقه زد، آنگاه به درون رفت و برآمد. چون در

آن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده و عقربی نیش برو بند کرده، نیزه‌ای از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند و همچنان به نزدیک ملک آوردند و از حال مار و نیش عقرب ملک را آگاه گردانیدند. چون یک‌سال بگذشت هم در آن روز ملک نشسته بود و دیوان مظالم می‌پرسید، همان مار به نزدیک سریر ملک آمد و از دهان خود قدری تخم سیاه بریخت و برفت. کسری فرمود آن تخم را کاشتند، از آن شاه اسپرغم برآمد و انوشیروان پیوسته زکام داشت، از بوییدن و خوردن آن برطرف شد».

* **(الشَّهَل و الشُّهْلَة)**: آن است که حدقهٔ چشم به آبی زند و یا کمی به کبودی زند چنان که گویی مایل به سرخی است. معرّب شَهْلا[1]: گاوی که سیاهی چشمش به سرخی زند. چشمی که سیاهی آن به کبودی زند. فعلهای زیر از همین‌واژه ساخته شده است: *شَهِلَ و اِشْهَلَّ*: میشی چشم شد. سیاهی چشم به آبی زد.

(الشّاهِنْشاه) معرّب شاهنشاه. فارسی سره است.

(الشّاهِيْن) معرّب شاهین که نام پرنده‌ای است.

* **(الشَّهِيّ)** خوشمزه. این واژه ـ اگرچه در عربی مشتقّات بسیار دارد ـ لیکن معرّب واژهٔ فارسی شَهِی[2] است که منسوب به شاه یا شه است و در فارسی به هر چیز شیرین و خوش‌مزه گفته می‌شود.

* **(الشُّوْبَنْد)** پیش‌بند اسب. مرکّب از شُوب: دستار. دستمال و بند.

(الشِّيْذَة) از این واژه به نوع[3] تفسیر شده است. شاید معرّب شِیْد: ساختگی و نیرنگ باشد.

(المِشْوار) معرّب نشخوار.

---

۱. عربی است. شهلاء (معین).

۲. تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تا به خوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
فرخی (لغتنامه)

۳. این واژه بدین معنی در فرهنگها یافت نشد.

(الشُّوْرَبَة) معرّب شُوْربا: غذایی آبکی که از برنج و گوشت درست کنند. شوربا یا چُوْربا در همهٔ زبانهای شرقی واژه‌ای شناخته شده است. مترادف آلمانی آن supp و فرانسوی آن soupe و ایتالیایی آن suppa و zuppa و انگلیسی آن soup است.

* (الشُّوْرَة) معرّب شُوْرَه: خجالت. شرمساری.

* (الشُّوْشَب) کژدم. شپش. معرّب شِپِشْت[۱] و شِپِشت[۲]: گران‌جان و بد شکل، ناخوش‌آیند.

* (الشُّواظ) زبانهٔ آتش. گرمی آتش. معرّب سُوزا: شعله‌ور و سوزنده.

* (الشُّوْلَة) معرّب شَوْلَه[۳]: یکی از منازل قمر و آن دو ستارهٔ درخشان است.

* (الشُّوْل) معرّب چُول: کویر. بیابان بی‌آب و علف. چول در ترکی و کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشُّوَيْل و الشُّوَيْلاء) معرّب شُوَيْلا: گیاه بوی‌مادران.

(الشّاه) معرّب شاه. فارسی سره است.

(الشّاهْکار) فارسی است. یکی از الحان موسیقی[۴].

(شاه بَلُوط) معرّب واژهٔ فارسی شاه بلوط.

(الشُّونِيز و الشُّهْنِيز) سیاه‌دانه. معرّب شُنِيز[۵].

(الشَّيْء) معرّب چِی، مخفّف چیز. این واژه در زبانهای یافثی مشترک است چنان که در آلمانی sache و در انگلیسی case و در یونانی اوسیا (usiă) و در فرانسوی chosa و در ایتالیایی cosa و در لاتینی causa و در ترکی اِیش و در کردی چِی و در روسی وِش

---

۱. حاکم آمد یکی بغیض و شبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت
معروفی (لغتنامه)

۲. ناصرخسرو گوید:
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی

۳. خاقانی گوید:
هم شوله بود کو پس شوّال زخم زد بر تارک مبارک پور طفان یزک

۴. این واژه با این معنی در فرهنگهای فارسی یافت نشد.

۵. این واژه در متن به فتح اوّل آمده است که درست به نظر نمی‌رسد.

(vešh') است.

* (الشَّیّان) معرّب شِیان: خون سیاوشان.

* (الشِّیز و الشِّیزَی) چوبی سیاه که از آن کاسه و شانه درست کنند. گویند: همان ساسِم یا چوب گردو یا آبنوس است که البتّه آبنوس درست است چون شِیز[1] در فارسی به معنی آبنوس است.

(الشِّیطَرَج) دارویی سودمند برای درد مفاصل و لکه‌های روی پوست. معرّب شَیْتَرَه: بیخ گیاهی سرخ و تند و تیز و باریک که در عربی *مسواک الرّاعی* و در ترکی سَرْ کَلَه نامیده می‌شود (برهان قاطع)[2].

* (الشِّیم) گونه‌ای ماهی. در برهان قاطع آمده است: «شِیْم[3] نوعی از ماهی فلوس‌دار باشد که بر پشت، نقطه‌های سیاه دارد و به عربی زجره خوانند». ترکی آن «ایت بالغی» است.

(الشّای) معرّب چای.

---

۱. فردوسی گوید:
یکی دخمه کردند از شیز و عاج — بیاویختند از بر گاه تاج
۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.
۳. می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه‌فکن — گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم
(برهان قاطع)

باب صاد

* (الصُّبار)[1] فارسی آن صُبار هندی: تمر هندی است.

(الصّابون[2]) ترکیبی است از روغن یا پیه و قلیا. این واژه در فارسی و ترکی و کردی به گونهٔ صابون کاربرد دارد. در یونانی ساپُون (säpun)، در رومی onis ، sapo، در آلمانی seife ، در انگلیسی soap ، در ایتالیایی sapone ، در فرانسوی savon ، در زبان آرامی تورات spona و در سریانی spona است. بی‌گمان یکی از این زبانها این واژه را به دیگر زبانهای یاد شده عاریه داده است. گروهی این واژه را فارسی می‌دانند (ر ک فرنکل: ۲۹۱). برخی گویند: در اصل لاتینی و مشتق از sevum یا sedum به معنی پیه است. برخی دیگر گویند: منسوب است به شهر سافون (savone) که برای نخستین بار صابون در آنجا ساخته شده است (قاموس فرانسه تألیف Bescherelle). همچنین احتمال دارد که سریانی الاصل باشد. از آنجا که صابون، ساخته‌ای است

---

۱. مرا کرد محموم صداع خمار رسان ساقیا آن شراب صُبار
میر نظمی (لغتنامه)

۲. معرّب از یونانی Sapōn (معین).

برای پاک کردن جامه‌ها و چیزهای چرک، بنابراین می‌تواند از واژهٔ Säffa به معنی پاکیزه کرد، یا از واژهٔ sapa به معنی بالاگرفت، مشتق باشد. از آن روی صابون را به این نام نامیده‌اند که کف آن بالا می‌گیرد و برمی‌آید. باری اینها همه گویای آن است که واژهٔ صابون، ساختاری آرامی دارد و خدا داناتر است.

(الأَصْبَهْبَذِيَّة) گونه‌ای درهم عراقی. شاید منسوب باشد به واژهٔ فارسی اسپهبد: سپهبد. لقب پادشاهان طبرستان.

* (الصُّتِيَّة) چادر. ملحفه. معرّب چاتُو: ریسمانی که با آن راهزنان را حلق‌آویز کنند.

* (الصَّتّ) گروهی از مردم. از واژهٔ صد فارسی ساخته شده است.

* (الصَّحْن) کاسهٔ بزرگ. معرّب سینی است. فرنکل (ص: ۶۳) گوید: معرّب واژهٔ حبشیِ sahl است.

(الصّاخِرَة) معرّب ساغر است.

* (الصَّدَى)[1] معرّب سَدَا: پژواک.

(الصّاروج)[2] معرّب ساروج. به گونهٔ شاروق نیز آمده است. فعلهای «صَرَّجَ و شَرَّقَ: خانه را ساروج اندود کرد» و همچنین واژه‌های صِهْرِيج،[3] صَهارِيج و صِهْرِيّ: حوض آب، از همین واژه است. از آن جهت حوض را صِهْرِيج نامیده‌اند که با ساروج ساخته می‌شود. فعلهای: «صَهْرَجَ: ساروج اندود کرد» و «تَصَهْرَجَ: ساروج اندود شد» از این واژه گرفته شده است. واژهٔ سارِنج در ترکی و کردی نیز از واژهٔ ساروج گرفته شده است.

(الصَّرْد) معرّب سَرْد. این واژه در کردی نیز به گونهٔ سَرْد کاربرد دارد. عرب واژه‌های

---

۱. این واژه در فارسی به گونهٔ صدا نوشته می‌شود. مولوی گوید:

این جهان کوه است و فعل ماندا باز گردد این نداها را صدا

۲. فردوسی گوید:

یکی خانه‌ای کرد از پخته خشت به صاروج کرده به سان بهشت

۳. مولوی گوید:

در میان قعرها تخریجها از سوی بی‌سوی این صهریجها

زیر را از همین واژه گرفته است: «صَرِدَ صَرَداً: سرمازده شد». «صَرَّدَهُ: آن را برید. بخشش را کم کرد. به او آب داد امّا سیراب نکرد». «صَوارِد: بادهای سرد». «صُرُوْد: جِ صَرْد: روزهای سرد». «صَرِد و المِصْراد: نیرومند در برابر سرما. سست در برابر سرما». «صَرِیْدَة: میشی که سرما آن را تکیده ساخته است» و «صِرّ: سرمای سخت».

* (الصَّرَق) تُنک از هرچیز. (الصَّرِیْقَة) نان نازک، لواش. هر دو معرّب واژهٔ «جَرَه: نانی که در خاکستر یا ریگ گرم پزند» است.

(الصَّرْم) معرّب چَرْم. این واژه در کردی نیز به گونهٔ چَرْم کاربرد دارد.

(الصَّفانَة) معرّب چغانه[1]: چوبی شبیه به مشتهٔ حلّاجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند.

* (الصِّفْت) معرّب سِفْت: مرد تناور و فربه و ستبر و نیرومند. صِفِتّان، صِفْتّان، صِفِتِیْت، صِفْتات و سَبَنْتَی گونه‌های دیگر آن است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: تَصَفْتَتَ و تَصَفَّتَ: نیرومند و تناور و چالاک شد».

(المُصَفَّط) ساختمانی که دیوار آن از یک طاق باشد. سنگی که سوی درونی آن بریده شده باشد تا چون در عرض دیوار گذاشته شود، از آن بیرون نزند. این واژه یا از واژهٔ سِفت گرفته شده که سخن از آن گفته شد و یا از واژهٔ جُفت.

(الصَّقْر)[2] هر مرغ شکاری مانند باز و شاهین. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: «به نظرم واژهٔ صَقْر از رومیِ sacer گرفته شده است و این واژه صفتی است که گویی رومیان آن را تنها برای صقر به کار می‌برند». (و رک فرنکل ص: ۱۱۵). امّا به نظر من معرّب چَرْغ[3] است که غین آن بر راء مقدّم شده و به صورت قاف درآمده

---

۱. منوچهری گوید:

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس — دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم

۲. مولوی گوید:

کرمکست این اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز مال و چاه صقر

۳. فردوسی گوید:

بیاورد باید همی یوز و باز — همان چرغ و شاهین گردن‌فراز

است و یا از واژهٔ چاقر ترکی به معنی مرغ شکاری گرفته شده است. این واژه به گونهٔ زَقَر نیز به کار رفته است.

* (الصَّقْرَة) معرّب چُغْرات و جُغْرات[1]: ماست. شیر بسیار ترش. واژه‌های زیر از همین واژه ساخته شده است: *صَقَرَ* و *اِصْقَرَّ* و *اِصْمَقَرَّ*: بسیار ترش شد.

(الصَّکّ) معرّب چَک[2]: نامه. برات. سند. واژهٔ sekka در سریانی و واژهٔ چَک در ترکی از همین واژه است، امّا واژهٔ چَک در کردی به معنی جنگ‌افزار و زیور آلات زنان است.

* (الصَّلِیْجَة) معرّب سَلاک: شمش نقره. از این واژه است: *صَلَجَ الْفِضَّةَ صَلْجاً*: نقره را گداخت و ذوب کرد. واژهٔ انگلیسی silk به معنی ابریشم، بدین واژه نزدیک می‌نماید.

* (الصِّناب) دراز شکم و دراز پشت. معرّب چَنْبَه: مرد ناهموار و درشت.

(الصَّنج)[3] معرّب سَنج[4].

(صَنْجَة) معرّب سَنْجَه: سنگ ترازو.

* (الصَّنّاجَة) جانوری است ترسناک در زمین تبّت که جانوری بزرگتر از آن بر روی زمین نیست (محیط المحیط). من می‌گویم: شاید این واژه معرّب سَنْجَه[5] باشد که نام یکی از دیوان مازندران است.

---

۱. ترکی است (معین). مولوی گوید:

هم پنیر و نانهای روغنین　　خمره‌ها چغراتهای نازنین

۲. فردوسی گوید:

زهیتال تا پیش رود برک　　به بهرام بخشید و بنوشت چک

۳. فردوسی گوید:

به ابر اندر آمد دم کرنای　　خروشیدن صنج و هندی درای

۴. فردوسی گوید:

بفرمود تا سنج و هندی درای　　به میدان در آرند با کرنای

۵. فردوسی گوید:

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید　　نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

* (الصُّنْدُوق) معرّب صندوق فارسی. ظاهراً این واژه روسی است و در آن زبان به گونهٔ صوندوک (sunduk) آمده است.

(الصَّنْدَل[1] و الصُّنْدَل) معرّب چَنْدَل[2]: درختی هندی و خوشبوی که در سنسکریت tschandan نامیده می‌شود. واژهٔ سانْتالون یونانی و sandalum لاتینی و sandal انگلیسی و فرانسوی و sandalo ایتالیایی و sandelholz آلمانی و صَنْدَل ترکی و کردی و چاندان (cāndān) ارمنی از این واژه گرفته شده است. امّا (الصَّنْدل) به معنی شتر یا خر درشت و بزرگ سر، معرّب سَنْدَل[3]: نادان گران جان، است. گونه‌های دیگر این واژه صُنادِل و صُنْتُل است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: صَنْدَلَ و تَصَنْدَلَ: درشت و بزرگ سر شد.

* (الصُّنافِرَة) حرامزاده. به گمانم از زنْپاره: روسپی گرفته شده است.

(الصَّنَم) بت. معرّب شَمَن[4]: بت‌پرست، است که در آن میم بر نون مقدّم شده است.. امّا فرنکل (ص: ۲۷۳) گوید: (این واژه معرّب salma است.

(الصُّهْبَذ) فرمانده لشکر. معرّب است (شفاء الغلیل). معرّب سپهبد فارسی است که مرکّب است از «سپه» و پسوند «بَد: دار. دارنده».

(الصِّهر)[5] داماد. معرّب شوهر.

(الصَّوْلَج و الصَّوْلَجانَة)[6] معرّب چوگان. واژهٔ سریانی soljana از همین واژه است (ر ک

---

۱. منوچهری گوید:

چوبش همه از صندل و از عود قماری　　سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است

۲. معرّب از سنسکریت candanā (معین). مولوی گوید:

هر هلاک امّت پیشین که بود　　زانکه چندل را گمان بردند عود

۳. لیوگیشان رسیده به عرش　　سندلیشان گذشته از کرسی

رفیع‌الدّین شیرازی (لغتنامه)

۴. به عاشقی چو من ایزد نیافرید شمن　　به دلبری چو تو گیتی نپرورید صنم

معزّی نیشابوری (برهان قاطع)

۵. با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صِهر　　با علم آنکه بود ورا ابن عمّ و ختن

لامعی (لغتنامه)

۶. سعدی گوید:

در حلقهٔ صولجان زلفش　　بیچاره دل اوفتاده چون گوست

فرنکل ص: ۲۹۱). در کردی نیز به گونهٔ چوگان کاربرد دارد.

* (الصَّیْدَانة) غول. زن بدخوی. مرکّب از سیاه و دان که پسوند مکان است و بر ظرفیت دلالت دارد.

* (الصَّیف) معرّب «سَپیدبَر: تابستان» است که پارهٔ آخر آن افتاده است. این واژه مرکّب است از سپید و بَر: اَبر و فوق.

(الصَّیْدَلانيّ و الصَّنْدَلانِيّ و الصَّنْدَنانِيّ) عطرفروش، دارو فروش، فروشندهٔ داروهای گیاهی. گویند: فارسی معرّب است. امّا من این واژه را در فارسی نیافتم. به گمانم این واژه در اصل «صندلانی: فروشندهٔ صندل» بوده که بعداً بر فروشندهٔ هرگونه عطر و دارو و گیاهان دارویی اطلاق شده است.

(الصَّیوان) معرّب سایه‌بان. امّا خیمه از واژهٔ haimat حبشی گرفته شده است (فرنکل ۳۰).

باب ضاد

* (الضُوْبان) فربه و سخت اندام. مرکّب از «زاوْ[1]: نیرو و توان» و «بان: دار. دارای».
* (الضِّبطَر و الضَّبَیْطَر) شیر نیرومند. معرّب زاوْتَر: نیرومندتر است و از همین واژه است *(الضَّبَغْطَری)* مرد سخت و نیرومند. ضَبَنْطَی و ضَبَغْطَی نیز دو واژهٔ معرّب دیگر آن است.
* (الإضْرِیج) رنگ سرخ. خز سرخ. معرّب اِشرِنْج: سرب سوخته است که آن را بتفسانند تا سرخ شود. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: ضَرَجَ و ضَرَّجَ هُ : آن را سرخ رنگ کرد.
* (الضِّزْدِخ) کلان از هر چیز. مرکّب از «زُوْر: نیرومند» و «دَک: سر»: قوی سر.
* (الضِّزْسامَة) مرد سست و ناکس. مرکّب از «زار که مخفّف نزار است» و «سام: سینه»: باریک سینه.
* (الضَّیْزَن) مردی که چون پدرش زن خود را طلاق دهد یا بمیرد با زن او ازدواج کند.

---

۱. زاو در زبان فارسی به معنی قوی و پر زور است. مولوی گوید:

اشک می‌راند او که ای هندوی زاو — شیـــر را کــردی اسیر دم گـاو

شاید این واژه از «زیان زن: زن بد» گرفته شده باشد.

* (الضِّغْر) جانور درندهٔ خشمگین. معرّب زَکُور[1]: پست. راهزن. و یا معرّب زَکارَه: ستیزه‌جو.

* (الضَّفَرَّس) مرد حریص و طمع‌کار. مرکّب از «دَک: فروهشتگی شکم» و «رس: رسنده»: آنکه به شکم خود برسد.

* (الضَّنک)[2] تنگ. سست رای و سست جسم و سست نفس. معرّب دَنگ[3]: سرگشته و دیوانه از بسیاری پریشانی و ترس. از این واژه است: ضَنَکَ ضَنْکاً و ضَناکَةً و ضُنُوکَةً: تنگ شد.

* (الضَّیطَر و الضَّوْطَر) کسی که بدون سرمایه وارد بازار شود و برای کسب حیله‌ها کند. شاید معرّب زوتر[4]، مخفّف زودتر باشد.

---

۱. سنایی گوید:

اگر زر نگیرم نه زاهد، خسیسم — وگر می ننوشم نه تائب، زَکورم

۲. معرّب تنگ است (لغتنامه).

۳. مولوی گوید:

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

۴. چو این نامه بخوانی هر چه زوتر — بکن تدبیر شهر آرای دختر

ویس و رامین (لغتنامه)

باب طاء

* (الطاوِيّ) گويند: ما بِالدّارِ طاوِيٌّ: کسی در خانه نیست. معرّب تاه مقابل جفت است. واژه‌های دیگر آن در عربی اینهاست: طُوْئِيّ، طَـوَوِيّ، طُـوَوِيّ، طُـوْرِيّ و طُوْرِيّ.

* (الطِّبْأة) طبیعت. معرّب تبار: نژاد، اصل.

(الطَّبَر) معرّب تبر. ظاهراً اصل این واژه از آرامیِ tabar به معنی شکست است.

(الطَّبَرْدارِج) معرّب تبردار.

(الطَّبَرْزَد)[1] شکر. قند سفید بسیار سخت. فارسی سره است. تبرزد، مرکّب از تبر و زد؛ زیرا گویی که از بسیاری سختی اطرافش را با تبر زده و تراشیده‌اند. واژه‌های معرّب دیگر آن طَبَرْزَن و طَبَرْزَل است.

(الطَّبَرْزِین) تبرزین. از عادت ایرانیان این بوده است که تبر را به قربوس زین آویزان می‌کرده‌اند.

---

۱. سعدی گوید:

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود — وز دست غیردوست طبرزد طبر بود

* (الطِّبْرَس) بسیار دروغگوی. مرکّب است از تباه و رَس: رسنده، یعنی رسیده به فساد.

(الطِّبْس) سیاه از هر چیز. معرّب تَبَشت: زشت.

* (الطَّباشِیْر)[1] معرّب تباشیر: دوایی است که از جوف نی هندی به هم رسد یا آن خاکستر ریشهٔ نی است.

(الطّابِق) معرّب تابه.

* (الطَّبَنْدَر) بدی. شرّ. معرّب تباه‌دار: دارندهٔ فساد و تباهی.

(الطَّباهِجَة) معرّب تَباهَه: غذایی از تخم‌مرغ و پیاز و گوشت.

(الطّاجِن)[2] و (الطَّیْجَن) تابه. فارسی معرّب است (شفاء الغلیل). من می‌گویم: در فارسی واژه‌ای هم معنا با مِقْلاةِ عربی به جز تابه نیافتم. پس این واژه به گفتهٔ فرنکل (ص ۶۷) همان واژهٔ یونانی الاصلِ تِگانُون است.

* (الطِّرْبال)[3] منارهٔ بلند ساخته بر کوه. هر بنای بلند. معرّب تَرْبالی: نام عمارتی است بسیار عالی بنا کردهٔ اردشیر بابکان در شرقی شهرگور که از شهرهای فارس است. گویند که بر سر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند (برهان قاطع).

(الطِّرْبُوْش) همان سرپوش: روسری است.

(الطَّرْخ و الطَّرْخَة) حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز. این واژه همان تَرَک: رخنه و شکاف فارسی است.

(الطَّرْخان) نام سرکردهٔ بزرگ قوم است. معرّب تَرْخان[4]. در برهان قاطع آمده است[5]:

---

۱. خاقانی گوید:

هیچ دل گرم را شربت دنیا نساخت   زانکه تباشیر اوست بیشتری استخوان

۲. در لغتنامه زیر طاجن آمده است: گمان می‌کنم طاجن و طیجن معرّب تَیان (پاتیل) پارسی باشد و طابق معرّب تابهٔ پارسی.

۳. عربی است (معین).

۴. ترکی مغولی است (معین). سعدی گوید:

ملک خان و میان و بدر و ترخان   به رهواران تازی برسوارند

۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

«ترخان بر وزن مرجان، شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند. در روزگاران گذشته میان پادشاهان مشرق زمین رسم بوده است که سمت ترخانی را به کسی که خدمت بزرگی در حق دولت می‌نمود عطا می‌کردند و او از این راه از هر چیزی معاف می‌شد و از همه نزد پادشاه گرامی‌تر می‌گشت و پادشاه از گناهانش چشم‌پوشی می‌نمود و همهٔ خواسته‌هایش را برآورده می‌ساخت».

(الطَّرْخُوْن) معرّب ترخان[1] و ترخون: سبزی‌ای معروف.

* **(الطِّرْیان)** خوان. معرّب تَرْیان[2]: طبقی که از شاخه‌های نازک بید بافند. طِـرْبِیان واژهٔ معرّب دیگر آن است.

(الطِّراز)[3] معرّب تَراز: نگار جامه.

(الطَّرْز) فارسی آن طَرْز و تَرْز: هیئت و شکل است. واژهٔ تُرْز در کردی از همین واژه است. به گونهٔ طَرَز نیز آمده است.

(الطِّرازِدان) معرّب ترازودان: غلافی که ترازو را در آن گذارند.

* **(طَرْسَعَ الرَّجُلُ)**: مرد از ترس تند دوید. این فعل از واژهٔ تَرْسا: ترسنده و هراسان، گرفته شده است.

* **(طَرْشَمَ اللَّیْلُ و (طَرْمَش و اِطْرَمَّش)** شب تاریک شد. **(الطِّـرِمْساء)** تاریکی یا انبوهی تاریکی. همهٔ این واژه‌ها از تارْ شب: شب تار، گرفته شده است.

(الطّارِمَة) خانهٔ چوبین و گنبد مانند. معرّب تارَم[4].

---

۱. بوی بریان می‌رسد ترخان بدان خواهم‌فشاند / بر مزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم فشاند
بسحق اطعمه (لغتنامه)

۲. برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند / بقول بر طبق مه به صورت تَریان
(لغتنامه)

۳. حافظ گوید:
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

۴. معرّب از یونانی taronāna (معین). سنایی گوید:
ای بسا بادگیر و تارم و تیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم

* (الطِرمِذار) لاف زننده. مرکّب از تارْمِیْغ: بخاری که در زمستان به هوا برآید و روی زمین را تیره و تار نماید، و دار: دارنده.

(الطّازَج) معرّب تازه. واژهٔ تازه در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (طَسَأَ و طَسِمَ و طَسا) تخمه شد. ناگوارد شد. از تاسَه[1]: اندوه و تلواسه، ناگواری، فشرده شدن گلو به سبب سیری.

(الطَسْتِخان) معرّب تشتخوان و تشتخان، سینی، میز غذاخوری.

(الطَسُوج)[2] کرانه. مرکّب است از تا و سو = تاسوی.

(الطَسّ) معرّب تشت. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: طَسْت، طَشْت و طِسَّة. واژهٔ سریانیِ dasa و سریانی متداولِ tašeta و ترکی تاس و تَست و تَشْت و کردی تَشْت و طَشْت و طَست و طاس، از همین واژه است.

(الطَسق و الطَسْک) پیمانه. خراجی که بر هر جریب از زمینهای زراعتی گذارند. خراج مانندی است مقرّر و معیّن. معنی نخست درست است زیرا معرّب تَشَه یا تَشَک: پیمانهٔ روغن است. واژهٔ آرامیِ dasqa از همین واژه است.

(الطَسمَة) معرّب تسمه[3] و تاسمه.

(الطُغراء) نشانی است که بر سر فرمانهای پادشاه و بر روی سکّه‌ها می‌کشیدند و نام پادشاه را در آن درج می‌کردند. فارسی آن طُغْرا[4] است..

* (الطَلْخ) لای سیل آورد که در آن کرمها باشد و نتوان از آن آب آشامید. از واژهٔ تلخ گرفته شده است.

(الطَّیْلَسان)[5] ردا. معرّب تالِسان: ردایی که بر دوش اندازند. مرکّب از طُرّه: دنبالهٔ

---

۱. انوری گوید:

تو با من نسازی که از صحبت من　　ملالت فزاید شما را و تاسه

۲. مأخوذ از تسوی فارسی است (لغتنامه).　　۳. ترکی است (معین).

۴. حافظ گوید:

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب　　کاندرین طغرا نشان حسبة الله نیست

۵. اصل این واژه تالشان است (حاشیهٔ برهان قاطع). خاقانی گوید:

گر خضر گردم بر آن غمر الرّدا　　هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

عمّامه و سان: پسوند تشبیه. یعنی طرّه مانند. شکرآویز مانند. واژهٔ آرامیِ taleŝna از همین واژه است.

* (الطُّلَّفان) ناتوانی، ماندگی. گویند: هُوَ یَعْمَلُ بِالطُّلَّفانِ: او با عجز و ناتوانی کار می‌کند. معرّب تُلَنگ[1]: نیاز، حاجت. واژهٔ دیگر آن طلّفان است.

(الطَّلْق)[2] معرّب تَلک: سنگی سفید و برّاق.

* (الطَّوْلَق) معرّب تُولَه: پنیرک است که به عربی خُبّازی و مُلُوخِیَة گویند. امّا مُلوخیه معرّب واژهٔ مُلُخِ (moloxe) یونانی است. این واژه در کردی به گونهٔ طُولِک کاربرد دارد.

(الطُّنْبُور و الطُّنْبار) معرّب تنبور. اصل آن دُنْبه بَرَه است. این ساز را به سبب شباهتی که با دنبهٔ بره دارد بدین نام خوانده‌اند. طنبور در کردی و tanbura در سریانی متداول و tambour در فرانسه و tambor در اسپانیا از همین واژه است.

(الطُّنُوج) نوعها. گویند: در اصل فارسی است و مفرد ندارد. گویند: النّاسُ طُنُوجٌ: مردم انواع و اصنافی هستند (محیط المحیط). من می‌گویم: یا معرّب تنگ[3]: لنگهٔ بار، است یا معرّب تَنه: بدن.

* (طَنِجَ) الرَّجُلُ طَنْجاً: مرد تخمه شد و چربی دور دل او را گرفت. از تَنْگ گرفته شده است.

(الطُّنْفِسَة) گستردنی، فرش. گویند: معرّب واژهٔ تاپِس (tápes) یونانی است. واژهٔ سریانیِ tapesta نیز از همین واژه است. به نظرم این واژه مشتق است از تَنْفَسَه یا تَنْبَسَهٔ فارسی و احتمالاً یونانی آن نیز از فارسی باشد، زیرا فرشها و گستردنیها از

---

۱. سنایی گوید:

راست خواهی بدین تُلَنگ خوشم ‌ ‌ ‌ این کنم به که بار خلق کشم

۲. خاقانی گوید:

طلق روان است آب بی‌عمل امتحان ‌ ‌ ‌ زرّ خلاص است خاک بی‌اثر کیمیا

۳. فرخی گوید:

آن مال کز میانه بیردند دانگ دانگ ‌ ‌ ‌ بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار

ساخته‌های ایرانیان است. این واژه مرکّب است از تَن و پاس: نگهبان تن. رومی آن tapes فرانسوی آن tapis ایتالیایی آن tappeto آلمانی آن teppich و ارمنی آن تاپاستاک täpästäk است. (الطِّنُو) مصحّف طنفسه است.

* (الطُّنّ) معرّب تَن.

(الطَّیْهُوْج) معرّب تیهو[1]: پرنده‌ای کوچکتر از کبک.

* (الطَّوْد) کوه. مشتق از تُوْد[2]: توده، پشته.

* (الطَّیْطَوَی)[3] گونه‌ای سنگخواره. فارسی آن تُوتی است.

(الطّاق) بنای خمیده. معرّب تا[4]: خم، شکن. مترادف یونانی آن ثاکُوس (thäkos) به معنای کرسی و منزل، و کردی آن تاخ: محلّه، است.

---

۱. ناصرخسرو گوید:

بنشان ز سرت خمار و خوش بنشین — حیران چو به تنگ باز در، تیهو

۲. مولوی گوید:

آسمان نسبت به عرش آمد فرود — ورنه بس عالی است پیش خاک تود

۳. معرّب تیتو و مأخوذ از سنسکریت titibha (معین).

۴. فرهنگهای فارسی طاق را معرّب تاک دانسته‌اند.

باب عین

* (العَبْسَر) و العَبْسُوْر: ماده شتر نیرومند و تیزرو. معرّب آبْ سیر: هر ستوری رهوار که مانند آب روان شود.

* (العَبْقَرِيّ) کامل از هرچیز. گویند: منسوب است به عَبْقَر و آن به گمان عرب جایگاهی است پر از جن که هر چیزی را که از نیکویی یا حذاقت و یا از نیروی آن در شگفت شوند، بدان جا منسوب کنند (اقرب الموارد). به گمان من این واژه معرّب آب کار: رونق، رواج و آبرو است.

(العَسْکَر) معرّب لشکر. واژهٔ آرامیِ askarta از این واژه است. برخی گویند: معرّب واژهٔ اِکْسِرْکِتون (ekserketon) یونانی است (ر ک فرنکل ص: ۲۳۹).

* (العَطَش) تشنگی. این واژه در لفظ به واژهٔ تِش: تشنگی، که هم‌معنای آن است نزدیک می‌نماید. مترادف لاتینی آن sitis و کردی آن تِی یا تِهِن است.

* (العُصْفُر) گیاهی است که گوشت ستبر و پینه بسته را نرم می‌کند و تخم آن را قُرْطُم می‌نامند. معرّب اُصْبُور: گل کاجیره.

(العَنْزَرُوْت) معرّب اَنْزَرُوْت: صمغی است. سریانی آن anzarut است. از ساختمان این

واژه چنان برمی‌آید که آرامی الاصل باشد.

* (العِنْداوَة) دشواری و پیچیدگی و سختی. از اندوه فارسی گرفته شده است.

* (العَنْكَل) گول، نادان، معرّب انگل: کسی که همنشینی او ناپسند و سخنانش زشت باشد.

باب غین

* (الغُبَیْراء)[1] سنجد. درختی است که میوهٔ آن را غَبْراء نامند. فارسی آن غُبارِیّه است و آن درختی است که میوهٔ آن همانند عنّاب است و آن را به عربی «*عِنَبُ الدِّبّ*» و به ترکی «اخلاد اغاجی و مردار اغاجی» گویند (برهان قاطع). برخی گویند: تصحیف واژهٔ یونانی کِنْخِروس (kenxeros) به معنی سنجد است.
* (الغَباشِیْر) روشنی مابین شب و روز. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: این واژه معرّب واژهٔ crepusculum رومی است. درست‌تر این است که معرّب واژهٔ تَباشِیْر[2]: روشنی آغاز صبح، است. مرکّب است از «تاب: روشنی» و «آشوردَن: درهم آمیختن».

(الغِرارَة) جوال. جوهری گوید: به گمانم این واژه معرّب است. من می‌گویم: فارسی آن

---

۱. خاقانی گوید:

گویی که خرمگس پرد از خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ غبیرا برفکند

۲. انوری گوید:

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان — نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

غِراره[1]: جوالی است که آن را به مانند دام درست کنند.

* (الغُرَّة) سپیدی پیشانی اسب. روز اوّل ماه[2]. هر چه از روشنایی که بر تو آشکار شود. صبحی که روشنی آن پیدا آید. معرّب غُرا: سپید از هرچیز. آفتاب، است. مترادف آن در ترکی آغارْمَق: سپید، و در سریانی xorā به معنی سفید است. عرب‌زبانان از این واژه فعل زیرا را ساخته‌اند: غَرَّ وَجْهُهُ: چهرهٔ او درخشان شد.

* (الغَرْقَد) درختی است بزرگ یا همان عوسج است که بزرگ شود. البتّه معنی دوم درست است زیرا غَرْقَد در فارسی به معنی عوسج بزرگ است.

* (الغَرام) بدی پیوسته، مرگ، عذاب. شاید این واژه مشتق از غَرْم: خشم، باشد.

* (الغُرْنَیْق) جوان سفید زیباروی. مرکّب است از غُرا: سفید و نیک. واژه‌های دیگر آن این است: غِرْنِیْق، غُرْنُوق، غَرَونَق، غِرناق و غُرانِق.

* (الغُسّ) مرد سست و پست. معرّب کَژ: کج، است.

* (الغِطْرِس و الغِطْرِیْس) ستمکار متکبّر. مرکّب از غَت[3]: نادان و رَس: رسنده.

* (الغَطْرَفَة) بزرگ منشی. بازی کردن. از غُتْفَر: نادان و کودن، گرفته شده. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: غَتْرَفَ و تَغَتْرَفَ و غَطْرَفَ و تَغَطْرَفَ: با ناز و تکبّر راه رفت.

* (الغافِت) گیاهی است با برگهای پهن و کرک‌دار که در میانهٔ برگهای آن شاخه‌ای است میان‌تهی و خشن. گل آن به کبودی می‌زند و برخی گلهای آن نیز بنفش است (اقرب الموارد). فارسی آن غافَت است. این گیاه در ترکی «قویون اوتی و قوزی پوتراغی» نام دارد. در برهان قاطع آمده است: «غافَت بر وزن آفَت، گلی است لاجورد رنگ و دراز شکل و شاخهای باریک دارد به درازی یک وجب و گل و

---

۱. مولوی گوید:

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد / که نهادن منّت او را می‌رسد

۲. خیّام گوید:

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ به غرّه آید از غرّه به سلخ

۳. هست با فضل شیخ بواسحاق / تیر گردون ز راه دانش غت

شمس فخری (لغتنامه)

برگ و شاخ آن همه تلخ است. این گل در عربی **حَشیش الغافِت** و **شَجَرةُ البَراغیث** نامیده می‌شود».

* (غَمَزَهُ) به او چشمک زد. با چشم و مژه و ابرو به او اشاره کرد. از غَمْزَه[۱]: مژه، گرفته شده است که بر چشم برهم زدن عاشق و معشوق به یکدیگر از روی کرشمه، اطلاق می‌شود.

* (الغـار)[۲] معرّب غار فارسی است و آن درختی است بزرگ که روغنی بسیار سودمند دارد.

* (الغَوْش) درختی که چوب آن سخت است و ابزار موسیقی از آن سازند. فارسی آن غُوش[۳] و ترکی آن قاین اغاجی است.

* (الغاغ) معرّب غاغَه: پونه. از گونه‌های پونه، بیابانی، بوستانی، کوهی و رودخانه‌ای است.

* (الغَوْغاء) مردم بسیار و درهم آمیخته. فارسی آن غَوْغا[۴]: شور و فریاد و هیاهو، است. به گمانم ضَوْضاء گونهٔ دیگر این واژه است. واژهٔ ترکی قَوْغا از همین واژه است.

* (الغائِک) **اِمْرَأَةٌ غائِکَةٌ**: زن نادان. به گمانم این واژه از واژهٔ غاک: فتنه و آشوب، گرفته شده است.

---

۱. حافظ گوید:

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای‌کوب　　غمزهٔ ساقی زچشم می پرستان برده خواب

۲. ناصرخسرو گوید:

پنبهٔ او را به چه دادی بدل　　ای بخرد غالیه و غار خویش

۳. پیری آغوش باز کرده فراخ　　تو همی گوش باشکافهٔ غوش

کسایی (لغتنامه)

۴. مخفّف غوغاء عربی است (معین. حاشیهٔ برهان). فردوسی گوید:

کشـیدند صـف لشکـر شاه تـور　　برآمد همی جنگ و غوغا و شـور

باب فاء

(الفِتْراک)[1] فارسی سره است. تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند.

* (الفِتَکِر) بلا و سختی. معرّب پتیاره[2]. فِتْکِرِیْن و فُتْکَلین دو واژهٔ معرّب دیگر آن است.

* (الفَتْن) حال، گونه. فارسی آن فَتَن: گونه، شکل و شمایل است.

* (الفاثُور) طشت، طشتخان، خوان از رخام یا از سیم یا از زر، قرص خورشید، پاتیله، بادیه. معرّب پَتَر[3]: هر آن چه از زر و سیم و مس که پهن کرده شود. ظاهر این کلمه و ساختار آن چنین می‌نماید که همان واژهٔ آرامی‌الاصلِ پاتورا به معنی خوان و طبق است و آن مشتق از پاتِر (pāter) است به معنی خورد، آشامید، افطار کرد.

---

۱. فردوسی گوید:

ز فتراک بگشاد خمّ کمند — درآورد ناگه میانش به بند

۲. فردوسی گوید:

توانیم کردن مگر چاره‌ای — که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

۳. خاقانی گوید:

هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زراست — بازرش و یحک از آهن پتر آمیخته‌اند

* (الفَجفَج) مرد بسیارگوی و پریشان‌گوی. معرّب پچ پچ. واژهٔ معرّب دیگر آن فَجْفاج است.
(الفَخّ) دام شکاری. خلیل گوید: از لغت عجم گرفته شده است. به نظرم این واژه از واژه‌های مشترک در زبانها است. فارسی آن فَخْ[1]، ترکی آن وَفق، سریانی آن paxa عبری آن پَخْ، یونانی آن پاگِیس (pägis)، رومی آن pedica، فرانسوی آن piège، آلمانی آن Fall و کردی آن خَفِک، طَپک و فاق است.
* (الفادِرَة) سنگ سخت و بزرگ بر سر کوه و (الفِدْرَة) پاره‌ای از کوه. در *اساس* آمده است: «به پاره‌ای از کوه فِدْرَة گویند». در تاج آمده است: «فدره آن پاره از کوه است که مشرف بر سر کوه باشد». من می‌گویم: معرّب فَدْرُونَک: سنگی که بر کنگره‌های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن به پای دیوار آید بر سرش اندازند، است.
(الفَرْبَیُون و الفَرْفَیُون) درختی است همانند کاهوی کرک‌دار و خاردار (اقرب الموارد). فارسی آن فرفیون[2] است. در برهان قاطع آمده است: «فَرفیون بر وزن سَرنگون، صمغی است خاکستری مایل به زرد، کهنهٔ آن بر سرخی می‌زند، اسفنج مانند است و رنگ و مزه‌یی تند دارد. آن را به عربی *أکِلُ نَفسِهِ* و *حافِظُ النَّحل* و *حافظ الأطفال* گویند. منافع بسیار دارد».
(الفِرْچِیْن) معرّب پَرْچِیْن[3]: دیواری از خار و خس که پیرامون تاکستان و مانند آن گذارند.
* (الفُرْز) بندهٔ تندرست یا آزاد تندرست نازک اندام. به گمانم معرّب فَرْز: بزرگ، باشد.
(الإفْرِیز) اسپر، برزین، سایبان. فرنکل (ص: ۲۲) گوید: تصحیف واژهٔ یونانیِ زُوْفُوْرُس است و واژهٔ آرامیِ apriza از همین واژه است. به نظرم این واژه معرّب افـراز[4]

---

۱. ناصرخسرو گوید:

تو نشسته خوش و عمر توهمی پرد	مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فـخ

۲. معرّب از لاتین Euphorbium (معین).

۳. فردوسی گوید:

سراسر همه دشت پرچین نـهید	به سغد اندر آرایش چـین نـهید

۴. فردوسی گوید:

خروشان و جوشان و دل پرنهیب	برافراز سر برکشید از نشیب

فارسی به معنی بالا و فراز است.

(الفَرْوَز) جامه‌ای که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند (شفاء الغلیل). در محیط المحیط آمده است. جامه‌ای که از لونی دیگر گرد آن درگیرند. گویند: از افریز دیوار گرفته شده است. من می‌گویم: معرّب پَرْوَز[۱]: پیرامون جامه، طراز جامه، است.

(الفَرَزْدَق) گردهٔ نان که در تنور افتد، ریزه‌های نان، پاره‌های خمیر. گویند: عربی است برگرفته از فَرَزَ و دَقَّ امّا صحیح‌تر این است که معرّب پَرازْدَه: نان کوله رفته در تنور، است.

* (الفُرْزُل) مرد درشت و تنومند. تصحیف پُرساله، سالخورده، است.

(تَفَرْزَنَ) البَیْدَقُ: فرزان یا فرزین[۲] شد. فرزین یکی از مهره‌های شطرنج است که به منزلهٔ وزیر می‌باشد.

* (الفارِس) شیر. مناسب است با واژهٔ فارسی پارْس[۳]: یوزپلنگ.

(الفَرْسَخ) معرّب فرسنگ: سه میل هاشمی. برخی آن را دوازده هزار ذراع دانسته‌اند. واژهٔ پاراسانْخِس (päräsänxes) یونانی و parsina آرامی از همین واژه گرفته شده است. همچنین واژهٔ رومیِ parasanga و فرانسویِ parasange ـ که به مسافت شش کیلومتر است ـ از یونانی آن گرفته شده است.

* (الفِرْسِک) و الفِرْسِق: شفتالو. معرّب فِرِسْک فارسی است. ظاهراً این واژه یونانی الاصل است که به فارسی نسبت داده شده است، زیرا یونانیان شفتالو را پِرْسِیکُوْن مِلُوْن (persikon melon) یا مِدِیکُوْن مِلُون (medikon melon) می‌نامند و به رومی persicum یا persicum malum خوانده می‌شود، بنابراین واژهٔ فِرِسک در زبان

---

۱. ناصرخسرو گوید:

پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک ‌‌‌‌ جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی

۲. ناصرخسرو گوید:

بسا بیدق که چون خردی پذیرد ‌‌‌‌ به آخر منصب فرزین بگیرد

۳. ترکی است (معین).

فارسی از یونانی گرفته شده است. امّا واژهٔ خُوخ معرّب واژهٔ xoxa آرامی و واژهٔ دُراقِن معرّب واژهٔ دوراکِینُوْن (durākinon) یونانی است (رک فرنکل ص: ۱۴۲).

* (الفُرْضَة)[1] دهانهٔ رود که آب از آن سرازیر شود و از آن آب کشند. معرّب فُرْزَه: کنار دریا که محلّ عبور کشتیها باشد.

* (الفُرْفُر) معرّب فَرْفُور[2]: تیهو.

* (فَرْفَرَ) *الذِّئْبُ الشّاةَ*: گرگ گوسفند را درید. و *فَرْفَرَ الشَّيءَ*: آن چیز را پاره پاره کرد. به گمانم این واژه از پاره پاره گرفته شده است و در زبان آرامی تورات نیز به گونهٔ parpar آمده است.

(الفَرْفَخ)[3] معرّب فَرْفَه است. واژه‌های دیگر آن در فارسی پَرپَرِیم، فَرْفِیْن، فَرْفِیْنَه، پَرْپَهْن[4] و فَرْفَهَن، و در عربی فَرْفَحِیْن و فَرْفِیْن و فِرْفِیْر است. فارسی این واژه از واژهٔ parpaxina آرامی گرفته شده که آن نیز از واژهٔ parpax به معنی پاره پاره شد، مشتق است (رک فرنکل ص: ۱۴۳). واژهٔ پاژپار در کردی و pourpier در فرانسوی از همین واژه است.

(الفَرْمان) فرمان، فارسی سره است.

(الفِرِنْد) معرّب پَرَنْد[5]: شمشیر و جوهر شمشیر. بِرِند واژهٔ معرّب دیگر آن است.

(الفُرانِق) معرّب پَرْوانک[6]: سیه گوش. در برهان قاطع آمده است: «پروانک بر وزن

---

۱. خاقانی در تحفة العراقین (ص: ۲۹۷) گوید:

بحریست به فرضهٔ شرف در — دُرّیست میانهٔ صدف در

۲. من بچّهٔ فرفورم او باز سفید است — با باز کجا تاب برد بچّهٔ فرفور

(حاشیهٔ برهان)

۳. چو سبز نیمچهٔ علم نیم کش کردی — سیاه چهره شود راست جهل چون فرفخ

(لغتنامه) زیر واژهٔ نیم‌کش

۴. خاقانی گوید:

زمینها که سیه‌تر ز تخم پرپهن است — چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب

۵. فردوسی گوید:

نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند — نه شمشیر چینی نه هندی پرند

۶. خاقانی گوید:

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من — پروانه در پناه غضنفر نکوتر است

ایوانک، جانوری است که «قره قولق» نیز نامیده می‌شود. این جانور پیش شیر می‌رود تا جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانند که شیر می‌آید و خود را به کناری کشند. گویند: پسماندهٔ شیر را می‌خورد و کنایه از پیش‌رو لشکر هم هست، و معرّب آن فَروانَق است». واژهٔ prnqa از همین واژه است.

* (الفَرْنَق) پَست. هیچکاره. معرّب فَرْنَه[1]: نفرین و دشنام است. از این واژه فعل زیر را ساخته‌اند: *تَفَرْنَقَ الشَّيْءَ*: آن چیز تباه شد.

* (الفَراهَة) زیرکی، استادی. معرّب فَرَه: شادمانی. گویند: *فَرُهَ ـُ فَراهَةً*: زیرک و استاد شد. ماهر شد.

* (الفُرْهُد) کودک فربه و خوب‌روی. از فَرْهُومَنْد: خوب‌روی، یا از فَرُوهِیْدَه: خردمند دانا، گرفته شده است. واژه‌های معرّب دیگر آن فُرْهُوْد و فَرْهَد است.

(الفَرْو و الفَرْوَة) پوستین. جبّه مانندی که آستر آن از پوست برخی جانوران باشد. معرّب پَرْوَه: چادرشب.

(الفُسْتُق)[2] معرّب پسته[3]. مرکّب از پِست: آرد، و هاء تخصیص. واژهٔ پِیْستاکِیون یونانی و pistacium لاتینی و pistazie آلمانی و pistache فرانسوی و pistachio انگلیسی و pistacchio ایتالیایی و pesteqqa آرامی و فِسْتِق ترکی و کردی از همین واژه است. این واژه در ارمنی پیستاک (pistäk) و در زبان آرامی تورات pesteqqin است.

* (الفُوْشکُوْل و الفُسْکُوْل و الفُسْکُل) اسبی که در میدان مسابقه عقب همهٔ اسبان بدود. تصحیف پَشْلَنگ: پس افتاده و عقب مانده، است.

(الفُشار)[4] یاوه گویی. این لغت از کلام عرب نیست (محیط المحیط). شاید از پُشُور:

---

۱. مصحّف فریه است (حاشیهٔ برهان).

۲. مولوی گوید:

قشـر جـوز و فـستق و بـادام هـم — مغز چون آکندشان شد پوست کم

۳. از آرامی فستقا و یونانی pistäkion (معین).

۴. مولوی گوید:

این چه ژاژ است این چه کفر است و فُشار — پنبه‌یی اندر دهان خود فشار

نفرین، گرفته شده باشد.

(الفاشِرِیّ) معرّب فارسی فاشْرا[1] است. دارویی است که برای گزیدگی مار و حشرات سمّی سودمند است. همان انگور بیابانی است که میوه‌ای سفید رنگ دارد. در برهان قاطع آمده است: «فاشْرا به سکون شین به سریانی (fäširä رک فاشر شیر) نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد و خوشه و میوهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی‌شود و آن در اوّل سبز و در آخر به غایت سرخ گردد و آن را هزارجشان گویند، یعنی هزارگز و به شیرازی نخوشی خوانند به سبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشک نمی‌شود و به عربی *کرمة البیضاء* و *حالِق الشَّعْر* و *عِنَبُ الحیّة* و به یونانی انبالس لوقی (لُیکِ آمپِلوس: loike ämpelos) و به ترکی «اوزن کلی و آق اصمه و آق صار مشق و بیک قولاج و حسن یوسف گویند». ریشهٔ آن را «سمو زقبق» پمی‌نامند.

(الفاشِرْ شِیرْ) انگور سیاه. فارسی آن فاشِرِستین[2] است به لغت سریانی و بعضی گفته‌اند یونانی به معنی دافع شصت علّت باشد و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه دارو گویند و به عربی *کَرْمَةُ الأسود* خوانند و آن شش بندان است که مانند عشقه بر درخت پیچد و به ترکی قره اصمه نامیده می‌شود. من می‌گویم: ظاهراً این واژه آرامی الاصل است و همچنان که صاحب برهان قاطع گوید: همان pašerštin است که معنای تحت اللفظی آن دافع شصت است. باید دانست که بسیاری از واژه‌های آرامی از دست رفته و نشانی از آنها نمانده است چون به هنگام خود در میان برگهای کتابها نوشته نشده و یا اگر نوشته شده از میان رفته است.

(الفَشّ) گلیم درشت باریک تار. معرّب پَش[3]: یال اسب. دنبالهٔ دستار. پرزهای روی حوله و مانند آن. طرّه. دنبالهٔ هرچیزی.

---

۱. معرّب از سریانی fäširä (معین).

۲. معرّب از سریانی fašeraštin (معین).

۳. کفلهاش گرد و پَپش و دم دراز — بـر و یـال فـربی و لاغر میان

(لغتنامه)

(الفَلاتَج) معرّب فَلاتَه: میده. گونه‌ای شیرینی که آن را با شیر و گردو درست کنند.
(الفالُوذ) فالوده. معرّب پالوده[1].
شاعر عرب گوید:

أَمِـیرٌ یَأْکُـلُ الفـالُوذَ سِـرّاً   و یُطْعِمُ ضَیْفَهُ خُبْزُ الشَّعِیْرِ

فرمانروایی است که خود پنهانی فالوده می‌خورد و به مهمانش نان جو می‌خوراند.
واژه‌های معرّب دیگر آن فالوذَج و فالودَج و فالودَق است. امّا آن فالوذ که به معنی آهن سخت است، واژهٔ دیگری از فولاد می‌باشد.
(الفُولاذ) معرّب پولاد. فولاد. واژهٔ (الفَلَزّ و الفِلِزّ): مس سپیدی که از آن دیگهای ریخته سازند، ریم آهن، سنگریزه. مرد درشت و ستبر نیز از همین واژه گرفته شده است. در فارسی پولاد به معنی شمشیر و گرز و همچنین نام دیوی از دیوان مازندران است. واژهٔ palada سریانی و پِلادا عبری و پُولاد در کردی از همین واژه است.
(الفُلْفُل)[2] معرّب پُلْپُل. فلفل. پِلْپِل[3]. یونانی آن پِپِری (peperi) لاتینی آن piper انگلیسی آن pepper آلمانی آن pfeffer ایتالیایی آن pepe فرانسوی آن poivre روسی آن پِرِتس (perets) ترکی آن بِبَر یا بوبر، کردی آن فِلْفِل و به زبان آرامی تورات pelapla یا palpalta است. گویند: این واژه در اصل مشتق است از pelapla به معنی پراکنده کرد و به معنی گفتگوی سخت و تند است (معجم یوحنا بُکسترُ فیوی کلدانی - یهودی، ص: ۱۷۰۴). *(الدّارَفُلْفُل)*: درخت فلفل. *فُلَیْفِلَة*: ظاهراً مصغّر فُلْفُل است و آن گیاهی است که گونه‌یی از آن باری تند مزه مانند فلفل می‌دهد و بارگونهٔ دیگر آن تند مزه نیست.

---

۱. ناصرخسرو گوید:
نیکو و ناخوشی که چنین باشد   پالودهٔ مزوّر بازاری
۲. معرّب از سنسکریت pippali (معین).
۳. خاقانی گوید:
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان برامید   ای‌بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند

* (الفَلَق) معرّب فَلَه و فَلَّه[۱]: آغوز. شیر اوّل حیوان نوزاییده.

* (الفِلّ) معرّب پَلَه[۲]: درختی است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش به ناخن شیر می‌ماند و بیخ آن گل سیاه و برگ آن نارنجی می‌شود و در جنگلهای هندوستان بسیار است و آن را بلاس می‌نامند (برهان قاطع).

(الفِنْجان) معرّب پنگان[۳]: تشت.

(الفانیذ)[۴] معرّب پانید[۵]: شکر قلم. گونه‌ای حلوا از شکر و آرد جو و ترنجبین. واژهٔ pnida از همین کلمه است.

* (الفِنْدِیْرَة) معرّب واژهٔ فارسی فِنْدِیْرَه: سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند، است. واژه‌های معرّب دیگر آن فِنْدِیر، فِنْخِیْر و فِنْد: پاره‌ای از کوه، است. فندیره نیز خود واژه‌ای است از فدرونک (رک واژهٔ فادرَة).

(الفَنْزَج) معرّب پنجه: رقصی است عجمان را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند.

* (الفَنْزَج) معرّب پَنْجَر: مخفّف پنجره. خانه‌ای که مانند برج دیده‌بانی بر روی ستونی بلند ساخته شود تا نگهبان بتواند از پیرامون آن دوردستها را بنگرد.

* (الفُنک) معرّب پَنْک: ساعتی یا پاره‌ای از شب. واژهٔ معرّب دیگر آن فُنْج است.

* (الفَنَک)[۶] فارسی سره است. جانوری است که پوستین آن بهترین و گرانمایه‌ترین

---

۱. منوچهری گوید:

نوآیین مطربان داریم و بربطهای کوبنده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فلّه

۲. ناصرخسرو گوید:

گوشت همی سازند از بهر تو از خس و خار پله کاندر فلاست

۳. مولوی گوید:

نوبتم گر رَبّ و سلطان می‌زنند مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

۴. سعدی گوید:

زبنگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده درم سنگ فانیذ کرد

۵. فردوسی گوید:

از ایوان سالار تا پیش در همه در و یاقوت و پانید و زر

۶. خاقانی گوید:

صبح فنک پوش را ابر زره در قبا برده کلاه زرش قندز شب رازتاب

نوع پوستینهاست.

(الفِهرِس) معرّب فهرست.

(الفُوْتَنَج) نزد عامهٔ مردم همان نعناع آبی است و (الفُوذَنَج) گیاهی است همانند زوفا که مصرف دارویی دارد (محیط المحیط). به گمان من این دو واژه معرّب پودِنهٔ فارسی است که به عربی حبق خوانند، و آن چند قسم می‌شود. قسمی که در میان جوی آب می‌روید، آن را *حبق التّمساح* و *حبق الماء* گویند (برهان قاطع) از گونه‌های دیگر آن بیابانی، بوستانی، کوهستانی و رودخانه‌ای است. پونهٔ رودخانه‌ای را در ترکی صویارپوزی و بیان نانه‌سی می‌نامند. مترادف آن در لاتینی pulegium و در یونانی بِلِخُوْن (blexun) و در فرانسوی pouliot و در کردی پُنک، است.

* (الفَوْفَل) معرّب پُوپِل[1]: نخل هندی. واژهٔ معرّب دیگر آن فُوْفِل، است.

* (الفُوْل)[2] از فارسی فُول: باقلا. مترادف رومی آن faba (féve) است. این واژه در زبان آرامی تورات همان pol است.

* (فاوانیا)[3] فارسی آن فاوانیا و ترکی آن کلنجک چیچکی و آیوکلی است. ریشه‌های ستبر و سفید گیاهی است به مانندهٔ انگشتان دست که برای درمان صرع به کار می‌رود.

* (الفُو)[4] گیاهی است که با آن درد پهلو را دوا کنند. فارسی آن فُوا است و آن بیخ گیاهی است که برگش مانند برگ کرفس است و گل آن به نرگس می‌ماند و ساق آن یک گز می‌شود.

* (الفُوْم)[5] گندم، نخود، نان، هر دانه که از آن نان پزند. فارسی آن فُوْم: گندم و جو، است.

---

۱. به کف طاس روغن کهان و مهان چو تنبول و فوفلش اندر دهان

اسدی (لغتنامه)

۲. معرّب از آرامی fulā (معین).

۳. معرّب از یونانی paiwnia یا païonia (معین).

۴. معرّب از یونانی phu (معین).

۵. عربی است (معین).

(الفُوَّة) معرّب بُویَه: شاه‌تره. واژهٔ سریانیِ pouta از همین واژه است.

(الفَیج) معرّب پیک. واژهٔ سریانیِ پَیْگ از همین واژه است.

(الفِیرُوزَج) فیروزه. معرّب پیروز: مبارک، است.

(الفِیل) معرّب واژهٔ فارسی پیل است. در سریانی pila و در یونانی اِلِفاس و در رومی elephas و در فرانسوی و انگلیسی و آلمانی éléphant و در ایتالیایی elefante و در ترکی و کردی، فیل و در ارمنی پیق (piq) نامیده می‌شود. به نظرم این واژه آرامی الاصل و مشتق از pal است به معنی آلوده شد و آلوده کرد، زیرا از ویژگیهای فیل این است که بر کنارهٔ رودها و آبگیرها می‌ماند و پیش از آنکه آب بنوشد آب را تیره می‌کند و بسیاری از آن را در خرطوم خود فرو می‌برد و پیرامون خود می‌پاشد.

* **(الفِیلَجَة)** معرّب پِیلَه: کالاهای کم ارزشی که دست‌فروشان به اینجا و آنجا برند و بفروشند[1]. ابریشمی که کرم آن را به دور خود بتنند[2]. کیسه[3]. توبره.

(الفَیْمان) معرّب پیمان.

---

۱. سعدی گوید:

چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله‌ور

۲. سنایی گوید:

خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما | کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن

۳. خاقانی گوید:

در تــه پــیلهٔ فــلک پــیله‌ور زمــانه را | نیست به بخت خصم تو داروی درد مـدبری

باب قاف

* (القَوْأَب) و قَوْأَبِيّ: آوند بسیار آبگیر. مرکّب است از گَو: ژرف، زمین عمیق، و آب. گویند: قَأَبَ الماءَ: همهٔ آب ظرف را نوشید. *القَوَّب و المِقْأَب*: بسیار آشام. بسیار نوشنده. این واژه به بسیار خور نیز اطلاق شده است.

* (القُبَّة) معرّب کُبَه: شاخ حجّام که با آن حجامت کنند. برآمدگی هرچیزی راگویند که همانند گنبد باشد. واژهٔ گُبَه در کردی از همین واژه است و آن ورم گردن گوسفند است.

(القَبَج) معرّب کبک.

(القابُوس) مرد نکوروی خوش‌رنگ. معرّب کاوُوس: مرکّب از کاو[1]: دلیر، خوش‌قد و قامت، و پسوند شباهت وَس یا وَش.

(القُبّاط و القُبَّيْط و القُبَيْطاء و القُبَّيْطَى) حلوای ناطف. شکرینه. معرّب کُبِیْتا[2]: حلوایی

---

۱. گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود — بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو
(حاشیهٔ برهان قاطع)

۲. ور همه زندگان ترینه شوند — تو کبیتای کنجدین منی
طیّان مرغزی (حاشیهٔ برهان)

باشد که از مغز بادام و پسته و گردو درست کنند. واژهٔ آرامي quptha و qupitha از همین واژه است. واژهٔ یونانیِ کُپْتِ (kopte) مترادف آن است (ر ک فرنکل ص: ۳۹).

(القَبّان) معرّب کپّان[1]. گویند: قَبَّنَ الشَّيْءَ: آن چیز را با قپان سنجید. من سخن پدر لامنس را درست نمی‌پندارم که گوید: «کپّان فارسی از واژهٔ رومی campana گرفته شده و به معنی جرس است که بر ترازو نیز اطلاق می‌شود.»

(القُرْبُج) دکّان. معرّب کُربَه[2]. قُرْبَق و کُرْبَج و کُرْبَق واژه‌های معرّب دیگر آن است.

* (القَرَبُوس) پدر لامنس گوید: «کوههٔ زین، بلندی پیش زین اسب، مثنّای آن قَرَبُوسان است. ظاهراً این واژهٔ معرّب از واژهٔ یونانیِ کِرِیْپیس (kripis) به معنی پایه و اساس گرفته شده است». به نظرم این واژه از خرپشتهٔ فارسی گرفته شده است و آن تپه‌ای است که سر آن برآمده و دو کناره‌اش فرورفته باشد، آنگاه بر هر چیزی که همانند گور، چادر، کوهان شتر و تابوت باشد، اطلاق گردیده است.

(القَرْد) معرّب گردن. واژهٔ معرّب دیگر آن کَرْد است.

(القَرْدَد) معرّب کَرْدَر[3]: زمین درشت بلند.

* (القَرْدَسَة) درشتی و سختی. معرّب گُرْداس[4]: ستمگر.

(القَرْدَمانِيّة) معرّب کَرْدماند: جنگ‌افزاری است برای ساسانیان یا زره ستبر یا کلاه خود یا قبای لایه‌دار ستبر است، و آن را کردماند نامیده‌اند یعنی عمل می‌کند و می‌ماند (شفاء الغلیل).

---

۱. یکی دیبا فرو ریزد به رزمه — یکی دینار برسنجد به کپّان
عنصری (برهان قاطع)

۲. خاقانی گوید:
تا کربهٔ پیله ور فرستد — از دار کتب به در فرستد

۳. ناصرخسرو گوید:
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون به جای حضرت او کردر

۴. خدایا بی‌شبان بگذاشتی این بی‌زبانان را — مگر تو هم از ایشان بازداری شرّ گرداسان
نزاری قهستانی (برهان قاطع)

(القِرْشَبّ) سالخوردهٔ بدحال بسیار خوار و فربه و دراز.مرکّب است از خَر و شب.

(القِرْط) گونه‌ای گندنا و القُرْط: معرّب کِرْتَه[1]: اشترخار. این واژه در آرامی qerta و در یونانی کِراتِیون (kerätion) است (ر ک فرنکل ص: ۲۰۰).

(القُرْطاط) مصحّف کُورْدِین[2]: جامهٔ پشمین، گلیم و پلاس.

(القَرْطَبان)[3]، معرّب کَلْتبان: بی‌غیرت و دیّوث. واژهٔ معرّب دیگر آن قَلْطبان است.

(القُرْطَق)[4] معرّب کُرْتَه[5]: قبای یک لا. پیراهن. واژهٔ آرامیِ qurta و کردی کُرْتک از همین واژه است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: قَرْطَقَهُ: بر او پیراهن یا کرته پوشانید. تَقَرْطَقَ: کرته یا پیراهن پوشید.

(القِرْطالَة) تنگ بار خر. (القِرْطَل) سبد انگور. فرنکل (ص: ۷۷) گوید: معرّب واژهٔ یونانیِ کارتالُوس (kärtällos) است. من می‌گویم: احتمالاً واژهٔ فارسی و مرکّب است از خر و تُلِی: کیسه‌ای که خیّاطان سوزن و ابریشم و انگشتوانه در آن نهند. وخَرتُلِی به معنی ظرف یا کیسه‌ای است که بر پشت خر نهند. این واژه در سریانی qertala نامیده می‌شود.

(القِرْمِز)[6] رنگی است سرخ که به سیاهی زند و آن را از آب افشردهٔ کرمی که در بیشه‌ها باشد سازند. گویند: آن کرم سرخ‌رنگ و همچون دانهٔ عدسی است که بر روی گونه‌ای بلوط در ماه آذار گرد می‌آید و اگر آن‌را از روی درخت نگیرند،

---

۱. راه بردنش را قیاسی نیست درچه اندر میان کرته و خار
عبدالله عارضی (حاشیه برهان قاطع)

۲. خاقانی گوید:
حاجت گفتار نیست زانکه شناسد همه سندس خضر از پلاس، عبقری از کوردین

۳. اگر خوش خویی از گران قرطبانان و گر بدخویی از گران قرطبانی
کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۵۰

۴. انوری گوید:
که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ که پوشد از اثر باد در چمن قرطق

۵. فردوسی گوید:
همه دامن کرته بدرید چاک برآن خستگیهاش بربست پاک

۶. معرّب از سنسکریت krmis (معین).

پرنده‌ای می‌شود و می‌پرد (محیط المحیط). فارسی آن قرمز است. در برهان قاطع آمده است[۱]: «قرمز کرمی است بسیار سرخ‌رنگ به اندازهٔ دانهٔ نخودی گرد و بدبوی که بر روی درخت به ویژه درختی چیدار نام در شهرهای هند پیدا می‌آید. این کرم در شهرهای ما نیز یافت می‌شود و در میان آب گرم کشته می‌شود و به عربی آن را دودةُ *الصَّبّاغِین* می‌نامند. واژهٔ قرمز به گونه‌ای دانه نیز گفته می‌شود که در ترکی قرمز تخمی نامیده می‌شود و با آن ابریشم را رنگ‌آمیزی می‌کنند». این واژه فارسی و مرکّب است از کرم و آل: کرم سرخ (قاموس عبری تألیف جسینیوس) یا مرکّب است از کرم زیبا که حروف آخر واژهٔ دوم آن افتاده است. این واژه در عبری کَرْمِیل (karmil) است که به واژهٔ کرم آل نزدیک می‌نماید و در ارمنی کارمیر (kärmir) نامیده می‌شود. امّا در عبری کهن شانی (Säni) و تُولَعَت (tola'at) است (۲ ایّام: ۶: ۱۳ و ۳: ۱۴). نام این کرم در آرامی ta _ wilta (اشعیا ۱: ۱۸) و sasgavna و در لاتینی vermiculus است که واژهٔ فرانسوی vermeil نیز از لاتینی آن گرفته شده است. قرمز در فرانسوی cramoisi و در اسپانیولی crimesi و در انگلیسی crimson و در آلمانی karmesin و در کردی و ترکی قرمز نامیده می‌شود.

* (القَرْنُوَة) معرّب کِرْنَه: گیاهی است که در میان ریگزارها می‌روید و برگی تیره و خاکی رنگ دارد. اشترخار.
* (القَرَةُ) *فی الجَسَدِ*: چرک و پلیدی که بر پوست تن پیدا آید. معرّب کَرَه است[۲]. ظاهراً واژهٔ معرّب دیگر آن قَلَح: زردی و چرک دندان است.

(القَزاکَند) معرّب کَژآگند: جامهٔ پنبه و ابریشم آگنده‌یی که در روزهای جنگ در زیر زره پوشند.

(القُشبَنْد) معرّب کُشبَنْد: کمربند. یا معرّب گوسپند.

---

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.
۲. ناصرخسرو گوید:

چون دست و پای نبینمت جان و دل   این هر دو پاک و آن هر دو با کره

(القِسْیَرّ) دشمن سرسخت. مرکّب است از کَسَه: آسانی، و یار.

(القَسطار و القَسطَر) صرّاف و (القَسطَرِيّ) تنومند. صرّاف. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: (القَسْطار) همان صرّاف است و برخی گویند: بازرگان است. جوالیقی در کتاب المعرّب سخنی شگفت‌انگیزتر آورده گوید: «قسطار همان ترازو است و عربی نیست و گویند: کسی است که متصدّی کارهای ده و متولّی شؤون آن گردد و آن نیز به معنای میزان یا ترازو برمی‌گردد، زیرا چنین کسی برای مردم روستا در حکم ترازو است». بدیهی است که جوالیقی، قسطاس: ترازو، را با قسطار: صرّاف، اشتباه گرفته است. قسطار معرّب واژهٔ رومیِ puaestor است و آن کسی است که خزانه‌دار اموال و داراییها است و اوست که آنها را در میان سپاهیان و کارکنان و جیره‌خواران پخش می‌کند (رک فرنکل ص: ۱۸۷). من می‌گویم: احتمالاً قَسطَر: صرّاف، خزانه‌دار، معرّب کَسْتَر است و آن مرکّب است از کَس[1]: دانشمند، دانا، وتر.

* (القَسْوَر)[2] شیر. و (القَسْوَرَة) ارجمند، شیر، دلیر. و (القَیْسَرِيّ) مرد نیرومند. همهٔ این واژه‌ها معرّب کِشْوَرْز: بزرگ است.

(القُشْبانِیَة) جامهٔ کهنه. برگرفته از کَشَه و بان: پالان‌دار.

* (القِشْنِیزَة) معرّب گشنیز.

(قَصَرَ) جامه را کوبید و سفید کرد و (القَصّار)[3] معرّب گازر. واژهٔ qasra در سریانی و واژهٔ qasra در زبان آرامی تورات از همین واژه است (فرنکل ص: ۲۵۸). واژهٔ گازِر در کردی و ترکی از همین واژه است.

* (القِصْرِيّ) معرّب کُوْزَر: خوشهٔ گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن

---

۱. سعدی گوید:

توقّع مدار ای پسر گر کسی — که بی سعی هرگز به جایی رسی

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین). خاقانی گوید:

شمشیر او قصّار کین شسته به خون روی زمین — پیکان او خیّاط دین دل دوز کفّار آمده

خرد نشده باشد و بار دیگر بکوبند. واژهٔ کَوْزَرْ (kavzar) در سریانی متداول و کَوْزَر در کردی از همین واژه است.

* (القِطْمِیْر) هرچیز خرد و خوار. مصحّف کِمْتَر (کمتر؟): احمق و نادان، است.

(القَفْدان و القَفْدانَة) غلاف سرمه‌دان. مرکّب است از کَفْ: سرمه، و دان. امّا واژهٔ قَشْوَة: ظرفی از برگ خرما که زنان در آن عطریّات خود را گذارند، معرّب از kasût حبشی است (فرنکل ۶۴).

(القَفَص)[1] برخی گویند: معرّب است. برخی دیگر گویند: عربی است و از قَفَص: فراهم آوردن، مشتق است (محیط المحیط). این واژه معرّب قفس است و روشن است که از واژهٔ آرامی الاصلِ qapasa گرفته شده است و آن نیز از واژهٔ qapas به معنی اندوخت و حبس کرد و گرفت و پنهان ساخت، مشتق می‌باشد، و واژه‌های qapasa و betqapassa به معنی سیلو و انبار است (رک فرنکل ص: ۱۱۸ ـ ۱۱۹). مترادف یونانی این واژه کاپْسا (käpsä) و رومی آن capsus و آلمانی آن kaefig و ایتالیایی آن gabbia و فرانسوی آن cage و ترکی و کردی آن قَفَس است.

* (القَفَنْدَر و القَفْدَر) زشت روی و سخت سر. معرّب کَفادار است و آن مرکّب است از کَفا[2]: سختی، و دار، یعنی دارندهٔ سختی.

(القَفْشَلِیْل) معرّب کفچه لیز[3]: کفگیر.

(القالَب) معرّب کالِب[4]. این واژهٔ فارسی از یونانی کالوپودیون (kalopodion) یا کالوپوس (kälopus) گرفته شده است و آنچه این سخن را تأیید می‌کند این است که واژهٔ کالْبُد در فارسی نیز واژهٔ دیگر کالِب است.

---

۱. معرّب از یونانی kapsa و لاتینی capsa (معین).

۲. میر ابواحمد محمّدخسرو ایران زمین — آنکه شادست او و دورست از همه رنج و کَفا

(حاشیهٔ برهان قاطع)

۳. ناصرخسرو گوید:

در دیگ خرافات کفچلیزی — در آینهٔ ناکسی خیالی

۴. نظامی گوید:

این من و این من که در این کالب است — هیچ مگو جنبش این قالب است

* (القَلْتَة) گوسفندی که شیرش شیرین نباشد. معرّب کَلْتَه[1]: کوتاه، جانور پیر از کار افتاده. واژهٔ (القُلاط): آدم یا گربهٔ بسیار کوتاه، نیز معرّب کَلْتَه است.
* (القِلَّخْم) شتر ستبر و بزرگ. و (القِلَّخْمّ) خود بزرگ‌بین و پیر. و (اِقْلَحَمَّ) الرَّجُلُ: مرد پیر شد. و (القُلَخ و القُلاخ) بزرگ سر. و (القِلْعَمّ) پیر سالخورده، همهٔ این واژه‌ها از کَله‌خُم: کسی که سرش مانند خم است، گرفته شده است. به گمانم اگر بگویم همهٔ واژه‌های زیر ـ که به معنی آدم یا جانور ستبر و بزرگ است ـ واژه‌های دیگر قِلَّخم است بی‌راهه نرفته‌ام: عَلْکَم، عُلاکِم، عُلْکُوم، عَلْکَمَة، مُعَلْکَم، عُلْکَز، عُلْکَد، عُلاکِد، عَلَنْکَز، عَلَنْکَد، عَلَنْدَس، عُلَنْدَی، عَمَلَّس، عَمَلَّط، عَمْضَج، عُماضِج، عَمَرَّس، عَمَرَّد و عُمامِج.
* (القَلّاش)[2] زیرک. فریبکار. معرّب قَلّاش: تهیدست، است. قَلاشِی در ترکی از همین واژه است. و یا معرّب واژهٔ callidus رومی است به معنی زیرک و فریبکار. امّا قَلاش[3]: خرد، کوچک، ترنجیده. به گمانم مصحّف واژهٔ یونانیِ اِسْتُرُنْخُولوس به معنی خرد و ترنجیده باشد و احتمال دارد که قَلّاش مشتق از قلاش باشد، یعنی هر قَلاشی (تهیدست) قلّاش (فریبکار) است چنان که در مثل گویند: هر کوتاهی آفت است و هر درازی نادان.

(القَلْع) کانی است که رَصاص (سرب) نیکو را بدان نسبت داده گوید: رَصاصٌ قَلْعِيٌّ و قَلَعِيٌّ: سرب بسیار سفید. معرّب کَلْهِی است (شفاء الغلیل).

(القَلْعَة) دژ استوار بر روی کوه یا تپه معرّب کَلات[4]. قَلات در کردی از همین واژه است. امّا واژهٔ حِصْن معرّب واژهٔ xessia آرامی است (فرنکل ص: ۲۳۵ و ۲۳۶).

* (القُلَّة) تارک سر. بالای کوهان شتر. سر کوه. در لسان العرب آمده است: «رَأْسُ

---

۱. به شاه ددان کلته روباه گفت: که دانا زد این داستان در نهفت
ابوشکور بلخی (حاشیهٔ برهان قاطع)

۲. ترکی است (معین).

۳. عربی است (معین).

۴. فردوسی گوید:
چو دیوار شهر اندر آید زپای کلاته نباید که ماند به جای

الإِنْسانِ قُلَّةٌ: قلّه، سر انسان است» و آن معرّب کَلّه است. کلّه در ترکی نیز از همین واژه است. امّا قُمّه معرّب واژهٔ یونانیِ کوما (kumā) یا معرّب واژهٔ رومیِ cima است.

* (القُلّی) دختر خرد و کوتاه بالا. از کُلَه: کوتاه، گرفته شده است، امّا الجارِیَة: دختر، دوشیزه، معرّب واژهٔ رومیِ gerula است.

(القَلَنْسوَة) پدر انستاس گوید: معرّبِ اِکلیسیا (ekklesiä) به معنی بِیعه: پرستشگاه نصاری و یهود است (المشرق ۴: ۲۵۸). سخن پدر لامنس که این واژه را معرّب از واژهٔ رومیِ calantica می‌داند به درستی نزدیک‌تر است و احتمال دارد معرّب از فارسی کلّه‌پوش باشد. شاید بهتر باشد که بگوییم قَلَنْسوَة گونهٔ دیگر واژهٔ عامیانهٔ قُلوسَه است و قلّوسه از واژهٔ فرانسوی calotte و از فارسی کلاه گرفته شده است. این واژه در سریانی متداول kaluta نامیده می‌شود.

* (القَلَهْبان) مرد دراز بالا. و (القَلَهَب) مرد ستبر و راست اندام. و (القَلَهزَم) مرد بزرگ سر. و (القَلَهْنف) تنومند بلند بالا. این واژه‌ها همه از کَلّه بان: بزرگ سر فارسی مشتق است.

(القَمَنْجَر) معرّب کمان‌گیر. قِمْجار و مُقَمْجِر واژه‌های معرّب دیگر آن است.

* (القَمْطَرِیر)[1] روز سخت و تاریک. معرّب خُم تاریک: گنبد تاریک.

* (القَمَه) کمی میل به غذا. از کَمی: چیز کم، گرفته شده است.

* (القَمْهَد) مرد بدنهاد. معرّب کَمْهُده[2]: پست و ناکس.

(القِنَّب) معرّب کَنَب[3]. واژهٔ سریانیِ qenpa از این واژه و واژهٔ یونانیِ کانّابیس (kännābis) و رومیِ cannabis از سریانی آن گرفته شده است. این واژه در فرانسوی

---

۱. بزم احبابت همه جنّات عدن خالدین　　روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر
سلمان ساوجی (لغتنامه)

۲. این واژه در لغتنامه به گونهٔ کُمْهُده: سَرِ نره، آمده است.

۳. کَنَب: کنف. ناصرخسرو گوید:

بولهب با زن به پیشت می‌رود ای ناصبی　　بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب

chanvre و در ایتالیایی canapa و در آلمانی Hanf و در انگلیسی hemp و در ارمنی کاناپ känäp است.

* (القُنجُوْر) مرد کوچک سر سست خرد. معرّب کون خر[1]: کودن و بی‌عقل. یا بهتر است که معرّب باشد از کَنجُوْر: جوانمرد.

* (القُناخِر) درشت جثّه. و (القُنْخُوْرَة و القِنْخِیْر و القِنَّخْرَة و القُنْخُوْر) سنگ بزرگ. و (القِنَّخْر) فراخ سوراخ بینی گشاده دهان درشت آواز بزرگ جثّه. همهٔ این واژه‌ها یا از کِنْجَر[2]: فیل بزرگ جثّه‌ای که جنگ‌افزاری را بر خرطوم آن می‌بسته‌اند و آن را به جنگ می‌برده‌اند، و یا از کُنْگره گرفته شده است.

(القَنْد) عسل نیشکر چون سفت شود. معرّب کَنْد: نیشکر. قند در کردی از همین واژه است.

* (القُنْد) معرّب کُنْد و گُنْد: خایه.

* (القِنْدَأْوْ) پدر انستاس (المشرق ۴: ۲۵۳) گوید: «اصل در واژه‌های القِنْدَأْو السِّنْدَأْوَ و الفِنْدَأْو و العِنْدَأْو، همان واژهٔ السِّنْدَأْو است که آن نیز معرّب سِیْنْتِس در حالت جرّ یعنی واژهٔ سِیْنْتو است، و این دلالت دارد بر این که واژه‌های یاد شده همه معرّب و دارای اوزان غریب می‌باشند». آنگاه پدر انستاس معانی بسیار این واژه‌ها را از فرهنگ تاج العروس یاد کرده گوید: «اَلْقَنْدَأْو به معانی بدغذا، بدخوی، مرد ستبر و کوتاه، بزرگ سرِ کوچک اندام لاغر، دلیر، پیش درآینده در هر کار، کوتاه گردن سخت سر، سبک و سخت است، و خلاصهٔ همهٔ این معانی به معنی واژهٔ یونانیِ سِیْنْتِس برمی‌گردد که آن نیز به معنی ویرانگر، خرابکار، راهزن، زیرک و دلیر است. البته عرب‌زبانان در تصحیف واژه السِّنْدَأْو به واژه‌های بالا بسنده نکرده بلکه این واژه را به گونه‌های سَنْدَأْب و سَنْدَر و سَنْدَرِی نیز تصحیف کرده‌اند». من

---

۱. سعدی گوید:

گر بی‌هنر به مال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

۲. معرّب از سنسکریت kunjara (معین).

می‌گویم: بهتر است که قِنْدَأْو و قِنْدَأْو و عِنْدَأْو مشتق از فارسی کُنْدَه: ستبر و درشت، زن سالخورده، باشد و یا اگر می‌خواهی بگو: قِنْدَأْو به معنی ستبر، بدخوی و مانند آن؛ معرّب کُنده، و قِنْدَأْو به معنی دلیر، پیش درآینده در هر کار، سبک و مانند آن؛ معرّب کَندا: دلیر، است. امّا سَنْدَوِيّ و سَنْدَأْو و سَنْدَر معرّب سَنْداره: حرامزاده و سبک‌سر جفا کار، است.

(القُنْدُر) و (القُنْدُس) سگ آبی. هر دو معرّب است (اقرب الموارد). من می‌گویم: قُنْدُر معرّب قُنْدُز[1]: سگ آبی، و قُنْدُس معرّب گُندِسگ: خایهٔ سگ، است. در برهان قاطع آمده است: «قُنْدُز بر وزن هرمز نام ولایتی است نزدیک به ظلمات، و نام جانوری هم هست شبیه به روباه، پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند. گویند: پوست همان جانور است، و بعضی گویند: جانوری است شبیه به سگ و در ترکستان بسیار است، و بعضی دیگر گویند: سگ آبی است و جند بیدستر خصیهٔ اوست». همچنین در برهان آمده است: «گُندِسگ تفسیر خصی‌الکلب است و آن بیخ گیاهی باشد مانند خُصْيَة الثَّعْلَب و هر زوجی برهم چسبیده یکی بزرگ و دیگر کوچک. اگر مرد، بزرگِ آن را بخورد و با زنان جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچکِ آن را بخورد مادینه. خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوّی باه باشد، و عربان آن را قاتل اخیه گویند و به واسطهٔ آنکه آنها دو بیخ‌اند مانند دو زیتون برهم چسبیده که یک‌سال یکی فربه و دیگری لاغر می‌شود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه می‌گردد». همچنین در برهان آمده است[2]: «گندبیدستر به معنی خایهٔ سگ بود چه گند به معنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه به سگ که آن را قندز می‌نامند و ما از آن در مادهٔ قندز سخن آوردیم. خایه‌های این جانور در ادویه کاربرد دارد و به

---

۱. خاقانی گوید:

صبح فنک پوش را ابر زره در قبا — برده کلاه زرش قندز شب رازتاب

۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

قندز خایه‌سی و در عربی به خصیة *البحر*، معروف است». این جانور به یونانی ارخس (ارچاس: orchäs) و به ترکی ایت خایه‌سی نامیده می‌شود.

(القَنْعَفِیْر) پیر. و (القَنْعَفِیْل) ماده شتر ستبر و بزرگ‌سر. هر دو معرّب گَنْده پیر: پیر سالخورده، است.

* (القَنْدَل و القُنادِل و القَنْدَوِیْل) شتر و ستور بزرگ سر (قاموس). در لسان العرب آمده است: (الْقَنْدَل بر وزن جَعْفَر: دراز). سخن لسان درست‌تر است زیرا این واژه معرّب کُنْدُوالَه[1]: مرد بلند بالای قوی هیکل، است.

* (القَنَوَّر) بدخوی. سخت و درشت از هرچیز. معرّب کَنُوَرَه: فریبکار حیله گر، است.

(القِنّار) معرّب کَنارَه: قلّاب آهنی است که قصّابان گوشت کشته را بدان آویزند. واژهٔ دیگر آن قِنّارَة است.

(القَهْرَمان)[2] وکیل. فارسی قهرمان و کهرمان: کارفرما است. ظاهراً مرکّب است از واژهٔ عربی قهر و واژهٔ فارسی مان: دارنده و صاحب. (در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: قهرمان از کهرمان به معنی کاراندیش است، از مصدر کار = کردن + مان (منش).

* (القَهْقَب) ستبر سالخورده. شاید معرّب کُهْکُوب: کوه کوبنده، کنایه از اسب و شتر باشد.

(القُوْس) صومعهٔ ترسایان. خانهٔ شکارچی. در کتاب المعرّب آمده است: این واژه فارسی است. لیکن فرنکل (ص: ۲۷۵) گوید: از واژهٔ سریانیِ گُوْشَ به معنای ریاضت و گوشه‌نشینی و آیین ترسایی، گرفته شده است. برخی آن را معرّب گوشه یا کوچهٔ فارسی دانسته‌اند.

---

۱. چاکرانت به گه رزم و گه بزم بوند — کُندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا (لغتنامه)

۲. ناصرخسرو گوید:
اگر شتر و اسب و استر نباشد — کجا قهرمانی بود قهرمان را

* (القُوش) مرد کوچک و خرد جثّه. معرّب کوچک است. کچوک در ترکی و کِچْکَه در کردی از همین واژه است.

(القاوُوق) گونه‌ای کلاه. معرّب کاوَاک[۱]: میان‌تهی و پوچ.

(القَیْرَوان) معرّب کاروان و کارْبان. واژهٔ کاربان و کاروان در ترکی و کردی، و caravane در فرانسوی و caravana در ایتالیایی و caravan در انگلیسی و karavane در آلمانی و کاراوان (kärävän) در ارمنی و کَرْوان در عربی متداول و karvan در سریانی متداول از همین واژه است. امّا قافله معرّب واژهٔ آرامیِ qepla است.

---

۱. به جز عمودگران نیست روز و شب خورشش — شگفت نیست ازو گر شکمش کاواک است
لبیبی (برهان قاطع)

باب کاف

* (الکِثاج) نادانی. گولی. مشتق از گیج: نادان. سرگشته.

(الکَأس) معرّب کاسه. این واژه در آرامی kassa و در بابلی kossa و kassa در عبرانی کُوس (kos) و در کردی کاسِک است. به گمانم این واژه سامی الاصل و گرفته شده از واژهٔ kes _ a به معنی بدر باشد و سبب نام‌گذاری کاسه به بدر وجه شباهتی است که میان آن دو می‌باشد. امّا کوز (کوزه) فارسی است، زیرا زبان فارسی واژهٔ kassa را از زبانهای سامی دریافت کرده آنگاه واژهٔ کوز را از همین واژه به عاریه گرفته است. این واژه در سریانی و بابلی به گونهٔ koze آمده است و واژهٔ kassa به واژهٔ سنسکریتی calâca و یونانی کُولِیْکس و رومی calix نزدیک می‌نماید.

* (الکَبابَة) فارسی آن کَبابه است و آن دارویی است چینی. در برهان قاطع آمده است[1]: «کبابه بر وزن خرابه، دوایی است که آن را به عربی *حبّ العروس* خوانند و چینی آن بهتر است و آن را از جزیرهٔ شلاهطه از جزیره‌های چین آورند. برخی آن را «قُوِیُرقلی بِبَر» یعنی فلفل دم‌دار، می‌نامند». برخی این واژه را کبابیّه

---

1. این متن با متن برهان یکسان نیست.

نامیده‌اند.

* (الکَبَر)[1] فارسی آن کبر است. این واژه در یونانی کاپّاریس (käpparis) است که واژهٔ capparis لاتینی و caper انگلیسی و câprier فرانسوی از آن گرفته شده است. درخت اصف.

* (الکُباص و الکُباصَة) مِنَ الإبِلِ و الحُمُرِ: شتر و خر توانا. معرّب گَبز[2]: قوی و ستبر.

(الکَبِیْکَج) گیاهی است کوتاه ساق و بسیار صمغ و بدبوی که برگ آن همانند برگ گشنیز است (محیط المحیط). فارسی آن کبیکج یا کبیکه است. در برهان قاطع آمده است[3]: کبیکج گونه‌ای کرفس صحرایی است و آن را به عربی *کَفّ السَّبُع* و *شَجَرَةُ الضَّفادِع* خوانند و به شیرازی «کس‌ویران» و به صفاهانی «موسک» و به ترکی «ماستوا چیچکی و پرتچیلر ایاسی و دوکون چیچکی و توربغه اوتی و دوکون اوتی» گویند. گیاهی که *عین الصَّفا* نامیده می‌شود نیز از گونه‌های همین گیاه است و آن از سموم قتّاله است. با سرکه بر *داء الثّعلب* طلا کنند نافع است و بعضی گویند: به لغت سریانی نام ملکی است موکّل بر حشرات». این واژه در سریانی یافت نمی‌شود.

* (الکَبَوْتَل) گونه‌ای ملخ کوچک (محیط المحیط). من می‌گویم: کَبوتَل در لفظ به واژهٔ کَبُوْدَر[4] نزدیک است و شاید به معنی آن نیز باشد. کبودر کرمکی باشد در آب و آن را ماهیان کوچک خورند، و بعضی گویند: مرغی است آبی و ماهیخوار و آن را بوتیمار خوانند، و جمعی گویند: کرمی است بزرگ و ماهیخوار که جز در

---

۱. معرّب از یونانی kapparis (معین). خاقانی گوید:

معنی از اشتقاق دور افتد — کز صلف کبر و از اصف کبر است

۲. مولوی گوید:

در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۴. رودکی گوید:

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد — تیغت ماهی است و دشمنانت کبودر

شب پیدا نشود و روز مخفی باشد (برهان قاطع).

* (الکَتَم) وسمه. گیاهی است که با حنا آمیخته می‌شود و موی را با آن رنگ می‌کنند و رنگ آن زمان درازی می‌ماند. چون بیخ آن را بجوشانند برای نوشتن مرکّب می‌شود. در المصباح آمده است: «در کتابهای پزشکی آمده است: کَتَم از گیاهان کوهستانی است. برگ آن مانند برگ آس است که آن را کوفته و با آن رنگ کنند. میوهٔ آن همانند میوهٔ فلفل است که چون رسیده شود سیاه می‌گردد و روغن از آن می‌چکد که در بیابانها برق می‌زند». فارسی آن کَتْم است. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی *ورق النّیل* خوانند».

* (الکَثیْراء)[1] کتیرا. صمغی است که از درختچه‌ای در کوههای کردستان بیرون می‌آید. این واژه را در ترکی کِتْره و بوتهٔ آن را گون می‌نامند.

(الکُدِینَق و الکُذِیْنَق) معرّب کُدِینه: گرز.

* (کَدّی) *الرَّجُلُ*: مرد گدایی کرد. (*تَکَدّی*) گدایی کرد. (*الکُدْیَة و الکُدایَة*) هر دو واژه از واژهٔ گدایی و گدایِ فارسی گرفته شده است. واژهٔ کردی گدا نیز از همین واژه است.

* (الکَذَج) معرّب کَده[2]: خانه.

* (کَرِجَ الخُبْزُ و کَرَّجَ و أَکْرَجَ و تَکَرَّجَ) از کَرَه: کپک. زنگار مانندی را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند.

(الکَرْد)[3] فارسی سره است. کَرْت: قطعه زمینی را گویند که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند.

(الکِرْدار) هرچه مانند ساختمان یا درختان یا تودهٔ خاکی باشد که کسی از ملک شخصی خود به بیرون نقل کند. فارسی آن کردار است به معنی کار، روش.

---

۱. سریانی است (معین).

۲. نظامی گوید:

چو آمد کنون ناتوانی پدید به دیگر کده رخت باید کشید

۳. ناصرخسرو گوید:

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم کاین جهان را کرد ماننده به کرد گندنا

* (الکُراز) شیشه و گفته‌اند کوزهٔ سرتنگ. ابن درید گوید: «آن را به کار برند و نمی‌دانم عربی است یا عجمی». من می‌گویم فارسی است و فارسی آن کُراز[۱] است و آن کوزهٔ سرتنگ است. تُنگ.

* (الکَرْزَن) تبر بزرگ. مرکّب از کَرْ و زَن: آن چیزی که کارش زدن و بریدن است. واژه‌های معرّب دیگر آن کِرْزِین و کِرْزِیم است.

(الکَرْزَن) فارسی آن گرزن[۲]: تاج پادشاهان است. تاج مرصّعی بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آن را بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا می‌آویخته‌اند. گویند: در آن صد دانه مروارید بود هریک به قدر بیضهٔ گنجشک و آن به انوشیروان رسیده و عربان آن را قَنْقَل گفتندی و تنقل کیله و پیمانهٔ بزرگ را گویند. برخی گویند: نیم تاج مرصّعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود به جهت تیمّن و تبرّک می‌آویخته‌اند و گاهی نیز بر سر می‌نهاده‌اند (برهان قاطع).

* (الکِرْس) خانه‌ای که برای بزغالگان بنا کنند مانند خانهٔ کبوتران. معرّب کُریز: خانهٔ کوچکی که از نی و علف سازند.

(الکُرْسُف)[۳] پنبه. واژه‌های دیگر آن کُرْسُوف، کُرْسُوفه و کُرفُس و فارسی آن کَرْشَف است. فرنکل (ص: ۱۴۵) گوید: «این واژه در اصل gossypium بوده و رومی است. امّا واژهٔ کرباس: پارچهٔ پنبه‌ای سفید، معرّب واژهٔ یونانیِ کارْپاسُوس است و آن گونه‌ای پارچهٔ کتانی است. الکساندر در فرهنگ یونانی ـ فرانسوی خود گوید: این پارچه از شهرهای اسپانیا آورده می‌شود. امّا جسینیوس در فرهنگ عربی ـ کلدانی خود گوید: این پارچه از شهرهای خاور زمین و هند آورده می‌شود بنابراین واژهٔ

---

۱. با نعمتی تمام به درگاهت آمدم — امروز با کرازی و چوبی همی روم
فاخری (حاشیهٔ برهان)

۲. منوچهری گوید:
شبی گیسو فروهشته به دامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن

۳. عربی است (معین).

آن شرقی الاصل است. به گمانم این واژه مرکّب است از kareb و busa به معنی شُغْل یا بَرْمُ البَوص: کتان‌بافی یا کتان‌سازی. این واژه در بابلی krapsa و در عبری کَرْپَس و در فارسی کَرباس و مترادف آن در سنسکریت karpâsa است. واژهٔ بَوْص نیز آرامی الاصل و مشتق از باص (bäs) است که در زبان نگارش مرده، امّا در زبان متداول کاربرد دارد و به معنی درخشید و برق زد، است و مترادف عربی آن *باضَ بَیاضاً*: سفید و درخشان شد، می‌باشد. واژهٔ عربی *بَوْص* و عبرانیِ بوتص (buts) و یونانیِ بوسّوس (bussos) و رومیِ byssus از واژهٔ bussa گرفته شده است. امّا سخن پدر انستاس (المشرق ۲: ۳۴۸) که گوید: قَرْبَشُوْش: کالای خانه، معرّبِ کارْپاسُوْس است، نادرست می‌باشد. این واژه در اصل، واژهٔ آرامیِ qarpešuta و آن نیز مشتق از فعل qarpeš است که در زبان نگارش مرده، امّا در زبان متداول کاربرد دارد و معنای آن از اینجا و آنجا فراهم آورد، است. شایسته است در این جا یادآوری کنیم، پدر انستاس در مقالهٔ خود به نام «*کَلِمُ الیونانیّةِ فی اللّغةِ العَربیّة*: واژه‌های یونانی در زبان عربی» که در چندین شماره از مجلهٔ المشرق در سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ به چاپ رسیده است، بسیاری از واژه‌ها را یونانی الاصل دانسته و حال آنکه آنها آرامی الاصل می‌باشند. از آن میان است: عَرَق که در آرامی araq - e و به معانی زیر است: ردیفی از سنگ یا خشت که در دیوار باشد. پاره چوبی که در عرض دو دیوار خانه نهند تا آنها را استوار نگهدارد. هر یک از دیوارهای خانه. جِرْبِیاء که در آرامی järbiä و به معنی شمال است. دِمْس که سریانی آن dusma و مشتق از demes به معنی فروپوشانید، پایه گذاری کرد، ساخت و بنا نهاد، است. قُرّ: سرمای سخت، که آرامی آن qura است. قُلَّة: سبوی آب، که آرامی آن qavalta است. قَمْح: گندم، که آرامی آن xamxa است. جِرِّیْث: گونه‌ای ماهی، که آرامی آن garyate است. الفالِج که آرامی آن palja است. السُّوْس: بید. کرمی که پارچه‌های پشمی را تباه کند، که آرامی آن شوشا است. همچنین واژه‌های صومعه که حبشی آن sômâet و باذَق که فارسی آن باده است. و به همین روش واژه‌های

بسیاری نیز که معرّب از یونانی است، از پدر انستاس فوت شده که از آن میان است: هِجْرَع: نادان، که معرّب آگریوس (āgreios) است. هَبَرْکَة: دوشیزهٔ نازک بدن، که معرّبِ آبْرا (ābrā) است. هَطَلَّع: گروهی از مردم، که معرّبِ آثْروس (āthroos) است. عِسْلِق: بلند و سبک، که معرّبِ آسِلگِس (āselges) است. بَرِیْکه: حلوای افروشه که معرّب باراکِس است. لُوط: ردا، که معرّبِ لدوس (Ledos) است.

* (الکُرْکِیّ) فارسی آن کُرکی[1] است و آن پرنده‌ای است چون مرغابی کوتاه دم، خاکستری رنگ و در گونه قسمتهای سفید درخشان دارد. کم گوشت و سخت استخوان است. گاه در آب مسکن گیرد. به ترکی تُورْنا نامیده می‌شود. واژهٔ یونانی گرانوس (gerānos) و رومی grus و فرانسوی grue با این واژه مناسب می‌نماید.

* (الکَرْکَدَّن)[2] فارسی آن کرکدن است. واژهٔ آرامیِ کَرْکَدَنَ از همین واژه است که واژهٔ روسی نوسورُگ (nosorog) به آن نزدیک می‌نماید.

(الکارِکاه) ابزار بافنده. معرّب کارگاه.

(الکَرَوِیا)[3] فارسی آن کَرَاویا: زیرهٔ سیاه، است. تخم گیاهی است که شاخه‌ها و برگ آن همانند پریهن است امّا رنگ برگها و شاخه‌های آن به تیرگی مایلتر و قوّت آن به آنیسون نزدیکتر است. فارسی این واژه از یونانیِ کارُون (kāron) گرفته شده و در رومی careum و در فرانسوی carvi نامیده می‌شود.

(الکَزْمازَج) بار درخت گز. معرّب گَزْمازو. مرکّب است از گَزْم: درخت گز، و مازو. در برهان قاطع آمده است: عربی آن حَبُّ الأَثَل است. کِزْمازَک و کِزمازات واژه‌های معرّب دیگر آن است.

---

۱. منوچهری گوید:

کنیزکان به گرد او کشیده صف | زکرکی و نعامه و قطای او

۲. معرّب از سریانی karkedānā (معین).

۳. ناصرخسرو گوید:

دست از دروغ زن بکش و نان مخور | با کرویا و زیره و آویشنش

(الکُسْبَج) معرّب کُسْبه: کنجاره. تُفالهٔ روغن و آنچه از کنجد و بادام که پس از کشیدن روغن آن باقی ماند. واژهٔ دیگر آن کُسْب[1] است.

(الکُسْتَج) معرّب کُسْته: بند پشتواره که از لیف خرما سازند.

(الکُستیج) معرّب کُستی[2]: ریسمانی گنده که ذمّیان بر میان بندند و آن غیر از زنّار است. واژهٔ آرامی kostija از همین واژه است.

(الکَشْتُوان) فارسی سره است. اصطبل.

(کَسَفَ) *اللّهُ الشَّمْسَ و القَمَرَ*: خدا خورشید و ماه را فرو پوشانید و دگرگون ساخت و آنها فرو پوشیده و دگرگون گشتند. بهتر است که برای ماه بگوییم: خَسَفَ: ماه گرفت و برای خورشید بگوییم: کَسَفَتْ: خورشید گرفت. امّا من می‌گویم: خَسَفَ گونهٔ دیگری از کَسَفَ است و به گمانم کَسَفَ از کُشُفتن[3]: پراکنده و پریشان شدن، نابود شدن گرفته شده؛ آنگاه بر خورشید و ماه گرفتگی اطلاق گردیده است زیرا نور و روشنی خورشید و ماه به هنگام کسوف و خسوف نابود و پراکنده می‌شود و با توجّه به همین معناست که گویند: *کَسَفَتِ الشَّمْسُ النُّجُوْمَ*: خورشید ستارگان را پراکنده کرد، زیرا روشنایی خورشید بر ستارگان چیره می‌آید و چیزی از روشنی آنها نمایان و آشکار نمی‌ماند. واژهٔ کَسَپ در زبان عبری و بابلی نیز به معنی: از ترس و شرم روی‌زرد شد، می‌باشد و چه بسا واژهٔ کَسَفْ از واژه‌هایی باشد که در زبانهای دیگر نیز همسان داشته باشد.

(الکَشْنَج) معرّب کَشْنَج: گونه‌ای قارچ که در ریگزار می‌روید. «برخی گویند: معرّب کُشْنه است و آن گیاهی باشد» (برهان قاطع).

---

۱. گروهی چو گاوان پروار خسب — تهی مغز و آکنده پیکر ز کسب
(فرهنگ معین)

۲. خاقانی گوید:
ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

۳. منوچهری گوید:
دولت آنها فرتوت شد و کار کُشَفت — هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

(کِشّ)[1] واژه‌ای است فارسی الاصل که در بازی شطرنج گفته می‌شود. کُشت.

(الکَشْخَنَة) زن دیّوث و کَشْخان: مرد دیّوث (شفاء الغلیل). فارسی آن کشخان[2]: زن بمزد، است.

* (الکَشْک) فارسی سره است. کشک.

(الکَشکُول) کاسه مانندی که گدا روزینهٔ خود را در آن گرد آورد. فارسی آن کشکول است و معنی آن کشیدن به دوش است؛ چه کش به معنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند. احتمالاً این واژه آرامی الاصل[3] و مرکّب است از keš یعنی گردآورد، و از kol که به گونهٔ keškol نیز تلفّظ می‌شود، یعنی هر چیزی.

(الکِشمِش) معرّب کشمش.

(الکاشان و الکاشانَة) خانهٔ تابستانی. معرّب کاشانه: خانهٔ کوچک محقّر، خانهٔ زمستانی، آشیانهٔ مرغان.

(الکُشْنَی) فارسی آن کَشْنَه: گاودانه، است. به گمانم کَرْسَنه واژهٔ دیگر آن است.

(الکَعْک) معرّب کاک[4]: کلوچه. واژهٔ قاق یا koka در آرامی از همین واژه است. این واژه در انگلیسی cake و در ایتالیایی facaccia و در آلمانی kuchen است.

(الکاغَد)[5] فارسی سره است. واژهٔ دیگر آن کاغذ است. کاغِز در کردی از همین واژه است. امّا قرطاس معرّب واژهٔ یونانیِ خارتِس (xärtes) است.

(الکافُور) ماده‌ای خوشبو از درختی در کوههای ساحلی دریای هند و چین که سایه‌ای

---

۱. امر بر خیزانیدن شاه شطرنج است وقتی که در خانهٔ مهرهٔ حریف نشسته باشد. امروزه کیش گویند. (برهان قاطع)

۲. خاقانی گوید:

این طرفه که موبدی گرفته است — بر یک دو کشیش رنگ کشخان

۳. در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: از آرامی «کُنِش کُل» است یعنی جامع کُلِّ شَيءٍ و مراد محفظه‌ای است که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند در آن نهند.

۴. نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست — به زرد رویی موسوم از آن قبل شد کاک

رضی الدّین نیشابوری (برهان قاطع)

۵. معرّب از ترکی و چینی (معین).

گسترده دارد و گروه بسیاری در زیر سایهٔ آن جای می‌گیرند. چوب آن سفید و بسیار نرم و سبک است که در میان آن کافور یافت می‌شود و کافور گونه‌هایی دارد (محیط المحیط). فارسی آن کافور است. در برهان قاطع آمده است[۱]: «کافور بر وزن ناسور دارویی است معروف و آن صمغ درختی است که در اطراف سرندیپ در شهرهای هند یافت می‌شود. کافور انواعی دارد که بهترین آنها ریاحی و قیصوری است و هر دو نیک سپید و صاف است و به هر دو آنها «جودانه» گویند. کافور عملی از ریزه‌های چوبِ جوفِ درخت و از جوشانیدن آن درست می‌شود؛ بوی کافور حقیقی همانند بوی لیمو است. کافور عملی نزد پزشکان به کافور مَوْتَی (کافور مردگان) معروف است». این واژه در یونانی کافورا (käfurä) و در رومی camphora و در ترکی کافوری و در آرامی qapora و در ایتالیایی canfora و در آلمانی kampher و در انگلیسی camphere و در ارمنی کاپور (k'apu'r) است.

* (الکَّف)[۲] معرّب کف: خرفه، پر پهن.

* (الکاکَنج) صمغ درختی که در کوههای هرات می‌رود و از لطیفترین صمغهاست که همچون کافور سرد است (محیط المحیط). فارسی آن کاکَنج یا کاکُنج یا کاکَنَج است و صمغ نیست بلکه گیاهی است همانند انگور روباه که تخم آن جَوْزُ *المَـرْج* و حَبُّ *اللّهو* نامیده می‌شود (برهان قاطع)[۳]

* (الکُلّاب) مهمیز. هر آهن سر کج. به گمانم از کَلَب: نوک پرنده، گرفته شده باشد.

* (الکَلْبَتان) آلتی آهنی که آهنگر، آهن گداخته را بدان گیرد. معرّب کَلْپَدَن[۴]. کلبتان در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الکَلَک) کَلَک. در عراق طَوْف نامیده می‌شود. فارسی آن کالَک و کَلَک و در اصل به معنی نی است، امّا طوف معرّب واژهٔ سریانیِ topa است.

* (الکَلَنْدَی) معرّب کَلَندِی: زمین سخت و درشت را گویند. فعل زیر از همین واژه

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست. ۲. عربی است (معین).

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست. ۴. این واژه در فرهنگهای فارسی نیامده است.

است. تَکَلَّدَ: گوشت تن او سخت و ستبر شد.

(الکُلْکُوْن) معرّب گلگون: سرخی‌ای که زنان بر چهره مالند. مرکّب از گل و گون به معنی رنگ، یعنی گل‌رنگ.

(الکُمَیْت)[1] از اسبان آن را گویند که سرخی آن با سیاهی غیر خالص آمیخته باشد و گفته شده است اسبی که رنگ آن بین سیاهی و سرخی است. ابوعبیده گوید: «فرق میان کمیت و اشقر به یال و دم است. اگر یال و دم سرخ باشد اشقر و اگر سیاه باشد کمیت است. کمیت مصغّر أَکْمَت است برخلاف قیاس». اصمعی گوید: «گویند *بَعِیْرٌ أَحْمَرٌ*: شتر سرخ، وقتی که به سرخی آن رنگ دیگر نیامیخته باشد و اگر به سرخی آن سیاهی آمیخته باشد آن کمیت است و همچنان است *ناقَةٌ کُمَیْتٌ*: ماده شتری که سرخی آن به سیاهی آمیخته باشد. من می‌گویم: فارسی آن نیز کُمَیْت است به معنی شراب سرخی که به سیاهی زند. اسب سرخی که یال و دمش سیاه باشد. کمیت مشتق است از کُمَخت: آمیخته و درهم. در زبان عربی افعال زیر از همین واژه ساخته شده است: *کَمَتَ الفَرَسُ*: اسب کمیت شد. *کَمَّتَ ثَوْبَهُ*: جامه‌اش را خرمایی رنگ کرد. *أَکْمَتَ و اِکْمَتَّ و اِکْماتَّ*: کمیت شد. *کَماتَة*: کمیت شدن. به رنگ سرخ آمیخته به سیاهی درآمدن.

* **(الکُمْثُر)** ستبر و کوتاه. معرّب کَمتر. واژه‌های دیگر آن چنین است: *کُماتِر*، *کُماثِر*، *کَمَنْتَل*، *کِنْتال*، *کِنْثال*، *کُناتِب*، *کُنْتُع* و *کُنْفُت*.

(الکَمَر) هر بنایی که در آن بندها و عقده‌ها باشد چون جسر و پل. خواص و عوام این واژه را بدین معنی که گفتیم به کار می‌برند (التّاج). فارسی آن نیز کمر است.

(الکامَخ)[2] معرّب کامه. واژهٔ آرامی kamka از همین واژه است. مترادف یونانی آن کامّا (kämmä) است.

---

۱. عربی است (معین).

۲. به مدح صدر تو پرداختم به قوّت طبع   قصیده‌ای چو شکر در قوافی کامخ

سوزنی (لغتنامه)

(الکَمَنجَة) معرّب کمانچه. واژهٔ کمانچه در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الکُنبُوش) گلیم ستبری که در زیر زین اسب گذارند. مرکّب از کون و پوش: کون‌پوش.

* (کَنبَش) تَکَنبَشَ القومُ: گروه درهم آمیختند. به‌گمانم از واژهٔ جُنبش گرفته شده است.

(الکُند)[1] فارسی سره است. معرّب کُند: ناسپاس.

* (الکِنْدَأو) شتر درشت و ستبر. معرّب گُنده.

* (الکَنْدَجَة) معرّب کُنْده.

(الکُنْدُوج) معرّب کُنْدُوک[2]: ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگ که غلّه در آن کنند. واژهٔ qaduqa از همین واژه است.

* (الکُنادِر) ستبر و سخت و کوتاه. و الکُنْدُر واژهٔ دیگر آن است. و (الکِنْدِیْر) خر بزرگ جثّه. و (الکَنَیْدَر و الکَنَیْدِر) ستبر و درشت. و (الکِنْدِیْرَة) درشت و ستبر. و (الکَنْدَرَة) زمین درشت و سخت. همهٔ اینها معرّب واژهٔ کُنداوَر و گُنداوَر: دلاور، نیرومند و تناور فارسی است.

(الکُنداکِر) فارسی آن کُنداگر[3]: شجاع و جسور است.

* (الکُنْدُس) فارسی آن کُنْدُسَه: بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و بویش تیز باشد. چوبک اشنان. کُنْدُش. شاید معرّب یونانیِ کنوزا (konuzā) باشد.

(الکُنار) فارسی سره است. در برهان قاطع آمده است: «کنار میوه‌ای باشد سرخ‌رنگ شبیه به عنّاب لیکن از عنّاب بزرگ‌تر است و در هندوستان بسیار می‌باشد و به عربی آن را سدر می‌گویند و به هندی بیر می‌خوانند». لیکن در همهٔ فرهنگها سدر

---

۱. عربی است (معین).

۲. ببندی سال قحط سخت درویش توانگر را   هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کرسان
حکیم نزاری (لغتنامه)

۳. سپهدار را بود کنداگری   بسی یافته دانش از هر دری
اسدی (لغتنامه)

نام درختی است که میوهٔ آن را تَبَق می‌نامند.

* (الکَهْبَل) کوتاه قامت. معرّب کِهبال و آن مرکّب است از کِه: کوچک، و بال: بالا. قامت. ◦

* (الکَهْنَب) گران ناگوار. مرکّب از کِه و دِیبا: دیدار و چهرهٔ خوبان. و کِه دیبا به معنی خُرد و بدمنظر و خوار چهره است.

(الکَهْرَباء) معرّب کَهرُبا و کاهرُبا[1]: صمغ درختی است که چون مالیده شود کاه را جذب کند. مترادف فرانسوی آن tire - paille است. در برهان قاطع آمده است: «گویند: صمغ درخت جوز رومی است که در سرزمینهای بلغار یافت می‌شود. برخی گویند: صمغ درخت دوم (مقل مکّی) است. برخی دیگر گویند: گونه‌ای از مروارید است که در سواحل دریای مغرب یافت می‌شود. برخی دیگر گویند: صمغ درختی است مانند پسته، همچو کبریت سوزد و آن را سیّد الکباریت خوانند. بعضی گویند: در حدود روس چشمه‌ای است که برمی‌جوشد و چون باد بر آن می‌وزد بسته می‌شود و کهربای خاصّه آن است و آن را به عربی *مصباح الرّوم* خوانند، و بعضی گویند: سنگی است زرد. واژهٔ سریانی karba از همین واژه است.

(الکُوبَة): فارسی آن کوبه: تنبک است.

(الکُوب) کوزهٔ بی‌دسته و بی‌لوله. معرّب کوپ. کاپ. ظاهراً این واژه در بیشتر زبانها همسان به کار می‌رود. در آرامی kopita (کوزهٔ تنگ دهان) و در سریانی متداول kupa و در ترکی و کردی کوب و در یونانی کوبّا (kubbä) و کومبِ (kumbe) و در رومی coppa و در ایتالیایی coppa و در انگلیسی cup و در آلمانی Becher و در روسی کووشین (kuvšhin) و در فرانسوی coupe و در ارمنی باژاک (bäžäk) نامیده می‌شود. افعال ساخته شده از این اسم در بسیاری از زبانهای شناخته شده موجود

---

۱. شاعر فارسی گوید:

چند گویی که مهر ازو بردار — خویشتن را به صبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد — چه کند کاه پارهٔ مسکین

است و همهٔ آنها به معنی کروی و منحنی و برآمده شد، می‌باشد؛ چنانکه در آرامی kap و در عبرانی کافَت (kāfat) و در فارسی کفتن و در یونانی کامپتو (kämptu) و در رومی cubo و در آلمانی Gaff و در عربی کَبَّ: نخ را کلافه کرد، و در حبشی cabab است.

(الکُوتِيّ) معرّب کوتاه.

(الکُوْخ) فارسی سره است. کوخ[1]. واژهٔ دیگر آن کاخ است. واژهٔ koka در سریانی متداول و کوخ در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (الکَوْد) و در قاموس کَوَدَة: خاکِ توده و انباشته شده. معرّب کُود. فعل زیر از همین واژه است: کَوَّدَهُ: آن را توده و انباشته کرد. کود کرد.

* (کُوارَةُ[2] النَّحْلِ) و کُوّارتُها: کندوی زنبور عسل که از شاخ درخت یا گِل درست کنند. برخی گویند: آن عسل در میان موم است و گویند: کُوّارات خانه‌های زنبور است که در آن عسل نهد. معرّب کُوارَه: زنبیلی که از برگ خرما سازند. انگبین با موم.

* (الکارَة) کوله‌بار، پشتواره. در لسان آمده است: «*الکارَة*: کوله‌باری از جامه و پارچه. *کارَةُ القَصّار*: کوله‌بار گازر. چون گازر جامه‌ها و پارچه‌ها را روی هم نهاده در میان پارچه‌ای می‌پیچد و آنها را بر دوش می‌کشد». من می‌گویم: درست‌تر این است که این واژه معرّب واژهٔ فارسی کاره است و آن بسته‌ای باشد کوچک از جامه و هیزم و علف و جز آن که بر پشت بندند. افعال زیر از این واژه ساخته شده است: *کارَ یَکُوْرُ وکَوَّرَهُ*: آن را درهم پیچید. گرد آورد. فراهم آورد و بست. *تَکَوَّرَ*: فراچیده شد. درهم پیچیده شد. واژهٔ سریانیِ karta از همین واژه است.

(الکُوز) معرّب کَواز و کوزه (فرنکل: ۷۳). افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: *کازَ یَکُوزُ کَوْزاً* و *اِکْتازَ*: از کوزه آب نوشید. واژهٔ koza از همین واژه است.

---

۱. خاقانی گوید:

دنیا که دو روزه کاخ کوخی است — در راه محمّدی کلوخی است

۲. عربی است (معین).

(الکُوس) معرّب کُوست[1]: طبل، نقاره. در اصل به معنی صدمه[2]. ضربه و کوبش است. واژه‌های فارسی دیگر آن کاس، کاسه و کُوس است.

(الکَوْسَج) تُنک ریش. مردی که دندان کم دارد. ازهری گوید: کوسج در عربی ریشه ندارد. بعضی گفته‌اند: معرّب است و اصل آن کوسَق یا کوسه است و گویند: عربی است از *کَسَجَ الرَّجُلُ*: مرد ریش درنیاورد (محیط المحیط). من می‌گویم: *کَسَجَ* مشتق است از کَوْسَج و کَوْسَج معرّب کوسه است و آن به معنی مرد تنک ریش و یا مردی است که تنها بیست و هشت دندان داشته باشد. واژهٔ کوسه در ترکی و سریانی متداول و کردی از همین واژه است.

(الکَوْش) معرّب گوش (شفاء الغلیل).

* (کاشَ یَکُوشُ) کوشید. از مصدر کوشیدن فارسی.

* (الکُوْلان) معرّب کَولان: نی بوریا.

ان) کیوان. نام فارسی زحل است. جسینیوس در فرهنگ عبری خود گوید: این ژه در اصل آرامی و مشتق از کِوان (kevān) و در بابلی به معنی عادل (کِیْنَ: kina) ست. درست‌تر این است که این واژه در اصل فارسی و مرکّب است از کَي: بزرگ و بلند جایگاه، و وان: بان، مانند، چون این ستاره از همهٔ کواکب بالاتر و بزرگتر است. واژهٔ آرامیِ koz از همین واژه است.

(الکَیْخَم) بزرگ. معرّب کَیْخان است که بدان ملک و سلطان را وصف کنند. کی در فارسی به معنی بلند مرتبه و بزرگ است و بر پادشاه قهّار و جبّار اطلاق می‌شود و به عربی *مَلِکُ المُکوک* خوانند. چهار تن از پادشاهان دولت کیانی را بدین صفت ملقّب کرده، آنان را «کیان» نامیده‌اند. کیان جمع واژهٔ کی است (برهان قاطع)[3].

---

۱. فردوسی گوید:

دلیــــران نــــترسند زآواز کــــوست — که آنجا دو چوبند و یک پاره پوست

۲. فردوسی گوید:

ز ناگه به روی اندر افتاد طـوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

(الکال) ابزاری کج همانند قلّاب که با آن دژها را درهم کوبند. گویند: این واژه فارسی است. اگر این سخن درست باشد مشتق از کالیدن[1] به معنی شکست خوردن و منهزم شدن لشکر است.

* (الکَیْلَجَة) پیمانهٔ معروفی است اهل عراق را و آن یک من و هفت ثمن من است. معرّب کیلهٔ فارسی است. فارسی آن از واژهٔ آرامیِ kila گرفته شده است.

(الکِیا)[2] مصطکی، علک رومی. فارسی آن کِیا است.

---

۱. زکالیدن یک تن از رزمگاه شکســت اندر آید به پشت سپاه

لبیبی (لغتنامه)

۲. سریانی است (برهان قاطع).

باب لام

(اللّازوَرد) معرّب لاژورد[1] است.

(اللّتّ) تبر بزرگ. معرّب لَتْ[2]: گرز.

(اللِّجام)[3] معرّب لِگام. این واژه در آرامی liqamä و در حبشی leguäm و مترادف آن در یونانی خالِینوس است (فرنکل ص: ۱۰۰). به نظرم این واژه اصلاً سامی است و فارسی آن از آرامی گرفته شده است زیرا واژهٔ loqma به آرامی بـه مـعنای فک زبرین است.

* (اللّجّ) گروه بسیار. آب بسیار. معرّب لَک[4]: لشکر صدهزار نفری. صد هزار از هر چیز.

---

۱. فردوسی گوید:

یکی جام دیگر بد از لاژورد نهاد اندرو هفت یاقوت زرد

۲. رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز گـردن ز در سیلی و پهـلو ز در لت

لبیبی (لغتنامه)

۳. فردوسی گوید:

هم اندر زمان پیش بنهاد جام بزد بر سر تازی اسبان لجام

۴. سنسکریت است (معین). عنصری گوید:

در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک دولک ز لشکر او شد به زیر خاک نـهان

* (اللَّخْلَخَة) از فارسی لخلخه[1]: بوی خوشی است آمیخته از عود، عنبر، مشک، لادن و کافور.

(اللّاخِشَة) معرّب لَخْشَک: آش رشته. گونه‌ای آش که از خمیر سازند. واژه‌های دیگر آن اللّاخُوشَة و اللّاخِشْتَه است.

* (اللَّعْل) معرّب لال[2]: سرخ. از سنگهای قیمتی.

(اللَّقَن) معرّب لگن. واژهٔ سریانیِ loqna از همین واژه است. ترکی و کردی آن لگن و مترادف یونانی آن لاگون است.

* (اللَّقانِق) یا نقانِق نام یکی از روده‌هاست. رودهٔ گوسفند به گوشت آگنده و پخته. معلوم نیست که عربی است یا معرّب (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرّب لَکانه[3]: رودهٔ گوسفند که از گوشت و جگر پر کرده باشند، است.

* (اللَّکّ) معرّب لَکّ: رنگ سرخی که با آن پوست بز را رنگ کنند.

* (اللَّهْبَرَة) زن کوتاه بالای زشت روی. یا مقلوب رَهْبَلَة است و آن زن پر سر و صدایی است که از جار و جنجالش چیزی فهمیده نشود. یا زنی است که با سنگینی و گرانی راه رود (اقرب الموارد). به گمانم معرّب لَهْبَلَة[4]: زن نادان و احمق است.

* (اللّادَة) معرّب از واژه فارسی لاد[5]: دیبایی سرخ.

(اللُّوبِیاء)[6] معرّب لُوْبِیَه. واژه‌های دیگر آن لَوْبِیا و لوبا و لِووبا است. فرنکل (ص:

---

۱. عربی است (حاشیهٔ برهان). خاقانی گوید:

بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست — زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

۲. عنصری گوید:

دو لب چو نار کفیده،دو رخ چو سوسن سرخ — دو رخ چو نار شکفته، دو لب چو لالهٔ لال

۳. ناصرخسرو گوید:

چو خر بی‌خرد زانی اکنون که آنکه — به مزد دبستان خریدی لکانه

۴. گرنه‌یی لهبله چرا گشتی — به درِ خانهٔ رئیس خسیس

بهرامی (لغتنامه)

۵. ناصرخسرو گوید:

تو پنداری که نسرین و گل زرد — بباریده است بر پیروزه گون لاد

۶. معرّب از یونانی lobia (معین).

۱۴۵) گوید: این واژه از آرامیِ lobia گرفته شده است و واژهٔ یونانیِ لوبوس به معنی غلاف سبز رویین لوبیا و مانند آن، بدین واژه نزدیک می‌نماید.

(اللُّور)[1] معرّب لُورا: پنیرتر. دَلَمهٔ پنیر. مردم شام آن را قَرِیْشة: شیر بسته، بریدهٔ شیر نامند. واژهٔ لُور در ترکی و lora در سریانی متداول و لُورِک در کردی از همین واژه است.

(لَوْزِیْنَج)[2] معرّب لَوزینه: حلوایی چون قطائف که روغن بادام یا کوبیدهٔ بادام در آن کنند.

* (اللُّوْلَب) معرّب لُوله. واژهٔ lola در سریانی متداول و لُولَه در ترکی و کردی، از همین واژه است.

(اللَّیْمُوْن)[3] و اللَّیْمُو معرّب لیموی فارسی است. واژهٔ لَیْمُوْن در ترکی و کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

---

۱. نظامی گوید:

نرم و نازک‌تری ز لور و پنیر — چرب و شیرین‌تری ز شکر و شیر

۲. مولوی گوید:

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر

۳. هندی است (حاشیهٔ برهان).

باب میم

(اَلْمَاْلَج) معرّب ماله. واژهٔ معرّب دیگر آن مالَق است.

* (اَلْمَأْنَة) نافه. مصحّف ماناف. گویند: مَأَنَهُ: بر ناف او زد.

* (اَلْمَؤُونَة)[1] خرج، هزینه، روزی. گویند: مَؤُونَه بر وزن فَعُولَه از مَأَنْتُ القَوْمَ: خرجی آن گروه را بر گردن گرفتم، گرفته شده است (اقرب الموارد) لیکن روشن است که مَأَنَ مشتق است از مَؤُونَه نه مَؤُونه از مَأَنَ. به گمانم مَؤُونَه معرّب مان[2]: اثاثیهٔ خانه، است. واژهٔ آرامی mana از همین واژه است.

(اَلْمِتْراس) آنچه با آن خود را از دشمن پنهان دارند مانند دیوار و جز آن. چوبی که در پشت درگذارند. فرنکل (ص: ۱۷) گوید: این واژه معرّب ثورِیُوس (thureos) یونانی است. به گمانم از مَتَرس (مَهراس) فارسی گرفته شده است.

* (اَلْمَتْک) فارسی مَتْک: ترنج.

---

۱. عربی است (معین).

۲. فردوسی گوید:

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد — یکی شهریاری میان پر زباد

(المَجّ) ماش[1]. واژهٔ آرامیِ maje نیز از ماش فارسی است. یامَجّ واژهٔ دیگر ماش است و معرّب واژهٔ آرامیِ maje است. ماش در ترکی و کردی و واژهٔ meäe در سریانی متداول از همین واژه است.

(المَاجُشُون) کَشتی، جامهٔ رنگ کرده. معرّب ماه گون: به رنگ ماه.

* (المَخَنَة)[2] معونت. معرّب مُخت[3]: امیدواری.

(المَاخُور) از می خور فارسی یعنی خرابات. جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند.

* (مَخرَقَ) الرَّجُلَ مَخرَقَةً: مرد دروغ گفت. ازهری گوید: «مَخْرَقَة از مِخْراق[4] و مَخارِیْق کودکان گرفته شده و آن فوطهٔ به هم پیچیدهٔ تافته شبیه به تازیانه است که با آن کسی را کتک زنند». جوهری گوید: «مَخْرَقَة واژهٔ مولّد و جدید است». دیگران گویند: «مَخْرَقَة[5]: دروغ‌سازی، واژه‌ای است که از مِخْراق ساخته شده بدان سان که تَمَسْکُن از مسکین گرفته شده است. احتمالاً این واژه از سه حرف خَرْق: دروغ‌سازی، ترکیب یافته آنگاه میم بدان اضافه شده و رباعی گردیده است تا بر مبالغه در معنای خود دلالت کند» (محیط المحیط). من می‌گویم درست این است که مَخْرَقَة معرّب ماخره[6]: راه نبهره است آنگاه فعل مَخْرَقَ از آن مشتق شده است.

(المازِرْیُون) معرّب مازَریون[7]: گیاهی است که برگ آن همانند برگ زیتون است و گل

---

۱. سنسکریت است (معین). ۲. عربی است (لغتنامه).

۳. هر که دارد بر جهان یک ذرّه مُخت / دیگ سودایش بماند نیم پخت

(حاشیهٔ برهان قاطع)

۴. عراقی گوید:

بـه هـر مـحل مـحقّقان را / مخراق زن این مـخرّقان را

۵. سنایی گوید:

ای دل خرقه‌سوز مخرقه‌ساز / پیش از این گرد کوی آز متاز

۶. در حاشیهٔ برهان قاطع «ماخ» به معنی نبهره و ناسره آمده است چنان که عسجدی گوید:

جوان شد حکیم ما جوانـمرد و دل فـراخ / یکی پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ

۷. معرّب از لاتین mezereum (معین). ناصرخسرو گوید:

ور بـه درویشی زکـاتت داد بـاید یک درم / طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون کنی

آن به سپیدی می‌زند و میوه‌ای همانند کَبَر دارد.

* (المَرْت) بیابان بی‌آب و گیاه و گفته‌اند: زمینی که خاکش خشک نباشد امّا گیاه نرویاند. به گمانم این واژه از مُرده گرفته شده باشد.

* (المَرْتَج) گویند همان مردار سنگ است. برخی گویند: همان است که بوی بد بدن به ویژه زیر بغل را با آن معالجه کنند (محیط المحیط). من می‌گویم: اگر به معنی مردار سنگ باشد معرّب مَرْتَک است که نام دیگر مردار سنگ است و اگر به معنی دوم باشد معرّب مُرَوّه: سخت خوشبوی و معطّر کننده است. روشن است که مُرَوّه‌ی فارسی تصحیف یافتهٔ مُرَوَّح عربی است.

(المَرْجان)[1] مرواریدهای خرد. برخی گویند: مرواریدهای خرد و کلان و برخی دیگر گویند: مهرهٔ سرخ رنگ است. طرطوسی گوید: ریشه‌های سرخ‌رنگی است که همچون انگشتان دست از کف دریا می‌روید و سخن مشهور دربارهٔ مرجان همین است. ازهری گوید: نمی‌دانم سه حرفی است یا چهار حرفی. اگر نون را زائد بگیریم، این واژه از مَرْج: درهم آمیختن گرفته شده است زیرا مرجان وجودی است میان سنگ و درخت. امّا اگر نون را حرف اصلی بدانیم بعید نیست که این واژه در اصل فارسی باشد. من می‌گویم: فارسی این کلمه نیز مرجان است و گویند: مرکّب است از پیشوند زینتِ مَر، و جان. این واژه در بسیاری از زبانها یافت می‌شود. در ترکی و کردی مرجان، در آرامی marjanita در یونانی مارگاریتِس (märgärites) در رومی margarita در ایتالیایی margherita در فرانسوی marguerite در فارسی مروارید و در زبان آرامی تورات و بابلی marjal و marjalita و marjanita و در ارمنی مارگاریت märgärit است. برخی گویند: این واژه همچنان که گذشت در اصل فارسی است. برخی دیگر گویند: یونانی است و از واژهٔ مارمایرو (märmäiru) به معنی درخشش، مشتق شده است. به نظرم این واژه آرامی و مشتق از فعل rajen به معنی نرم و نازک و شاداب گردانید است که اسم فاعل مؤنّث آن

---

۱. معرّب از سریانی marganita (معین).

مَرْگَنِیثَ می‌شود. حرف یاء از این واژه افتاده و حرکت آن به جیم و حرکت راء به میم منتقل شده است و به ساخت marjanita درآمده است. علاوه بر همهٔ اینها ساختمان این واژه بیانگر آرامی بودن آن است.

(اَلْمُرْداسَنْج و اَلْمُرْداسَنگ) معرّب مُرْداسنگ و مُردارسنگ: سنگ سوخته، اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور.

(اَلْمَرْزَنْجُوْش) معرّب مَرْزَن گوش: گیاه گوش موش. در برهان قاطع آمده است: «به عربی *حَبَقُ الفَتَی*، *حَبَقُ الْفِیْل و آذانُ الْفار* خوانند». ابن بیطار گوید: «گویند: مَرْزَجُوش و مَرْدَقُوش فارسی معرّب است و نام آن در عربی *سَمْسَق* و عبقر و *حَبَقُ القَنا* است». سَمْسق معرّب واژهٔ یونانیِ سامفوکسون (sämfukson) است.

* (اَلْمُرّان)[1] معرّب مُرّان: درختی که از آن نیزه سازند و آن درختی است راست رسته با برگهایی همانند برگ توت و میوه‌ای سرخ‌رنگ به اندازهٔ میوهٔ توت که هسته‌ای دراز در آن است. از این درخت تیر و نیزه می‌سازند. این درخت در روستاهای بهتان در حوزهٔ سمرد بسیار یافت می‌شود و آن را marana می‌نامند. واژهٔ murxeta که گونه‌ای نیزه است از همین واژه می‌باشد. شاید این واژه در اصل آرامی باشد. این واژه در کردی به گونهٔ مَرَان کاربرد دارد.

(اَلْمَرْزُبان) معرّب مرزبان. واژه‌های *مَرْزُبان الزَّأْرَة* و *مَرْزُبانِیّ* مجازاً به معنی شیر بیشه است.

(اَلْمارِسْتان) معرّب بیمارستان. در زبان ترکی به جای بیمارستان واژهٔ خسته‌خانه کاربرد دارد.

* (اَلْمَرک) مأبون. ابنه زده. از مرگ فارسی گرفته شده است.

* (اَلْمَرْو)[2] سنگی است سفید و رقیق و شکننده و درخشان که از آن آتشزنه گیرند. نام جنسی است از انواع ریاحین[3]. در برهان قاطع آمده است: «گیاهی باشد

---

۱. عربی است (معین). ۲. عربی است (معین).

۳. مرو با این معنی فارسی است (معین).

خوشبوی و عربان آن را **ریحان الشّیوخ** خوانند و سنگ آتشزنه را نیز گفته‌اند». فرانسوی این واژه marum است.

(المَوْزَج) معرّب موزه: کفش. واژه‌های دیگر آن **اَلْمُوْق** و **اَلْمُوْقان** است. واژهٔ سریانی muqe از همین کلمه است.

* **(المَیْزَج)** بادام تلخ. معرّب مَزْگ.

(المِزْر) معرّب مَزْر: شراب گندم و جو.

(مَزَّ) چشید. از مصدر فارسی مزیدن. این واژه در همهٔ زبانها کاربرد دارد چنان‌که در عربی مَصّ، در عبری ماتْصَتْصْ (mätsats) در آرامی mes در یونانی مو(د)زو (mu(d)zu) در رومی sugo در فرانسه sucer در ایتالیایی succiare در انگلیسی suck در آلمانی saugen در ترکی اَمَک و در کردی مِژاندِن است.

(اَلْماشت) معرّب ماست فارسی. این واژه در کردی ماست و در سریانی متداول masseta است.

(اَلْمَشْت)[1] سبک. گویند: فارسی است (محیط المحیط). مَست. درست آن است که این واژه ترکی است.

* **(المِسّ)** معرّب مس.

* **(اَلْمَیْشُوْن)** کودک خوش قامت نیکو روی. مرکّب از می و شُوْن: مانند.

(المُشْت) فارسی سره است. معرّب مُشت. مشت در ترکی و کردی نیز از همین واژه است.

(الْمُوْشان) گونه‌ای خرمای تازهٔ شیرین. در عربی **اُمُّ الجُرذان** نامیده می‌شود. ایرانیان هنگامی که نام **امّ الجرذان** را که درخت خرمایی ارزنده با میوه‌های زردرنگ است، شنیدند نزدیک آن آمدند و گفتند: «این موشان» است. یعنی این خرماها همانند موشها است. واژهٔ دیگر آن مُشان است.

(المَغْد) علف شیران. بادمجان. فارسی آن مَغْد است. در شفاء الغلیل آمده است: مَغْد به معنی بادمجان است.

---

۱. فارسی است (معین).

(اَلمَلاب) معرّب ملاب: هر عطر مایع خوشبوی.

(الأَمْلَج) معرّب اَمْلَه و آمْله[1]: دارویی است و آن میوهٔ درختی است که در هند می‌روید.

(اَلمَنْج) معرّب منگ[2]. بنگ.

(المُنْج) ماش سبز. معرّب مُنگ[3]. دانه‌ای همچون ماش ولیکن سیاه‌رنگ و کوچکتر از ماش.

(اَلمَنْجَنِیق)[4] دستگاهی که با آن سنگ اندازند. از فارسی مَنْ چه نیک (محیط المحیط). واژه‌های معرّب دیگر آن مَنْجَنُوق و مَنْجَلیق است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: جَنَق و جَنَّق و مَنْجَق: با منجنیق سنگ پرتاب کرد. فرنکل (ص: ۲۴۳) گوید: این واژه معرّب واژهٔ یونانیِ مانْخانون (mänxänon) و مشتق از مِخانِ (mexäne و machine: ماشین)، و آن نیز مشتق از مِخُوس (mexos) به معنی واسطه است و به سریانی monjaniqa نامیده می‌شود. احتمال دارد که فارسی الاصل باشد، بدین گونه که یا ـ همچنان که پیش از این گفتیم ـ از من چه نیک گرفته شده یا مرکّب است از مَنک جَنگ نیک یعنی روش نیکو برای جنگ، و یا در اصل مَنْجَک نیک بوده است زیرا مَنْجَک به معنی برجستن است و نام بازی‌ای است و آن چنان است که پاره‌های آهن و سنگ‌ریزه را در کاسهٔ آب ریزند و یک یک از کاسه بیرون جهانند، بدین روش که در کف کاسه رویه‌ای برجهنده و فنر مانند نهند و بر روی آن پاره‌های سنگ نمک گذارند تا فشرده شود؛ و چون

---

۱. ناصرخسرو گوید:

چون نشویی دل به دانش همچنانک — موی را شویی به آب آمله

۲. حریر مهربانی ناید ز سنگ — نبید ارغوانی ناید از منگ

ویس و رامین (لغتنامه)

۳. ناصرخسرو گوید:

بــه خــوشه دراز بــهر بــیرون شــدن — چنان جمله شد ماش و مــنگ و نـخود

۴. معرّب از یونانی maqqanikon (معین).

پاره‌های سنگ نمک ذوب شود آن رویهٔ جهنده انـدک انـدک رهـا شـود و آن سنگریزه‌ها را به خارج پرتاب کند.

(مانِیذُ الْجِزْیَةِ: بقیّهٔ جزیه. از مانیده: باقی گذاشته، مانده، گرفته شده است.

* (اَلْمَنَس) شادی. خرسندی. معرّب منش: بزرگی جاه. با واژهٔ رومیِ mens و انگلیسی mind و سنسکریتی mnā به معنی اندیشید و تأمّل کرد، تناسب دارد.

(اَلْمَهْتار و اَلْمَهْتَر) فرمانروا. سردار سپاه. فارسی آن مِهتر: بزرگتر، است. واژهٔ mahat در سنسکریت نیز به معنی کبیر و بزرگ است.

* (تَمَهْجَرَ) از روی بی‌نیازی تکبّر ورزید. از مِهی‌کار: کسی که عادت او انجام کارهای بزرگ باشد، گرفته شده است.

(اَلْمُهْر) معرّب مُهر فارسی. فعل زیر را از این واژه ساخته‌اند. مَهَرَ: مُهر کرد.

(اَلْمُهْرَدار) وزیر. معرّب مُهردار فارسی است.

* (اَلْمَهْر) کابین. مهریّه. به گمانم معرّب مهر: محبّت، باشد.

(اَلمِهْرَجان) مهرگان. جشن مهرگان «و آن به معنی مهر و محبّت پیوستن است و نام روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است. و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اوّل آمدن آفتاب است به برج حـمل ازیـن بـزرگتر جشنی نمی‌باشد و همچنان که نوروز را عامه و خاصّه می‌باشد مـهرگان را نـیز عامه و خاصّه هست، و تا شش روز تعظیم این جشن کنند. عـجمان گـویند کـه خدای تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقرّ ارواح گردانید. و بعد از آن حکّام را مهر و محبّت به رعایا به هم رسید و چون مهرگان به معنی محبّت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت. بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و به غایت ظالم بود و او در نصف ماه به جهنّم واصل شد، بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند و معنی آن مـردن پادشاه ظالم است. و گویند: اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نـقش

کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد ازو پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن‌بان بر بدن مالیدندی، و اوّل کسی که در این روزِ نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عنّاب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی، چه عقیدهٔ فارسیان آن است که درین روز هر که از هفت میوهٔ مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بپاشامد و بر خود و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیّات محفوظ باشد (برهان قاطع).

(المُهْرَة) معرّب مهره. واژهٔ دیگر آن مُهْرَق است.

(المُهْرَق) معرّب مُهره: صفحه‌ای که بر روی آن می‌نویسند.

* (اَلْمُهْضَل) خر درشت و ستبر. مرکّب است از مِه: بزرگ و سالی. یعنی کلان سال.

* (اَلْمَهاة) بلور. معرّب مَها: سنگی است مانند بلور و بعضی گویند بلور است.

(اَلْمُوبَذ و الْمُوبَذان) معرّب موبد. جمع آن موبدان.

(اَلْمُوْم) شمع. این واژه فارسی رایج است (شفاء الغلیل).

(اَلْمَیبَة) دارویی مرکّب از می و بِه. می به. شراب به.

(اَلْمِیبَخْتَج)[1] می پُخْته[2]: دوشاب. شراب جوشانیده که دو ثلث آن به جوشانیدن تبخیر شده باشد. دوشابی که پزشکان آن را برای بار سوم با شکر و عسل بجوشانند.

(اَلْمَیْدان) زمین گشاده برای مسابقهٔ چوگان بازی و اسب‌دوانی. گویند: از مَیَدان: جنبش و لرزش، گرفته شده چون مردم در کرانه‌های میدان به هنگام مسابقه دادن به جنب و جوش و هیجان درمی‌آیند. برخی گویند: از وَدْن: با عصا زدن، گرفته شده است زیرا اسبان را در میدان با تازیانه می‌زنند و می‌تازانند (محیط المحیط).

---

۱. واژهٔ مِی فارسی با mad سنسکریت به معنی مست شد، نزدیک می‌نماید.

۲. خاقانی گوید:

ترش و شیرین است قدح ومدح من با اهل عصر　　کز عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا

به نظرم این واژه فارسی الاصل و مرکّب از می و پسوند مکانی دان است. ایرانیان، نخست جایگاه شراب خوردن را میدان نامیدند سپس آن را بر زمین گشاده‌ای که برای اسب دوانی و چوگان بازی آماده شده، به کار بردند. در ترکی و کردی نیز به صورت میدان کاربرد دارد.

(اَلْمائِدَة)[1] خوردنی. خوانی که بر روی آن خوردنی باشد. گویند: از *مادَة*: آن را بخشید، مشتق است. این واژه اسم فاعل به معنی مفعول است. زیرا «*المالِکُ مادَها لِلنّاسِ*: مالک مائده یا خوردنی را به مردم می‌بخشد». برخی گویند: از *مادَ یَمِیْدُ*: جنب و جوش کرد. به حرکت افتاد، مشتق است (اقرب الموارد). به گمانم معرّب مِیْدَه[2]: نان گندم بی‌سبوس، است، زیرا میزبان برای مهمان بر روی خوان نان میده می‌نهد. همچنین واژهٔ میده در فارسی بر خوان یا سفره، اطلاق می‌شود و آن را که سفره می‌گسترد و سفره‌نشینان را خدمت می‌کند میده نِه: چاگشنی‌گیر. سفره‌چی، می‌نامند و میده در زبان عربی نیز واژهٔ دیگر مائده است. امّا فرنکل گوید: مائده معرّب واژهٔ حبشی māed است (ص: ۸۳).

(اَلْمِیْزاب) و *اَلْمِئْزاب*: آبراهه. ناودان. ابن سکّیت، فرّاء و ابوحاتم این واژه را مَرْزاب گفته‌اند. در تهذیب از ابن الاعرابی آمده است: لیث و گروهی دیگر مِئْزاب را مِرْزاب و مزرآب نیز گفته‌اند (اقرب الموارد). من می‌گویم: میزاب مرکّب است از میز: بول، و آب و سبب نامگذاری آبراهه با این نام بسی آشکار است (رک فرنکل ص: ۲۴).

(اَلْمَیْسُوْسَن) می سوسن. شراب سوسن.

(اَلْمِیْل)[3] میل. میل سرمه. فرنکل (ص ۲۶۱) گوید: میل معرّب واژهٔ یونانیِ مِلِ (mele)

---

۱. عربی است (معین).

۲. سعدی گوید:

جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم

۳. عربی است (معین).

است و فارسی آن نیز از یونانی گرفته شده است و واژهٔ mila در آرامی نیز از همین واژهٔ یونانی است. امّا میل[1] که در مسافتها به کار می‌رود. معرّب واژهٔ mille رومی است که واژهٔ mila در آرامی نیز از آن گرفته شده است.

* (اَلْمِینا) معرّب مِینا: آبگینه. واژهٔ فرانسویِ email و ایتالیاییِ smalto به این واژه نزدیک می‌نماید. امّا مینا به معنی لنگرگاه و بندر از آرامیِ Lmina و آرامیِ آن از یونانیِ لیمِن (Limen) گرفته شده است.

(اَلْمَیْوِیْزَج) معرّب مَویزک[2]: گیاهی دارای برگهایی همانند برگ تاک بیابانی.

---

۱. معرّب است از لاتین milia (معین).

۲. مولوی گوید:

آن بزنگر که در پی طفلی همی دوَد بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

باب نون

* (الأُنْبُوب)[1] میان این بند نیزه یا نی تابند دیگر. آنچه در میان دو گرهٔ گیاه است و به طریق استعاره به هر چیز توخالیِ استوانه‌ای شکل مانند نی، گویند. و از آن است *أُنبوبُ الْماءِ*: قنات آب. معرّب انبوبه: ماشوره. لولهٔ آفتابه و مانند آن. واژه‌های معرّب دیگر آن *أُنْبُب* و *أُنْبُوبَة* است. روشن است که این واژه آرامی الاصل و در زبان بابلی ibuba و در سریانی abuba و در ماندایی ambuba می‌باشد. واژهٔ رومی ambubaja به معنی نی از همین واژه گرفته شده و مشتق از نَبَبْ به معنی فریاد برآورد و دمید، است. امّا به گمانم واژهٔ biba و bovya به معنی قنات و آبراهه از واژهٔ پایاب فارسی گرفته شده است. (رک واژهٔ بِیب در همین کتاب و رک فرنکل ص: ۲۳).

(الأَنْبَج)[2] معرّب انبه. میوهٔ درختی هندی و آن دوگونه است: یکی همانند بادام سبز و

---

۱. عربی است (معین). سعدی گوید:

پس او در شکم پرورش یافته است   ز انبوب معده خورش یافته است

۲. هندی است (معین).

دیگری همانند سیب.

(الأنبار) معرّب انبار. فارسی سره است. این واژه در اصل به معنی پُر و انباشته است. واژهٔ آرامیِ ämbärä و انبار یا عنبار در ترکی و کردی از همین واژه است. امّا واژهٔ هُرْی: انبار، سیلو، معرّب واژهٔ رومی horreum یـا واژهٔ یـونانیِ هـورِیون hureion است.

(النبْريْج) معرّب نَبْریده: قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا بتوانند آن را ببرند. واژهٔ آرامیِ nabrixa از همین واژه است.

(النّبَهْرَج) معرّب نَبَهْره[1]: سکّهٔ ناسره و تقلّبی.

(الأنْجُذان) معرّب اَنگُدان: گیاهی است سیاه و سفید با ریشه‌ای ستبرتر از انگشت که بسیار شاخه شاخه می‌شود. واژهٔ دیگر آن انـجُدان است. واژهٔ سـریانیِ ajdna از همین واژه است.

* **(النّجار**[2] **و النّجْر)** معرّب نِژاد[3].

(الأنْجَر)[4] معرّب لنگر[5]. فرنکل (ص: ۲۲۹) گوید: معرّب واژهٔ یونانیِ آنکورا (änkurä) است.

(النّجْل)[6] فرزند. نژاد. معرّب نِکِل: پسر امرد نوخاسته. گویند: *نَجَلَهُ أَبُوهُ*: پدرش او را به وجود آورد. تولید مثل کرد.

(النُّخّ) معرّب نَخ: زیراندازی که طول آن بیش از عرضش باشد.

(النّاخُذاة) معرّب ناخدا. مرکّب از ناو: کشتی و خدا: صاحب.

* **(النّخْوار)** شریف بزرگ منش، ترسو، سست. معرّب نَوْکُوارَه: هرزه گوی. پرگوی.

---

۱. عطّار گوید:

که دارد در همه آفاق زهره — که عرضه دارد این سیم نبهره

۲. عربی است (معین).

۳. این واژه در متن به گونهٔ نِژار آمده است که در فرهنگها یافت نشد.

۴. معرّب از لاتین ancora (معین). ۵. معرّب از یونانی agkyra (معین).

۶. عربی است (معین).

(النَّرْجِس) معرّب نرگس. واژهٔ یونانیِ نارکیسّوس (närkissos) و لاتینی narcissus و فرانسویِ narcisse و ایتالیاییِ narciso و انگلیسیِ narcissus و آلمانیِ narzisse و ترکی و کردیِ نرجس و آرامیِ nerges یا nergos و ارمنی نارگِس (närges) از همین واژه است. (النَّرْجِسْدان) معرّب نرگس‌دان.

(النّارَجِیْل) معرّب نارگیل. واژهٔ نارْجِیْلَة: قلیانی که از پوست نارگیل ساخته باشند، از همین واژه گرفته شده است. این واژه در سریانی nargila نامیده می‌شود. اما واژهٔ نَرْبِیْج همان مارپیچ فارسی است.

(النَّرْد) معرّب واژهٔ فارسی نَرد. بازی‌ای است ساختهٔ اردشیر بابکان یکی از پادشاهان ایران، از همین روی این بازی را به او نسبت داده گویند نرد شیر (محیط المحیط). گویند: «از مخترعات بوذرجمهر است» و گویند: «نرد قدیمتر از این سخنان است». نرد هفت بازی دارد: فارد، زیاد، ستاره، خانه گیر، طویل، هزاران و منصوبه (برهان قاطع)[1]. این واژه در فارسی و به تبع آن در عربی به معنی ترکیبی است مرکّب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مردارسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و به طلای نرد معروف است.

(النّاوَرْد) معرّب واژهٔ فارسی ناورد[2]: جنگ. تاخت و تاز اسبان در میدان کارزار (شفاء الغلیل).

(النَّوْرُوْز و النَّیْرُوْز) معرّب نوروز. نخستین روز از سال شمسی و آن نزد ایرانیان هنگام آمدن خورشید است در آغاز برج حمل. گاهی از نوروز، روز شادمانی و گردش و تفریح اراده می‌کنند. گویند: پاره‌هایی شیرینی به علی (ع) پیش‌کش کردند. فرمود: این شیرینها برای چیست؟ گفتند: برای نوروز است. فرمود: هر روزی نوروز ماست. وی دربارهٔ مهرگان نیز فرمود: هر روزی مهرگان ماست. در برهان قاطع آمده است: «نوروز به معنی روز نو است، و آن دو باشد: یکی نوروز عامّه و

---

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. فردوسی گوید:

برون آمد [illegible] ناورد کرد　　برآورد بر چهرهٔ ماه گرد

دیگری نوروز خاصّه. و نوروز عامّه روز اوّل فروردین ماه است که آمدن آفتاب به نقطهٔ اوّل حمل باشد و رسیدن او به آن نقطه اوّل بهار است. گویند: خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطهٔ اوّل حمل بود. درین روز حکم شد که به سیر و دور درآیند و آدم علیه‌السّلام را نیز درین روز خلق کرد، پس بنابراین این روز را نوروز گویند. و بعضی گفته‌اند که جمشید که او اوّل جم نام داشت و عربان او را متوشلخ می‌گویند سیر عالم می‌کرد، چون به آذربایجان رسید فرمود تخت مرصّعی را برجای بلندی رو به جانب مشرق گذارند و خود تاج مرصّع بر سر نهاده بر آن تخت بنشست. همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد. مردمان از آن شادمان شدند و گفتند این روز نو است، و چون به زبان پهلوی شعاع را شید می‌گویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند، و از آن روز این رسم پیدا شد. و نوروز خاصّه روزی است که نام آن روز خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد و در آن روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصّان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت، و گفت: «خدای تعالی شما را خلق کرده است، باید که به آبهای پاکیزه تن بشویید و غسل کنید و به سجده و شکر او مشغول باشید، و هر سال درین روز به همین دستور عمل نمایید» و این روز را بنابراین نوروز خاصّه خوانند. و گویند: اکاسره هر سال از نوروز عامّه تا نوروز خاصّه که شش روز باشد حاجتهای مردمان را برآوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودندی و به عیش و شادی مشغول بودندی». واژهٔ سریانی nossarde از نوروز فارسی گرفته شده که آن را به واژهٔ el افزودند و به گونهٔ nussardel به معنی عید خدا، درآوردند. این عید در آیین سریانیان شرقی، نخستین روز از نخستین هفتهٔ چلّهٔ تابستان است.

(النِّزق) خوب. نیکو (شفاء الغلیل). معرّب نِرخ: رواج و رونق.

(النّارِمشک) معرّب نارمُشک: انار خرد شکافته‌ای است شبیه به گل سرخ و رنگش

متمایل به سپیدی و سرخی و زردی است در وسط آن نوار است که رنگ آن نیز چنین است و طعمی گس و بویی خوش دارد.

(النَّرمَق) معرّب نَرمه. نرم در کردی از همین واژه است.

(النّارَنج) معرّب نارنگ. این واژه در اصل به معنی سرخ‌رنگ است. واژهٔ نارنج در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (النَّزّ) معرّب نَزَه: جای درآمدن و تراوش کردن آب از زمین.

(النَّیزَک) معرّب نیزه. نَیزَق واژهٔ معرّب دیگر آن است. فعل نَزَکَ: نیزه زد، و واژهٔ آرامیِ nizka از همین واژه است.

* (النَّیسَب) راه راست و روشن. نشان راه. در صحاح آمده است: «آنچه مانند راه وصف باریکی از مورچگان به چشم آید». مورچگان چون یکی از پی دیگری به راه افتند. راه مورچه و مار. (النَّیسَبان) راه راست و روشن. این دو واژه معرّب نیشانبان: نشان‌دار، است.

(النَّستَر و النَّستَرَنُ) معرّب نَستَر، نَستَرَدَن و نَسترن و نَستَرون: گلی خوشبو. این گل به ترکی «اغسطوس گلی و یبانی گل» نامیده می‌شود. اگر گل آن سفید باشد «آق گل» و اگر گل آن زرد باشد «صاری گل» نام می‌گیرد.

(النِّسرِین) گلی سفید و بسیار خوشبو. ازهری گوید: «نمی‌دانم این واژه عربی است یا نه» من می‌گویم: معرّب فارسی نَسرِین است که به ترکی «وان گلی و مصر گلی» نامیده می‌شود.

(النُّشادِر) معرّب نشادر و نوشادر: ماده‌ای است سخت با مزه‌ای ترش و تند. در برهان قاطع آمده است[1]: «نشادر دوگونه است: معدنی و مصنوع. معدن گونهٔ نخست کوهی است در نواحی سمرقند، و نیز کوهی است در نزدیکی دمندان که از توابع کرمان است و در آن غاری است و از آن غار بخاری برمی‌آید و منجمد می‌شود و این قسم بهترین اقسام است، و قسم دیگر از داش خشت‌پزی و گلخن حمّام حاصل

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

می‌شود. برای سفیدی چشم و اشک سرد نافع است». این واژه در ترکی و کردی نیز نشادر و در روسی ناشاتیر (näsätir) نامیده می‌شود.

(النُّشوار) آن چه از علف که ستور در آخور باقی می‌گذارد. معرّب نشخوار. گویند: *نَشْوَرَتِ الدّابَّةُ مِنْ عَلَفِها نِشْواراً*: ستور از علف خود باقی گذاشت.

(النَّشَأ) معرّب نشاسته. در صحاح آمده است: «نَشَأ همان واژهٔ معرّب نَشاسْتَج فارسی است که بخش آخر آن را برای تخفیف افکنده‌اند همچنان که مَنازل را با تخفیف واژه، مَنا می‌گویند. نِشاسته در ترکی و نِشا در کردی از همین واژه است. شاید این واژه در اصل آرامی و گرفته شده از nšipa به معنی حوّاری و مشتق از فعل našep به معنی پاک و بی‌آلایش شد، باشد.

* (النَّشْوَة)[1] مستی. از نَشْوَهٔ فارسی گرفته شده و آن نیز از مصدر نوشیدن مشتق است.

* (النَّشْوان)[2] مست. مرکّب است از نَشْوَه: مستی و پسوند وان که همان بان است.

(النَّعْناع)[3] گیاهی خوشبو که در فارسی و ترکی نانَه و در کردی پُنگ و در آرامی nenla و در سریانی متداول nilka یا nenkha و در یونانی مینثا (minthä) و در رومی mentha و در انگلیسی mint و در فرانسوی menthe و در آلمانی münze و در ایتالیایی menta و در ارمنی آنانوخ änänux نامیده می‌شود.

* (النّافِجَة) معرّب نافه: نافهٔ مشک. پوست نافهٔ آهوی مشک که مشک در آن گرد آید.

(النَّفِير) معرّب نَپور: بوق. گونه‌ای شیپور. با واژهٔ آرامی Šeipoura مناسب است. امّا بوق از واژهٔ buccina گرفته شده و واژهٔ آرامی buqina نیز از همین واژه به دست آمده است.

(نَيْفَق) معرّب نِیفَه[4]: جای گشاد شلوار که بند شلوار را از آن گذرانند.

---

۱. عربی است (معین).
۲. عربی است (معین).
۳. عربی است (معین).
۴. هست پیراهنی و شلواری / نیست بر هر دو نیفه و تیریز
مسعود سعد (لغتنامه)

* (النِّکِر) زیرک. معرّب نِگران است که بخش آخر آن برای تخفیف حذف شده است. نگران اسم فاعل است از مصدر نگریستن یعنی تأمّل کننده و اندیشمند، بیننده، نگرنده. از این واژه است: النَّکارَة و النُّکْر: زیرکی. تیزهوشی.

(النِّکْرِیش) ریشدار، ریشو. معرّب نیک ریش: دارای ریش نیکو (شفاء الغلیل).

* (نَکَسَ) نَکَسَهُ نَکْساً: آن را نگونسار کرد. این واژه در اصل از نِگوسار گرفته شده که آن نیز مخفّف نگونسار است.

* (النُّلْک) آلوچهٔ کوهی. معرّب نَلْک[1] فارسی. واژهٔ فرانسوی néfle بدین واژه نزدیک می‌نماید.

* (النَّمْت) گونه‌ای گیاه که بار آن خوراکی است. معرّب نَمْتَک[2]: آلوی کوهی. این میوه را در ترکی آلو بالو گویند.

(النُّمْرُق[3] و النُّمْرُقَة) بالشجه. بالشی که روی آن نشینند. نهالین زین و پالان. این واژه برگرفته شده است از نَرْماک: هرچیز نرم و نازک.

(نَمَّشَ)[4] سخن‌چینی کرد. دروغ گفت. از واژهٔ فارسی نَمْش[5]: فریب. نیرنگ.

(النَّمُوذَج و الأُنْمُوذَج) معرّب نمونه.

(النَّمَق) معرّب نامه. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: نَمَقَ و نَمَّقَ: نامه نوشت. واژهٔ آرامیِ namqa از همین واژه است و واژهٔ یونانیِ نوموس (nomos) به معنی رازدار، نیز به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (النّانَخَة) معرّب نان‌خواه: تخمی است خوشبو و تندمزه که بر روی نان ریزند. سیاه‌دانه.

---

۱. صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا
(لغتنامه)

۲. نَمْتَک و بُسْد نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدیگرند
(لغتنامه)

۳. عربی است (معین). ۴. عربی است (معین).

۵. نظامی گوید:

به کردار چشم غزالان دو چشم همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

(النَّوزَدَجَة) معرّب نورده: پیچیده و نوردیده، تا شده.

(النّاوَق) معرّب ناوه: چوب دراز میان‌تهی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش در می‌آورد.

* (النِّیْدُل) معرّب نِیْدِلان[1]: کابوس یا چیزی مثل آن.

(النِّیرَنْج)[2] جادو. (النَّیْرَج) سخن‌چین. (النَّیْرَب) بدی و سخن‌چینی.

(نَوْرَجَ) الرَّجُلَ: مرد پی‌درپی رو آورد و پشت کرد، آمد و رفت کرد. (نَوْرَجَ) فی الکلامِ: سخن‌چینی و خبربری کرد. همهٔ این واژه‌ها از نیرنگ فارسی است که مرکّب است از نو و رنگ یعنی رنگ یا حیلهٔ تازه. این واژه در سنسکریت به گونهٔ navaranga بوده است. واژهٔ عبریِ نِیْرْگان (nirgän) از همین واژه است. امّا (النَّیْرَج) نیرومند، نیرو، در ترکیب رِیْحٌ نَیْرَجٌ: بادسخت، طوفان، معرّب واژهٔ فارسی نیرو است و واژهٔ (النَّیْرَج) گاو آهن، به ظاهر از واژهٔ آرامیِ narga به معنی تیشه گرفته شده است (ر ک فرنکل ۱۳۳ ـ ۱۳۴).

(نِیْل)[3] معرّب نیل. گیاه نیل، نیلی منسوب آن است و nila در سنسکریت به معنی کبود است. عصارهٔ این گیاه را در فارسی نیله و در عربی نِیْلَج نامند و این همان دودهٔ پیه است که با آن خالکوبی کنند. همچنین ماده‌ای است کبود رنگ که از برگ گیاه نیل به دست می‌آید. بدین روش که برگ نیل را با آب گرم می‌شویند و کبودگی آن دور کنند و آب را نگاه دارند تا همچو گل به تک نشیند پس آب را می‌ریزند و نیله را خشک می‌کنند.

(النَّیْلُوفَر) و النَّیْنُوفَر: گلی است که بر روی آبهای راکد می‌روید. ریشه‌ای همچون زردک و ساقه‌ای نرم دارد و طولش به قدر عمق آبهاست. چون به سطح برسد

---

۱. عربی است (معین).

۲. رودکی گوید:

مهر مفکن بر این سرای سپنج ‏ ‏ ‏ ‏ کاین جهان هست بازی و نیرنج

۳. از سنسکریت nila (معین).

برگ می‌دهد و گل می‌کند و چون برسد از سر آن میوه‌ای فرو می‌افتد که دانه‌ای سیاه درون آن است. فارسی آن نِیلُوپر است که مرکّب است از نیل که بدان رنگرزی کنند، و پَر: بال و پر. چنان که گویی برگهای این گیاه با دو بال کبود رنگین شده است (محیط المحیط). در برهان قاطع آمده است: «گلی است معروف که با آفتاب از آب سر بر می‌آورد و باز با آفتاب فرو می‌رود و گویند: مرغی به وقت فرو رفتن نیلوفر در میان نیلوفر درمی‌آید و صباح که نیلوفر از آب برمی‌آید و دهان می‌گشاید آن مرغ می‌پرد و می‌رود[1]. واژهٔ فرانسوی nénuphar از همین واژه است و واژهٔ یونانیِ نومفایا (numfäyä) بدین واژه نزدیک می‌نماید.

(النِّیم) درختی است دارای خارهای نرم و برگهای ریز و دانه‌های بسیار و پراکنده مانند نخود ترش که چون رسیده شود سیاه و شیرین گردد و قابل خوردن است (اقرب الموارد). معرّب واژهٔ فارسی نیم است و آن نام درختی است هندی که بزرگ و کوچک دارد. گلش مانند خوشه‌ای است که چندین بنفشه بار او باشد. وسط گلهایش زرد و خوشبو و خوش‌منظر است. امّا واژهٔ (النِّیم) پوستین کوتاهی که نصف تن را بپوشاند، معرّب واژهٔ نیمه است. این واژه در سنسکریت به گونهٔ némä آمده است.

(النِّمْبِرِشْت) معرّب نیم برشت: نیم پخت. ظاهراً نیمروی امروزی است.

(النّای) فارسی سره است. معرّب نای، نی.

---

۱. شاعر فارسی دربارهٔ نیلوفر گوید:

گر بگذری شبی به باغی — کش نیلوفر میان آبست
نیلوفر زآب سر برآرد — پندارد رویت آفتابست

باب هاء

* (الهَبَنَّق) بسیار نادان. در قاموس آمده است: نادان سست و آنکه با گامهای کوتاه راه رود. معرّب اَبْلُوک[1]: منافق و دورنگ و نضول. هَبَنَّک و هَبَیْنَغ: گونه‌های معرّب دیگر آن است.

* (الهُبانِق) معرّب اُپْرْناک: نوچه. غلام بچّه. چاکر. هُبْنُق، هُبْنُوق و هِبْنِیْق گونه‌های معرّب دیگر آن است.

(الهَرابِذَة) هیربدان. خادمان آتشگاهها در هند و آنان برهمنانند. بزرگان و دانشمندان هند. خادمان آتش در دین مجوس. مفرد آن هِرْبِذ: هیربد[2]، است. (محیط المحیط). معنی آخر درست‌تر است زیرا فارسی هِرْبَد: هیربد: پیشوای خادمان مجوس است که میان آنان داوری و قضاوت می‌کند.

---

۱. بود از آن جوق قلندر ابلهی — مرد ابلوکی رغیبی بی‌رهی
شاه داعی شیرازی (لغتنامه)

۲. فردوسی گوید:
به آب و به آتش میازید دست — مگر هیربد مرد آتش پرست

* (الهِزَج) معرّب هُزگ: گول.

(الهُرد) زردچوبه. فارسی آن هَرَد و ترکی آن صاری کوک است.

* (الهُرْطُمان) دانه‌ای است که در میان گندم و جو می‌روید. برخی آن را عُصْفُر و برخی جلبان گفته‌اند. فارسی آن هَرْطَمان و ترکی آن چتالجه است.

* (الهَزَنبَر) معرّب هَزارْبُران: بدخوی. در اصل به معنی بُرندهٔ هزار است. گونهٔ معرّب دیگر آن هَزَنْبَران است.

(الهَزار، الهَزارْدَسْتان) معرّب از فارسی هزار دستان[1]: بلبل. از گونه‌های دیگر آن است: هزار آوا و هزار آواز.

(الهَزارْجَشْتان) معرّب هزارجَشان: گیاهی است که آن را تاک صحرایی گویند. ترکی آن آق اصمه و اوران کلی و بیک قولاج است.

* (الهَیْشَر) گیاهی است سست و دراز که شکوفه‌ای همانند گردن جوجهٔ شترمرغ بر سر دارد. درختی است ریگستانی. خشخاش. کنگر دشتی (اقرب الموارد). آخرین معنی درست‌تر است زیرا هَیْشَر در فارسی به معنای کنگر دشتی است.

(الهَفْتَق) معرّب هفته. ترکی آن نیز هفته است.

* (الهِلْباجَة) شیر ستبر. فله. معرّب اَلْبا: شیر، به زبان زند و پازند. ظاهراً اَلْبا از آرامیِ xlävä گرفته شده است.

(الإهْلیْلَج) معرّب هلیله[2]: دارویی گیاهی. از این واژه است haliilqa یا halqa.

(الهَلْهَل) معرّب هَلاهِل[3]: زهری کشنده.

(الهِلْیُوْن) از فارسی هَلْیُون: مارچوبه. ترکی آن نیز مارچوبه است.

---

۱. سعدی گوید:

هر گلی نو که در جهان آید ... ما به عشقش هزار دستانیم

۲. مولوی گوید:

از هلیله قبض شد اطلاق رفت ... آب آتش را مدد شد همچو نفت

۳. معرّب از سنسکریت halāhala (معین). حافظ گوید:

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ... قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

* (الهَمَج) گونه‌ای پشه. مگس کوچکی که بر روی و چشم خر نشیند. کرمکی که از مگس یا پشه بیرون می‌آید. فارسی آن همجی است و آن جانوری است کوچک مانند ملخی کوچک که بر روی علفها می‌گردد و در چراگاه بر روی گوسفندان می‌نشیند.

(الهِملاج) معرّب هِمْلَه: ستور نیک رو.

(هُمایُون) گرامی و والاجاه، پادشاه. واژه‌ای است فارسی مرکّب از هُما[1]: نام مرغی، و یُون: پسوند نسبت. گویند: همایون نام مرغی است که چون بر سر کسی نشیند یا سایه افکند آن کس به بالاترین پایگاهها می‌رسد و از همین روی به شخص والاجاه و پادشاه، همایون گویند.

(الهِمْیان) از واژهٔ فارسی هَمْیان[2]: کیسه‌ای که در آن سکه گذارند و بر کمر بندند. واژهٔ hamina سریانی و هَمْیَن بابلی از همین واژه است.

* (الهِنبِر) معرّب اَنْبَرَه[3]: کرّه خر. بچّهٔ کفتار. هر جانور موی و کرک و پشم ریخته.

(تَهَنَّجَ الفَصِیْلُ): کره شتر در شکم مادرش تکان خورد. به گمانم این واژه از آهَنگ: حرکت و شتاب، گرفته شده است.

(الهِنداز) اندازه. و (الهِندازَة) متری که با آن پارچه‌ها را گز کنند. (اَلْمُهَنْدِز) مهندس. (الهَنْدَسَة) و المُهَنْدِس و الهِنْدِس و هَنْدَس: همه از اندازهٔ فارسی گرفته شده است.

(الهِندام) خوش اندام. معرّب اندام: قد و بالا، است. واژهٔ hadama آرامی به این واژه نزدیک می‌نماید. هَنْدَمَ هَنْدَمَةً: آراست و به اندازه کرد، از این واژه گرفته شده است.

(الهِنزَمَن) معرّب انجمن.

---

۱. سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد

۲. مولوی گوید:

قیمت همیان و کیسه از زر است   بی زری همیان و کیسه ابتر است

۳. بر کنار جوی بینم رستهٔ بادام و سیب   راست پنداری قطار اشترانند انبره

(لغتنامه)

* **(الهَنَق)** معرّب هِنگ: شکم پیچه.
* **(هادَ یَهُوْدُ هَوْداً)** به سوی حق بازگشت. از هُوده: حق، راست و درست.

(الهالَة) هاله: خرمن ماه. مرکّب است از هال[1]: دروازه میدان چوگان بازی. میلهایی را گویند که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. و هـاء تخصیص. یا معرّب از واژهٔ یونانی هالوس (hälus) یا halo است (فرنکل ۲۸۵).

* **(هَوْم)** فارسی آن هُوْم است. صاحب برهان قاطع گوید: «نام درختی است شبیه به درخت گز و در حوالی فارس بسیار است و ساق آن گرهٔ بسیاری دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین مـی‌ماند. مـجوس در وقت زمـزمه از آن چـوب در دست گیرند» و از همین روی آن را **هُوم *المجوس*** نیز نامیده‌اند.
* **(الهاوَن و الهاوُون)** فارسی آن هاون است. از همین واژه است: هـاون در تـرکی و جاوَن در کردی.
* **(الهَیْرُوْن)** از فارسی هِیْرون: گونه‌ای خرما. گونه‌ای نیِ میان پر که به عربی آن را قصب خوانند، گل آن همانند پنبه است. خرمای برّی.
* **(الهَیْس)**[2] از فارسی خیش: گاو آهن.

---

۱. مولوی گوید:

شاد باش ای مقبل فرخـنده فـال گوی معنی را همی بر سوی هال

۲. این واژه در برهان قاطع به صورت هِیْش ثبت شده است.

باب واو

* (الوَبْر) فارسی آن وَبَر است. جانوری است کبود رنگ کوچکتر از گربه که آن را اهلی می‌کنند و در خانه‌ها پرورش می‌دهند و از گوشت آن می‌خورند چون این جانور علف‌خوار است.

(الوَجّ) معرّب پُژ: گونه‌ای دارو، و آن ریشهٔ گیاهی است همانند بردی.

* (الْوَرَل)[1] جانوری است به شکل سوسمار امّا بزرگتر از آن که در میان ریگزارها و بیابانها زندگی می‌کند. فارسی آن وَرَل است.

* (الوَقْت) گاه، پاره‌ای از زمان. احتمالاً از وُکْتَة[2]: نقطه، است. واژهٔ وَخْت کردی از همین واژه است.

(الوَنّج) معرّب از فارسی وَنَه: گونه‌ای ساز زهی یا عود یا چغانه (محیط المحیط). من می‌گویم: واژهٔ وَنَه را در فرهنگهایی که در دست دارم نیافتم امّا وَنْک: آواز و

---

۱. در حاشیهٔ برهان و در فرهنگ معین این واژه عربی معرّفی شده است.

۲. این واژه در متن وُکنه ثبت شده است که از روی متن برهان قاطع اصلاح شد. در حاشیه برهان ـ با تردید و افزودن نشانهٔ استفهام ـ واژهٔ وُکْتَه مصحّف نکته، یاد شده است.

پژواک، را دیدم.

(الوَیْن)[1] معرّب از فارسی وِیْن: انگور سیاه. این واژه در بیشتر زبانها همسان و نزدیک به هم به کار می‌رود چنان که در عبری یَیِیْن (yayin): باده، در حبشی waïne : تاک و باده، در یونانی اُینوس (oinos) در رومی vinum در فرانسوی vin در روسی وینو (vino) در ایتالیایی wino در انگلیسی wine در آلمانی wein و در ارمنی گینی (gini) است. (قاموس عبرانی ـ کلدانی، تألیف جسینیوس). همچنین واژهٔ عنب در عربی و anve در آرامی با این واژه تناسب دارد.

۱. عربی است (معین). فردوسی گوید:

اگر زندگانی بود دیر یاز　　برین وین خرّم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن　　که نازد همی بار او بر چمن

باب یاء

(الیَباب)[1] خراب. أَرْضٌ یَبابٌ: زمین ویران، بیابان بیهوده و ویرانه. مترادف ترکی آن یَبان است. فعل یَبَّبَ: ویران کرد، خرابه گردانید، از این واژه ساخته شده است.

(الیارَج و الیارَق) معرّب یاره[2]: النگو. دستبند.

(الإیارَجَة) معرّب واژهٔ فارسی اَیارَه و یاره[3]: معجونی مُسهِل، است. واژهٔ سریانیِ eira از همین واژه است.

(الیَرَنْدَج) رنگ سیاهی که با آن کفش و مانند آن را سیاه کنند. واکس. معرّب رَنْدَه: چرم سیاه.

(الیَرْمَغان) پارچه‌ای پشمی و بهادار. این واژه فارسی و به معنی هدیّه است. پارچهٔ

---

۱. در حاشیهٔ برهان آمده است: معنی خراب را از مصحّف یَباب (عر) به همین معنی گرفته‌اند! فرخی گوید:

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید   به دست دشمن و خانه شده خراب و یباب

۲. منوچهری گوید:

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن   از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

۳. آن خون نه مادّتی بود در دماغ او که به یارهٔ فیقرا فرود آمدی. چهار مقاله ص ۱۲۵.

ابریشمی را از آن روی بدین نام خوانده‌اند که غالباً آن را به رسم هدیّه و تحفه به یکدیگر می‌داده‌اند. متداول این واژه، ارمغان است (محیط المحیط). این واژه معرّب ارمغان[1] فارسی است که به زر و سیم و هدیّه گفته می‌شود. ارمغان در زبان ترکی و کردی از همین واژه است.

* (الیَرنّا) حنا. معرّب یَرْنا.

(الیَرَک)[2] فارسی است به معنی رئیس پاسبانان، پیشرو لشکر، پاسدار، جاسوس.

(الیاسمین) گلی خوشبو. معرّب یاسمین، یاسمون، یاسَم و یاسمن فارسی است. اعشی گوید: «وشاهسفرم و الیاسمین و نَرجِس». کسانی که این واژه را یاسِمُون خوانده‌اند، مفرد آن را یاسِم یا یاسَم دانسته‌اند. واژهٔ یاسِم (yäsme) یونانی و yasma آرامی از همین واژه است. در ترکی و کردی یاسمین، در رومی gelsiminum در ایتالیایی gelsomino در فرانسوی و آلمانی jasmin در انگلیسی jasmine یا jassmine و در ارمنی هاسمیک (häsmik) نامیده می‌شود. برخی گویند: این واژه در اصل asmi مصری است. (قاموس فرانسوی تألیف Bescherelle).

(الیَشْب) سنگی است نزدیک به زبرجد، لیکن با شفافیّت و روشنی بیشتر. بهترین آن زیتی سپس سبز و پس از آن سفید است. این واژه فارسی است (محیط المحیط). همان یشپ فارسی است. در عربی به گونه‌های یَشْف، یَشم[3]، یَصْب و یَصْف آمده است. این واژه در بیشتر زبانهای مشهور یافت می‌شود. عبریِ آن یاشْفِه (yäšfe) آرامیِ آن yašpa یونانیِ آن یاشپِیس رومی و آلمانیِ آن jaspis انگلیسی آن jasper ایتالیایی آن jaspide فرانسوی آن jaspe ترکی آن یشم و ارمنی آن هاسپیس (häspis) است. این واژه آرامی الاصل و مشتق از Šipa به معنی روشن و درخشان و

۱. ترکی است (معین).

۲. نظامی گوید:

گرگ از جهت یتاق داری — رفته به یزک به جان سپاری

۳. مولوی گوید:

هرکجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

پاک شد، است. اسم فاعل آن شَپْنَ است و واژهٔ yašpa مقلوب واژهٔ شَپْنَ می‌باشد.

(الیَلْمَق)[۱] معرّب یلمه[۲]: قبا.

(یَلَنْجُوْج) عود، چوبی که با آن بخور کنند. در عربی به گونه‌های یَلَنْجَج، اَلَنْجَج، اَلَنْجُوْج، یَلَنْجَج، یَلَنْجُوْج و یَلَنْجُوْجِيّ، به کار می‌رود.

* (الیَنَم) معرّب یَنْمَه: اسفرزه. گیاهی همانند هندبای بیابانی که برای خوب کردن زخمها به کار می‌رود. نام ترکی آن اقچه اوت و قلیچ اوتی است.

---

۱. انوری گوید:

گهی زآب کند تازه چهرهٔ گلزار — گهی به باد کند باز لاله را یلمق

۲. ترکی است (معین).

من از یلمه بودم همیشه به تنگ — گذشتی همی روز نامم به ننگ

نظام قاری (لغتنامه)

فهرست واژه‌ها

واژه‌های فارسی

واژه‌های ترکی

واژه‌های کردی

واژه‌های عبری

واژه‌های یونانی

واژه‌های روسی

واژه‌های ارمنی

واژه‌های آرامی، سریانی، بابلی، تورات، سوادی و ماندایی

واژه‌های لاتین

واژه‌های سانسکریت

واژه‌های حبشی

واژه‌های آلمانی

واژه‌های انگلیسی

واژه‌های فرانسوی

واژه‌های ایتالیایی



سرگذشت مردمان عرب در طی تاریخ طوری بوده که همواره با اقوام و ملل گوناگون نظیر بابلیان، مصریان، ایرانیان، یونانیان و رومیان آمیختگی داشته‌اند. این تداخل باعث شده زبان عربی بسیاری از واژگان رایج در میان این ملل را وام گرفته وارد زبان خود کند. در این میان زبان فارسی گوی سبقت را ربود و بیشترین واژه‌ها را به زبان عربی عاریت داد. معرب‌سازی عمده این واژگان تا حدی است که ریشه‌شناسی آنها از جمله دشوارترین پژوهشهای لغوی محسوب می‌شود. این کتاب یکی از دقیق‌ترین پژوهشهایی است که در این خصوص صورت گرفته است.

حمید طبیبیان متولد ۱۳۲۷ در دزفول است. او تحصیلات تکمیلی خود را تا سطح دکترا در تهران ادامه داد و در سال ۱۳۵٤ به عضویت فرهنگستان ادب و هنر ایران درآمد و هم‌اکنون عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی است. از او آثار تألیفی و ترجمه‌هایی در دست است که مهمترین آنها عبارتند از: ترجمه فرهنگ عربی لاروس به فارسی، فرهنگ فارسی به عربی فرزان و ترجمه شرح *ابن‌عقیل*.



www.amirkabir.net
info@amirkabir.net